

@VipRoman

*A Special Novel channel for  
special people*

*Exchange group*



*VipRoman*

Magic Library

**Once you have read a book you  
care about, some part of it is  
always with you.**

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>



#غمزه 

نویسنده : #sarna\_azadrahi 

✨ زانر : #عاشقانه\_اجتماعی

 خلاصه :

امیرکاوہ کاویان ۳۳ سالہ . مدیرعامل یہ کارپونہ ی  
قطعاً ماشین فوق العادہ بی اعصاب و کلہ پُرا  
پدرش یکی از بزرگ ترین کارخانہ دار های تهران ا  
توی کارپونہ با یک کارگر پرو بہت میکنہ و اتفاقاً  
باعث مرگ اون فرد میشہ ! طرف دیگہ ی قصہ  
دختریہ کہ ۲۵ سال بیشتر ندارہ و میشہ ولی دم ! چالا  
امیرکاوہ باید رضایت رخنہ نامدار رو بدست بیارہ  
وگرنہ طی شش ماہ بالای چوبہ ی دار میرہ ! ...

بہ نام خدا

شروع ۴،۲،۱۴۰۰

#پارت ۱

#رخنه نامدار

\_اقای قاضی برای بار دهم می گم من رضایت نمی دم.  
این اقا تنها کس من یعنی پدرم رو کشتن حالا راست راست  
ول بچرخه؟

قاضی که سن و سال دار بود دستش و بلند کرد:

\_دخترم... پدر شما ناراحتی قلبی داشتن و خوب توی جر و  
بحثی که با اقای کاویان داشتن با یه سکتته فوت کردن.

پوزخند زدم.

حرصی و با سینه‌ای سوخته از جام پاشدم و شروع به کف  
زدن کردم:

\_آفرین عدالت شمایی که با پول خریدنتون همینه.  
توجیحه کردن مرگ یه آدم به واسطه ی پول یا گردن کلفتی  
این خانواده؟

بگین حاج اقا چقدر نرخ دادن بهتون؟  
شده تن فروشی کنم میلیونی پول بهتون بدم اینکارو انجام  
می دم اما نمی دارم این اقا از زیر غلطی که کرده در بره!

بی توجه به نگاه های مات زده ای که خیره ام بودن از در  
اتاق دادرسی بیرون اومدم.

پشت سرم صدای قدم های کسی رو شنیدم.

مردی که احترام برایش قاعل بودم اما پسرش گند زده بود و  
هیچ چیز جای پدر مرده ام رو نمی گرفت!

\_دخترم صبرکن...دخترم...

ایستادم و نفسم رو بیرون فرستادم.

\_بله عمو؟

لبخند غمگینی زد:

\_هنوزم می گی عمو؟

\_شما تقصیری نداشتین.

اما اگر خدا و قضاوتش رو قبول دارین و نمی خواین یک  
عمر نفرین من بی کس پشت هفت نسلتون باشه بزارین  
پسرتون مجازات بشه!

سکوت کرد.

چرخیدم و خواستم برم که صدایی من و متوقف کرد.

\_ خانوم نامدار؟

دستم مشت شد.

این همون مردی بود که به خاطر ضعف اعصاب لعنتیش باعث مرگ پدرم شد.

برنگشتم که کنارم ایستاد.

\_ حرف بزنیم؟

وحشی و پراز نفرت به چشماش زل زدم.

از گوشه ی چشم متوجهی دختری که طی همه ی این روز  
ها اویزون بازوش بود شدم.

جرقه ای توی ذهنم زده شد.

با دست به دختره اشاره کردم:

\_اگه حیوون دست آموزتون نمیاد می تونیم حرف بزنین  
دوتایی!

دختره خواست حرفی بزنه اما کویانی نداشت و دستش و از  
بازوی دختره جدا کرد:

\_دلا تو برو پیش پدر من میام.

ریلکس سمت راهروی کناری رفتم.



به چپم حساب نکردم چشم غره ی دخترک اویزون  
میمون رو.

\_هر چی بخوای بهت می دم.

این چاله ای که کندی رو خودت پر کن.  
من نمی خوام ابروی پدرم بیشتر ازین بره!

توی چشماش زل زدم و بدون فکرکردن کلمات رو به زیون  
اوردم:

\_اون دختر زنته؟

\_نامزدیم. قرار عروسی برای چندماه دیگه بود.

نیشخند زدم:

\_ جدا میشی ازش.

چشماش گرد شد که گفتم:

\_ سند ازادیت جدا شدن از این میمون درختیته.

موزی تر ادامه دادم:

\_ و ازدواج با من!

#پارت ۲

نگاهش پر از تفریح توی صورتم چرخید:

می دونی داری با دم شیر بازی می کنی؟

پوزخند زدم:

ولا من تا حالا شیرو فقط خوردم اونم به صورت ابکی!

بی توجه به اینکه توی دادگاه بودیم خودش و چفت تنم کرد:

عه... پس زبل خانوم آب اقا شیره روهم خوردن؟

از کنایه ی توی جمله اش اخمام توی هم رفت و با کیفم سعی کردم عقب بزنمش:

برو کنار بی فرهنگ.

عقب رفت و پر از تحقیر گفت:

\_مشخصه کی فرهنگ نداره.

توی روز روشن داری نامزد مردم رو بلند می کنی دم از فرهنگ هم می زنی؟

عصبی از چرتی که گفتم از کنارش رد شدم.

هنوز به سر راهرو نرسیده بودم که کیفم رو کشید.

\_صبر کن.

قرار بود حرف بزنیم.

اینجا نمی شه.

شمارت رو دارم اس میدم بهت!

بدون جواب دادن بهش کیفم رو کشیدم و با عجله از پله  
های دادسرا پایین رفتم.

تا رسیدن به ماشینم خود خوری کردم.

این چه چرتی بود که یهویی از دهنم بیرون رفت؟

حالا مرتیکه هنوز نزده می رقصه وای به اینکه من این  
حرف رو هم زدم.

پشت پراید مشکی رنگم نشستم و با چندبار استارت زدن  
ماشین رو روشن کردم و از اون مکان نحس دور شدم.

رو به روی بیتا نشسته بودم و داخل ایستگاه پرستاری از  
گندی که زده بودم می گفتم.

\_نمی دونم این چرت از کجام یهویی دراومد.  
ولی بیتا لجم گرفت دختره مثل میمونه قراره بشه عروس  
خاندان کاویانی ها.

بیتا همونطور که با ناخون هاش درگیر بود گفت:

\_خری دیگه.  
یه جوری سینه چاک دادی که انگار پدر واقعیت بوده  
افتاده مرده.

بابا پدرناتی که دیگه این حرف هارو نداره.  
تازه اونم اون جعفر مفنگی.

سرش و بلند کرد:

\_منکه می گم بیا یه دیه ی توپ ازشون بگیر.  
وضعت خیلی خوب میشه. بابا یارو کارخونه داره ها.

نیشخند زدم.

\_من می خوام حال اون پسرش و بگیرم.  
کثافت یه بار که رفته بودم کارخونه طوری تحقیرم کرد که  
هنوز داغش تازه است!

شونه ای بالا انداخت و پرونده ی یکی از مریض ها رو  
برداشت.

\_به خاطر خودت می گم.  
ولا این پسری که برداشته از اب و مایعات شیر بهت گفته  
خودشم تنش می خواره.

نری خودت رو بدبخت کنی از من گفتن.

#پارت ۳

بعد از چک کردن مریض ها شیفتم رو تحویل دادم و از بیمارستان بیرون زدم.

هوش خوبی داشتم و تونستم توی چهارسال پزشکی رو پاس کنم و البته که پزشکی عمومی نه تخصص و اینا.

با خون مشکل داشتم اونم فقط اگه خیلی زیاد بود و اینا.

کار من بیشتر نگه دار و رسیدگی و سرموقع دادن داروهای مریض ها بود.

خسته و کلافه داخل پارکینگ دکترا رفتم و سویچ رو زدم.



\_این ابوقراضه رو هم مگه می دزدنش که دزدگیر هم زدی  
براش؟

با شنیدن صدای کاویانی پلکم حرصی پرید.

یاد خریدت صبحم افتادم.

محل ندادمش و خواستم در ماشین رو باز کنم که از پشت  
چسبید بهم و درو بست.

هینی کشیدم و خواستم برگردم اما از پشت خودش و  
چفت تنم کرده بود.

این پسره واقعا روانی بود.

تکون خوردم:

\_می دم پدرت رو دربیارن مرتیکه گمشو فاصله بگیر...\_

بیشتر خودش رو چفت تنم کرد که نفسم رفت.

\_ترسیدی دکی جون؟\_

چرا شما همیشه امپول بزنی؟

الان من اومدم یکم جیزت کنم که جلوی اقا شیره زیون  
درازی نکنی!

دهنم از وقاحت این بشر باز مونده بود.

سرش و که گذاشت بغل گوشم عصبی غریدم:

\_گمشو کنار عوضی...جیغ می زنم بریزن خشتکتو بیارن  
سرت.

\_نچ نچ...دکی جون...توی دادگاه که خوب یقه چاک می  
دادی من روانیم باید تیمارستان بستریم کنن....الان  
بکشت هم تهش یه دیه ی دیگهس و بستری شدن یکی  
دوماه ی من....

دستش و روی بازوم کشید که تنم مورمور شد:

\_اما حیف نیست...این تن و بدن به جای اینکه مال یکی  
بشه بره زیر خاک؟

ترسیده بودم.  
از این دیوانه هرکاری برمیومد.

شنیده بودم ضعف اعصاب داره و کسی نباید به پروپاش  
بیچه.

سعی کردم صدام نلرزه:

چی می خوام پست فطرت؟

دستش و گذاشت توی پهلوم و جوری فشار داد که زیر  
پاهام خالی شد.

آخ نسبتا بلند و ناله واری گفتم که صدای خمارش رو زیر  
گوشم شنیدم.

جووون زیادی لوندی.... با همین پنجول کشیدنت هم ادم  
حال میکنه....

با ارنجم یهویی زدم توی پهلوش که ازم جدا شد:

\_دارم فکر می کنم چه اسمی روت بذارم که کار خدا حیف نشه از این خلقتش.

نگاه شیطونی به سرتا پام انداخت:

\_غیر از یه لعبت خوردنی چیز دیگه ای به ذهنم نرسید  
جون تو دکی!

#پارت ۴

نفسم رو بیرون فرستادم.

هر چقدر که فرار می کردم بیشتر پا پیچ می شد.

کیفم و داخل ماشین گذاشتم:

\_اگر قراره حرف بزنی...

تاکیدی گفتم:

\_حرف نه زر مفت بشین بریم.

ابروهاش و انداخت بالا و با لحن مسخره ای گفت:

\_جووون....جدی شدنتو قریون...چه حالی می کنن این  
مریضات...

اومد جلو و قری به گردنش داد که واقعا با اون تیپ و قیافه  
ی شیکش مسخره بود.

اروم زمزمه کرد:

\_الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی...\_

چشمام گرد شد.

زد روی سینه اش و با ریتم ادامه داد:

\_الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی...طیب این...\_

بهتم زده بود که به شلوارش کرد:

\_طبيب اين حال بيمارم تو باشى!

دهنم مثل يه ماهى فقط باز و بسته مى شد.

هيچ كسى توى تمام عمرم انقدر گستاخانه و وقيح باهام  
صحت نكرده بود.

دستم از عصبانيت مى لرزيد و سنگين شده بود.

اين مرتيکه منو با خراب هاى دورش اشتباه گرفته بود.

نفهميدم چيشد تا به خودم اومدم صدای سيلی که توى  
صورت شيش تيغهاش زدم داخل پارکينگ خالى و سکوت  
دار پيچيد.



صورتش کج شده بود و گردن برنزه اش با اون خالکوبی  
عجیب و ماریچی توی دیدم نشست.

لبم رو گاز گرفتم.

چه غلطی کردم این روانی رو انداختم به جون خودم.  
دیگه گریم داشت درمیومد.

چند ثانیه طول کشید تا صورتش و سمتم برگردند.

دیگه توی نگاهش اون شیطنت و برقی که چشمش رو  
روشن تر کرده بود نبود.

برعکس چنان تیره و طوفانی بودن که نفسم از برق نفرتی  
که خونه کرده بود توی نگاهش رفت.

توجیحانه دستم و بالا اوردم و با لکنت گفتم:

بب...خشید...من...من...فقط...

دستش بالا رفت و فکرکردم الان می زنه تو صورتتم.  
 اما انگشت اشاره اش رو گذاشت روی بینیش و  
 ترسناک...وقتی می گم ترسناک یعنی جوری که تموم تنم رو  
 به لرزه انداخت گفت:

هیسس....

سرش و کج کرد و انگار که داره مثل یه گرگ به شکاری که  
 اونو وحشیش کرده نگاه می کنه گفت:

چیزی رو شروع کردی!

پر تشدید تر ادامه داد:

\_چیزی رو شروع کردی که حتی توی گور هم بری تا به  
زمینت نزنم و کاری نکنم با همین دستی که روی من...\_

پر از حرص دوباره با تکرار گفت:

\_منّ....امیرکاوہ کاویانی بلند کردی جلو من به التماس بلند  
نشہ من خودم رو از مردونگی می ندازم کہ یک دختر ہرزہ  
ی پاپتی این جرعت رو بہ خودش دادہ!

#پارت ۵

دو ساعتی می شد که از بیمارستان اومده بودم.

اما انقدر رنگ پریده و ترسیده بودم که مامان هم نگران  
شده بود.

چپ و راست می پرسید چیشده و من هربار با یادآوری  
تهدید یه روانی بیشتر زرد می کردم.

با زنگ خوردن گوشیم بی حس تماس رو وصل کردم.

\_چیه بیتا؟

\_خاک تو سرت کنم چه غلطی کردی؟

نگران صاف نشستم:

\_از چی حرف می زنی؟

\_یکی اومده بود دفتر مدیر بیمارستان من اتفافی شنیدم اسم  
تورو بعد وایستادم سرو گوش اب دادم.

نفس بریده گفتم:

\_خدا بکشتت بیتا درست بگو انقدر لفت نده...\_

\_از تو شکایت کرده

دقیق نفهمیدم قضیه سر چیه اما مدیر خیلی عصبی بود.

مرده بلند داد می زد که من از دکتر بیمارستانتون کمک خواستم اما چون گفتم حالم بده و کمکم کنید تا داخل بیمارستان برم بهم سیلی زدن که انگار مزاحمشون شدم!

وا رفته روی تخت نشستم.

@Vip Roman

نالان گفتم:

\_بیتا... بدبخت شدم... این پسره من و ول نمی کنه...

بیتا که شوکه شده بود با لکنت گفت:

\_کدوم پسره؟

خاک تو سرت نکنم رخنه این یارو از دک و پزش معلوم بود  
ادم حسابیه...مدیر تا کمر براش خم شده بود.

بی جون گفتم:

\_این پسره کاویانیه کودن....

شیونی کشید:

@Vip Roman

\_بازم خاک تو سرت رخنه تو رفتی یارو زدی وقتی هنوز حتی  
پرونده جعفرمفنگی باز بوده؟

حالا مجبوری رضایت بدب تا رضایت بده از کجا معلوم  
مدیر تا حالا تعلیقت رو ننوشته باشه.

بی حال و ترسیده گفتم:

\_بیتا.... کارم به جهنم... پسره پرونده ی روانی داره... تهدیدم  
کرده... می فهمی کسی که همه کاری از دستش برمیاد منه  
بدبخت بی پدر رو تهدید کرده.

#پارت ۶

کمی خودش رو جمع و جور کرد.

جدی گفت:

\_ حالا می خوامی چه غلطی بکنی؟

من می گم یه دست گلی چیزی بگیر برو معذرت خواهی کن....ولا کم کاری نکردی..می گم مدیر جلوش خم می شد بین چه غلطی کردی و با چه ادمی.

فکر کردی اینم مثل دکترای بیمارستان پچوله که خام این کارات بشه و بگه به به عجب دختری گرفت یدونم زد توی گوشم؟

مشکوک گفتم:

\_ مگه تو می شناسیش که اینطور زر میزنی؟

با خونسردی که حرصم رو در میاورد گفت:

\_ نه.



اما هر کوری هم این ابهت و دبدبه و کبکبه رو ببینه  
ماستشو کیسه می کنه.

\_زلیل بشی بیتا که هر دفعه توی موقعیتای حساس  
گوشت تن منو اب می کنی.

خواستم بازم حرف بارش کنم که زودتر گفت:

\_بشکنه دستی که نمک نداره.

خیر سرم زنگ زدم گندی که زدی رو جمع کنی...خدا حافظ

فرصت حرف زدن بهم نداد و قطع کرد.

بغ کرده شی رو کنار گذاشتم.

مامان که صدام کرد برای غذا خوردن میل ندارمی داد زدم و  
دوباره دراز کشیده بودم.

من یه دختر بیست و پنج ساله با ارزوهای زیاد بودم اما شرایط مالی که داشتیم این رص رو بهم نمی داد و برای همین خودم تلاش کردم تا به جایی برسم.

یاد گرفته بودم که اگر بشینم و وقتم رو با ناله کردن و قربون صدق رفتن این پسر و اون پسر تلف کنم بازی رو باختم.

پس فردا همین پسرای که برام غش می کردن با دیدن صورتم و زیبایی که کم کم از دست می رفت مثل یه اشغال پرتم می کردن یه گوشه... اما وقتی به موقعیت اجتماعی خوبی بررسی... وقتی شأن و مقام داشته باشی اونوقته که بخوان هم نمی تونن ازت دست بکشن.

اون زمانی که همه توی دبیرستان دنبال پسری و پارتی و جیم شدنای یواشکی بودن من تنها و توی نور کم تک اتاق خونه و با نوری که چشمام رو خون می نداخت درس

خوندم و نتیجه اش هم شد قبول شدن توی بهترین  
 دانشگاه دولتی مشهد یعنی فردوسی!  
 جایی که رشوه می دادن تا بتونن به جای من سرکلاس ها  
 برن و من قبول نکردم!

دوباره یاد تهدیدهای کویانی افتادم.

شاید اگه به پدرش می گفتم می تونست جلوش رو بگیره.

اما بایاد اوری اینکه هیچی جلوی ابن گودزیلای وحشی  
 نیست پنجر شدم.

پلک هام رو بستم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.

#پارت ۷

دلهره توی دلم افتاد.

با بسم الله پیام رو باز کردم و بعدش عین ژله تنم وا رفت.

متن پیام این بود "حدس می زنم دوس خب چنت گزارش  
هارو داده بهت...فیلم دوربینای پارکینگ رو دراوردم.

مدیر بیمارستان هم یه سلام ویژه فردا خدمتت داره. حالا تو  
باید دنبالم بیوفتی دنبال رضایت باشی. برات یه پرونده  
درست کردم اووووف دکی...فکر کنم تو الان از ترس تب  
کردی من باید پرستارت باشم...اگه سخته نکردی جواب  
بده روشن شیم"

از پارچ برای خودم یه لیوان اب ریختم.

دستم می لرزید.

تاحالا مگه چندتا روانی ادمکش پولدار به پستم خورده  
بود؟

اب و خوردم تموم دور دهنم خیس شد.  
 بی اهمیت گوشی رو برداشتم که شماره ی رندش روی  
 صفحه نمایش افتاد.

بی جون تماس رو وصل کردم که صدای سردش پیچید:

\_فکر می کردم تا الان مردی دختر جعفر مفرنگی!

نفهمیدم از کجا به ذهنم رسید که گفتم:

\_پیامی... که دادی رو نشون پلیس می دم.

زیر خنده زد.

خنده هاش مردونه و صدا دار بود.

اما برای من مثل یه هیولا که داشت هوهوو می کرد بود.

\_ کدوم پیام؟

گیج گفتم:

\_ همین پیامی که داخل تلگرامم برام فرستادی!

\_ اپدیت کن خودت رو دکی... گزینه ی حذف دو طرفه خیلی  
وقته که اومده!

بهت زده سریع رفتم داخل تلگرامم

اما پیام لعنتیش نبود.

از وقتی تهدیدم کرده بود یه بغض سنگین از ترس و تنهایی  
توی گلوم مونده بود.

اب دهنم رو قورت دادم:

\_من...دست خودم نبود...\_

\_پس اون دست بی صاحب هرزی که توی صورت من زد  
مال کدوم پدرسگی بود دکی؟\_

\_عصبیم کردی...خیلی وقیحانه حرف های روزدی که به  
کسی اجازه نمی دم....\_

\_آآآ...پیاده شو باهم بریم.\_

من کسی نیستم!

از الان برای تو می‌شم یه سایه ی نحس و میوفتم روی  
زندگیت.

کاری می‌کنم روزی هزار بار بگی غلط کردم.  
گرچه همین حالام مشخصه چقد ترسیدی.

مکث کرد و اینبار با لحن شیطونی گفت:

— می‌تونم برات پوشک سایز بزرگ بگیرم.  
به این شرط که خودمم برات ببندم.  
نظرت چیه ها؟

پلک زدم که اشکم چکید.

این مرد بیمار بود و من باکاری که کردم یه سرطان بدخیم  
رو به جون خودم انداختم.



اروم زمزمه کردم:

\_فردا... می رم رضایت می دم... دست از سرم بردار

پر درد تر ادامه دادم:

\_روانی توی کمتر از بیست و چهار ساعت از ترس زهره ترکم  
کردی با اون تهدیدات.

پر از غرور و با شور گفت:

\_جوون... همینه... بترس از من... چون الان شدم بختک و  
قراره تنت و زیرم بیچم و خفه کنم.  
شیش ماه تموم من و پدرم و علاف اون جعفر مفنگی  
کردی.

کسی که مطمئنم انقدر هرز بود به تویی که دخترخونده  
اش بودی چشم داشت!

پشتم لرزید.

از چیزی که حقیقت داشت و حالا غریبه ترین غریبه ی  
زندگیم اینو می دونست پشتم لرزید.

\_هه دخترجون هیچ می دونی اگر اون روز من باهاش درگیر  
نمی شدم و اون کثافت سگته نمی کرد چه نقشه ای برای  
تو داشت؟

#پارت ۸

سکوت کردم و انگار جونم رو داشت ذره ذره از دهنم بیرون  
می کشید.

حتی توان اینو نداشتم تا جیغ بزnm و بگم خفه شو...از  
چیزی که من ده سال باهاش سروکله زدم و کابوس زندگیم  
بوده حرف نزن....

\_خوب گوش کن.

بفهم من چه لطفی در حقت کردم.

گرچه همین زود جوش آوردن و کنترل نداشتن من روی  
اعصابم باعث شد تو هنوز راست جلوی من بایستی و  
سیلی بزنی!

اروم و خشک گفتم:

\_خفه...شو...

\_من برای سرکشی خط تولید رفته بودم.

دیدم اون مفنگی مثل همیشه از زیر کارش در رفته.

بدون سر و صدا نزدیکش شدم که متوجه صحبت تلفنیش  
با یکی شدم.

اسم تورو آورد گفتم شب توی خونه خفتت میکنه و در  
عوض ده میلیون ناقابل میدت به یه بی پدری که نفهمیدم  
کی بود.

انقدر ازش زهره چشم گرفته بودم که تا دستم و گذاشتم  
روی شونش و برگشت منو دید سخته کرد!

حس می کردم حباب زندگیم پیش غریبه ترین ادمی که  
شناخته بودمش ترکیده.

رازی که ده سال تموم از مادرم مخفی کرده بودم رو حالا  
این مرد فهمیده بود.

اون جعفر کثافت از هر فرصتی برای هرزگیش استفاده می  
کرد و من نه تنها از مرگش ناراحت نشدم بلکه شبش با بیتا  
یه جشن هم گرفتم.

\_نرو توی هپروت.

صدای پوزخندش واضح به گوشم رسید:

\_من بودم که تورو از دست اون نجات دادم.

ترسناک تر ادامه داد و کش دار گفت:

\_حالا برو ببینم کی می خواد تورو از دست من نجات بده  
رخنه!

@Vip Roman

#پارت ۹

نفسام کشدار و بریده شده بود.

با قطع شدن تماس گوشی رو از گوشم فاصله دادم.

طاق باز و با چشمای پر اشک به سقف زل زدم.

ترسیده بودم.

از مردی که قدرت هرکاری رو داشت و من حتی یک  
پشتوانه هم نداشتم باید می ترسیدم.

تا صبح نتونستم پلک روی هم بزارم و با بلند شدن زنگی که  
روی هفت صبح کوکش کرده بودم خسته و دماغ بلند  
شدم.

اولین کاری که می کردم این بود.

باید می رفتم دادگاه و پرونده ی امیرکاوہ کاویان رو می بستم  
قبل اینکه اون زندگی نامه من و ببندہ.

آماده از اتاق بیرون اومدم ماما رو دیدم.

\_سلام...صبح بخیر.

سرش و که بلند کرد یکه خورد.

دست از چای ریختن برداشت و نزدیکم شد:

\_خاک بر سرم مادر...این چه ریخت و قیافه ای؟

اصلا خودت و دیدی؟

بی اهمیت سری تکون دادم و سمت جاکفشی کوچیک  
داخل راهرو رفتم:

\_چیزی نیست مامان.

فقط من دارم میرم رضایت بدم برای پسر حاج اقا کاویان.

دستش و گذاشت روی بازوم:

\_دورت بگردم مادر..بهترین کارو می کنی...خدا از اون جعفر  
نگذره خون جفتمون و توی شیشه کرده بود.

بین الان من نفسم بالا میاد...

نیم خندی زدم از عشق اتیشن مامان به مثلاً  
شوهرش..گرچه اون فقط یه گفتار پیر بود...تا ادم و یک  
شوهر!



در حیات رو بستم و برگشتم اما سینه به سینه ی کسی  
شدم.

#پارت ۱۰

بوی عطری که از صد فرسخی داد میزد بابا من بچه مایه  
دارم....توی بینیم پیچید.

\_علیک سلام دکی جون!

از لحن پر از تهدیدش مو به تنم سیخ شد.

سعی کردم از در مظلوم بازی وارد بشم.

چشمای درشتم و کمی بالا کشیدم و اروم گفتم:

\_سلام....

تای ابروش بالا رفت اما عینک دودی شیک و فوق العاده  
خوشگلی که روی چشماش بود نمی داشت مستقیم  
چشماش و ببینم.

پوزخندی روی لباش نشست:

\_مثلا الان داری عشوه خرکی میریزی؟  
یا نه داری مظلوم بازی در میاری من خرت شم؟

گوشه ی لبم رو زیر دندون کشیدم که سرش سمتم خم  
شد:

\_اینم یکی از روش هاته؟

لب کشیدن زیر دندون؟  
خوب می دونی چطوری یه مرد رو تحریک کنی!

انگشتش بالا اومد و کنار مغنه ام نشست:

\_دلم می خواد بدونم لب و دهن چندتا مرد لباتو نجس  
کرده!

عصبی شده بودم.

من هیچ وقت از تنم برای کسی مایه نداشتم.

هیچ وقتم قرار نبود اینکارو بکنم!

دستش و پس زدم و قدم تند کردم سمت ماشینم.

دزدگیرو زدم و خواستم درو باز کنم که دستش روی در  
ماشین نشست.

نفسم رو با شدت بیرون فرستادم و سعی کردم آرامش  
خودم و حفظ کنم.

بازی کردن با این مرد حتی از مرگ هم برام ترسناک تر  
بود...

\_من دارم میرم دادگاه.

دستش و روی بدنه ی در ماشین حرکت داد.

خیره به انگشتاش بودم.

جوری نوازش می کرد که انگار ماشین جون داره و باید براش  
نالہ کنه!

حرصی از خودم و افکارم دستم و مشت کردم.

صدای ارومش بلند شد:

\_بری دادگاه که شکایت و پس بگیری؟

#پارت ۱۱

اخ که این مرد شیطون رو هم درس می داد.

عوضی فهمیده بود از تهدیدش ترسیدم.

برگشتم که رخ به رخ صورتش شدم.

با این تفاوت که کمی قدش از من بلند تر بود اما خودش و روی تنم خم کرده بود.

ادم نسبتاً کوتاهی بودم اما اکثراً پاشنه بلند می پوشیدم و انقدر با اعتماد بنفس بودم که کسی جرعت نداشت بهم حرفی بزنه.

اما قد صد و شصت و شش سانتی من در برابر یکی که حداقلش صد و نود بود بلند به حساب میومد؟

\_دقت کردی زیادی کوتاهی؟

چشمام گرد شد.

دهن باز کردم که دوباره گفت:

\_ فقط بدرد این می خوری موهات دور دستم تاب بخوره و  
خمت کنم درست وسط زانوهام و...

ادامه نداد و انقدر می فهمیدم که منظور کثیفش رو بدون  
گفتن متوجه بشم.

حرصی دستم و از پشت سر به بدنه ماشینم کوبوندم.

\_ برو... گمشو... امروز رضایت میدم شرتوی عوضی هم از  
سرم کم میشه.

بخوای مزاحمت ایجاد کنی به خدا از دستت شکایت می  
کنم!

@Vip Roman

عقب رفت و عینکش و با دستی که رگای برجستش کاملا  
مشخص بود بالای موهاش فیکس کرد:

\_مشکل تو اینه فکر می کنی می تونی در برابر من بایستی!

#پارت ۱۲

با یاد اوری حرف بیتا دندان هام و روی هم سابیدم.

\_عذر خواهی کنم بیخیال من و این زندگی کوفتیم می شی؟  
یا نه از دست جعفر مفنگی راحت شدم، قراره بیوفتم دست  
تو که بشی بلای جونم؟

نوچی کرد:



\_ باید باهام بیای!

کلافه گفتم:

\_ باشه کدوم کوفتی میخوای منو بیر... فقط بیر و بعدش دست از سرم بردار..

\_ تا حالا کسی بهت نگفته نشنیده درخواست یه پسر و قبول نکنی؟

یا نه اینکاره ای و از عمد توی کارخونه بهم پان دادی؟

زهرخند زدم:

\_ پس بگو از کجا میسوزی... چون نخواستم باهات باشم داری عقده ای بازی درمیاری!

دستم و گرفت و سمت پرادوی مشکی رنگی کشوند.

تقلا کنان گفتم:

\_چیکار می کنی روانی؟

بدون اینکه وایسته گفت:

\_مگه نگفتی بیرمت؟

خوب برت داشتم دیگه الان میبرم توی تختم ببینم مزه ی  
دهن دکی جون چنده!

یکه خورده خیره اش بودم.

اما پشتش بهم بود.

در طرف شاگرد رو باز کرد و اشاره کرد:

\_سوار شو!

دستم و از توی دستش بیرون کشیدم و بالا بردم اما قبل اینکه توی صورتش بشینه مچ دستمو طوری تاب داد که جیغ کشیدم.

بدون توجه به اینکه ممکنه ابروم بره جیغ کشیدم:

\_عوضی...هرزه تویی و اشغال های دپر و برت....ولم کن کن...تو ادمی اخه کثافت...تو یه حیوون رذلی که فقط به فکر مساعل زیر شکمی کوفتیت هستی....

شکایتمو پس نمی گیرم که هیچ...به دلیل توهین هم ازت شکایت می کنم.

#پارت ۱۳

دستم رو پیچوند که دلم ضعف رفت و نالیدم:

\_خدا لعنت کنه... تو چرا افتادی توی زندگی من اخه...\_

اومد نزدیکم.

طوری که نفس هاش توی صورتم می خورد فاصله ی صورت و تن هامون فقط اندازه چند انگشت بود.

\_من بلایی هستم که خودت با کار احمقانت سر خودت نازل کردی.

اوکی نمی گم تو گفت نبودم، بودم اما وقتی پا ندادی کشیدم عقب.

نگام رو به چشماش دادم.

چشمایی که هم حس داشت و هم نداشت.

یه تناقضی که ادم و عصبی می کرد.

\_اون سیلی....شروعی بود برای یه آینده ای که خودت با بلا  
به جون خریدی.

ترسیده بودم.

چونه ام لرزید.

هر چقدر هم که می خواستم قوی باشم.

تهش یه دختر بی کس بودم.

دستم و ول کرد و نشوندم توی ماشین.

پشت رول نشست و استارت زد.

\_دکی جون....چه نازک نارنجی شما...

من هنوز انگشتمم بهت نخورده اشکت در اومد؟

بهت زده خشک شدم.

این روانی چه غلطی می خواست بکنه.

دهنم از ترس خشک شده بود.

لرزیده گفتم:

\_می خوای چیکار کنی؟

چرا منو سوار ماشین کردی؟

دستم و سمت دستگیره ی در بردم اما زودتر از من قفل و زد.

از خیابونی که خونه ی ما توش بود بیرون اومده بود.

دوباره و اینبار با داد گفتم:

\_داری منو کجا می بری روانی..

پوزخندش بیشتر ترسوندم.

من خاطره ی خوبی از تنها بودن با مردا نداشتم.

برای همین هم بود که خواستگار های که داشتم رو بدون چون و چرا رد می کردم.

\_کاریت ندارم!

اروم باش.

اهمیتی به لحن مطمئن و جدیش ندادم و همراه با اشک  
های که صورتم رو خیس کرده بودن گفتم:

\_خواهش می کنم ازت....

صدام خیلی افتضاح تر از صورتم بود.

اینو از چشماش که برگشت سمتمو و بهت زده نگام کرد  
فهمیدم.

\_گریه می کنی؟

لحنش هم پر از بهت بود.

هیستریک و عصبی روی داشبورد زدم و با جیغ گفتم:



\_آره...آره...گریه می کنم....من از تنها شدن با مردا می ترسم....وقتی توی زندگیت یه کثافت باشه..کاری میکنه که حتی از بدن خودت و زیبایی که داری متنفر شی...

تموم اینارو با بغض و هق هقی که نفسم بند آورده بود گفتم و بعد کز کرده روی صندلی جمع شدم.

دستام رو روی گوش هام گذاشتم و سعی کردم به تصاویری که از اون جعفر اشغال توی ذهنم می اومد اهمیتی ندم.

اما نمی شد...

حس دست های کثیفش روی بازو هام انقدر واقعی بود که تندتند روی بازو هام و دست کشیدم و دیگه فریاد های که

می گفتم "به من دست نزن... دست نزن اشغال... خدا  
لعنتت کنه... خدا"

با سیلی که توی صورتم خورد از اون جهنمی که توش اون  
کثافت بود بیرون اومدم و جای جعفر مفنگی پسرکاوایی با  
چشمای نگران رو به روم بود.

#پارت ۱۴

دستش و دوباره آورد سمتم که جیغ زدم:

\_به من دست نزن... دست نزن...

عقب کشید.

اما من همچنان عصبی می لرزیدم.

دستاش و بالا آورد:

\_باشه...ببین...اروم باش..کاریت ندارم...تو چرا یهو جنی  
شدی بابا...

تکیه داد عقب.

اما من ترسیده توی خودم جمع شده بودم.

از جیغ های بلندم گلوم می سوخت و خشک خشک شده  
بود.

دستم و به زیر مغنه بردم و گلوم و فشار دادم.

\_بیا...یه قلپ اب بخور دلاور...فکرکنم باید گینس ثبت  
کنن...حنجره نیستی که لامصب بلندگو چند بانندی.

بی توجه به لحنی که کمی شوخی و شیطنت داشت اب و از  
دستش چنگ زدم و چند قلب خوردم.

کم کم داشتم به خودم می اومدم.  
از چیزی که گفتم خجالت می کشیدم.  
اینکه حالا دیگه مطمئن بود اون جعفر کثافت بهم دست  
درازی می کرده.

نگام و هرجای می چرخوندم جز صورت کاویانی.

توی اتوبان بغل خیابون نگه داشته بود.  
با این وضع روحی که دوباره عود کرده بود نمی تونستم برم  
بیمارستان.

جدی و با نگاه به رو به رو گفتم:

\_من خیلی خسته تر و شکسته تر از اونم که قدرت مقابله  
با شما رو داشته باشم.

چند سال تلاش کردم تا بتونم خودم و از دست اون کثافت  
نجات بدم.

نخواه که یه کثافت جدید توی زندگیم باشی....

اروم تر گفتم:

\_بابت اون سیلی... با اینکه حقت بود اما بازم متاسفم... اگر  
ذره ای مردونگی داری و خودت رو مثل اون جعفر اشغال  
نمی دونی پس دست از سر منو این زندگی کوفتیم بردار...

صدای ازش نشنیدم.

لپم رو از داخل گاز گرفتم و با کمی جرعت سرم و سمتش  
کج کردم.

نگاش بدون هیچ هیزی به صورتم بود.  
انگار داشت فکر می کرد.

نفسم رو بیرون فرستادم که گفت:

\_نه به اون همه شجاع بازیت.  
نه به الان که عین یه جوجه ی زیربارون مونده مظلوم  
شدی.

پوزخند زدم.

به چیزی که همه از من یه تصور دختر قوی و بدون درد و  
از دماغ فیل افتاده داشتن.

اما فقط خودم می دونستم به خاطر اسیب های که دیدم  
نمی خوام با هیچ کسی غیر از خودم باشم و عادت کنم.

من از این همه ادم فقط خودم رو قبول کرده بودم.

لب هام رو با زیون تر کردم و گفتم:

\_من هیچ کس رو نمی تونم توی زندگیم تحمل کنم.  
خصوصا مرد ها رو...

اون پیشنهادم فقط به چیز احقمانه و آنی بود که به زیون  
اوردمش.

#پارت ۱۵

توی چشم هاش به برقی بود.

چشم غره ای بهش رفتم و دستم رو به دستگیره گرفتم:

\_ قفل و بزن پیاده شم.

بی اهمیت به حرف من جلو اومد و با صورتی که انگار داشت چیزی رو سبک سنگین می کرد گفت:

\_ برات یه پیشنهاد دارم.

ابروهام از تعجب بالا رفت و بلافاصله یادم اومد این مرد استاد پیشنهاد های بی شرمانه و وقیحانه!

چشم گردوندم:

\_ نمی خوام بشنوم.

\_ حتی اگه پیشنهادم میلیاردی باشه؟



حتی اگه توش یه کلینیک تخصصی برای خودت باشه؟  
یا داشتن یه ماشینی که توی خوابتم نمی بینیش؟

پوزخند زدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.  
این ادم کسی نبود که بخواد الکی قدمی برای یکی برداره.

خونسرد گفتم:

\_ترجیح می دم ازت تا جایی که ممکنه دور باشم!  
بزن قفل رو پیاده شم. همین الانم خیلی دیر کردم.

ماشین و استارت زد و به راه افتاد.

دندون روی هم ساییدم و با حرص گفتم:

\_ با تو بودم ها...میگم نگه دار.

\_ قرار نیست امروز جایی بری دکی جون.

امروز تو تا شب با منی!

دهنم از پرویش باز موند.

\_ ببندش ذهن من منحرفه.

یه دیدی نگه داشتم یه چیز نرم و سفت و گذاشتم دهنتم!

به ضرب دهنم بسته شد.

احمق نبودم.

کودن هم نبودم.

این مرد فقط مساعل خاکبرسریش فول بود.

دریغ از ذره ای شعور و شخصیت.

فقط همین جمله رو گفتم:

\_جواب ابلهان خاموشیست.

جوابی نداد و توی راه مشغول پیام ادن با بیتا شدم.

بهش گفتم با پسر کاویانی دارم حرف می زنم.

فقط می خواستم یکی بدونه من با این روانی ام که اگه اتفاقی  
برام افتاد شاهد داشته باشم.

گوشی که از دستم کشیده شد ترسیده هینی کشیدم.

به آنی برگشتم و رو به کاویانی که داشت پیام های منو می  
خوند جیغ کشیدم:

\_ معلوم هست چه غلطی می کنی؟

#پارت ۱۶

ریلکس گوشی رو توی دستم انداخت و سرعت ماشین رو  
بالا تر برد.

حرصی با گوشی محکم به بازوی قلمبه شدش از روی لباس  
تنگش کوبیدم:

\_ خیلی بیشعوری...الحق که پولدار بودن ادم ها ربطی به  
سطح شعورشون نداره.

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به رو به روش خیره شد.

\_ سعی کن زیونت رو کنترل کنی.

چون من تحمل زن های حراف رو ندارم!

پوزخندی به مسخره زدم و بلند گفتم:

\_ به جهنم که نداری....خدایا بین با کیا شدیم میلیارد جمعیت.

\_ کاری نکن جایی که دارم میبرمت...دو نفری بریم سه تایی برگردیم!

چشمام از این باز تر نمیشد.

با لکنت گفتم:

\_تو...تو...من و...الان....به...ب...

\_به چی؟

تجاوز؟

نگاه ترسناکی بهم انداخت که مو به تنم سیخ شد:

\_گفتی روانی ام دیگه.

تجاوزم بکنم بهت کسی نمی تونه متهم کنه.

پرونده پزشکی هم دارم در جریانی که!

#پارت ۱۶

ریلکس گوشی رو توی دستم انداخت و سرعت ماشین رو بالاتر برد.

حرصی با گوشی محکم به بازوی قلمبه شدش از روی لباس تنگش کوبیدم:

\_خیلی بیشعوری...الحق که پولدار بودن ادم ها ربطی به سطح شعورشون نداره.

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به رو به روش خیره شد.

\_سعی کن زیونت رو کنترل کنی.

چون من تحمل زن های حراف رو ندارم!

پوزخندی به مسخره زدم و بلند گفتم:

\_به جهنم که نداری...خدایا بین با کیا شدیم میلیارد جمعیت.

\_کاری نکن جایی که دارم میبرمت...دو نفری بریم سه تایی برگردیم!

چشمام از این باز تر نمیشد.

با لکنت گفتم:

\_تو...تو...من و...الان...به...ب...

\_به چی؟

تجاوز؟



نگاه ترسناکی بهم انداخت که مو به تنم سیخ شد:

\_گفتی روانی ام دیگه.

تجاوزم بکنم بهت کسی نمی تونه متهم کنه.

پرونده پزشکی هم دارم در جریانی که!

با دیدن قیافه ام بلند زیر خنده زد.

مات صدای خنده ی مردونه ای بودم که تا حالا نشنیده بودمش.

میون خندیدنش گفت:

\_دیوونه ای قرآنی.

آخه تو که انقدر از من می ترسی چرا غلط اضافه کردی؟

اخم کردم.

با صدای محکمی گفتم:

\_ غلط اضافه رو شما کردین.

بلافاصله گفتم:

\_ هر وقت کردم بت بگو.... آتش نخورده و دهن سوخته؟

هر بار هم با این حجم از وقیح بودنش رو به روی شدم  
چیزی از من نمی موند که.

با دستم ضربه ای به در زدم:

\_باز کن این لامصب و... با تو نیستم مگه...\_

داخل کوچه ای پیچید و با دیدن ساختمون های بلند  
ترسیدم.

جدی، جدی منو آورده بود خونش.

ترمز که کرد قفل و زد هنوز پیاده نشده بود که دوباره با  
کنایه گفت:

\_تکلیفت و مشخص کن

یا اول شخص بگو.

یا جمع ببند.

نیشخندی زد:

\_خودت اذیت می شی هی، تو، ما، شما، ایشان.

دستش و گذاشت پشت صندلیم و روی تنم خم شد.

اروم تر زمزمه کرد:

\_من شنیدن اسمم رو از زیونت ترجیح میدم.

هومی کشید و نگاش و زوم لب هام کرد و ادامه داد:

\_نظرت چیه دکی جون؟!@Vip Roman

#پارت ۱۷

کیفم و بالا اوردم و توی سینه اش زدم:

\_برو عقب...\_

کمی که فاصله گرفت حرصی تر گفتم:

\_خجالت نمی کشی واقعا؟\_

خوبه خودم نامزدت و دیدم.

بعد داری با من لاس می زنی نخ می دی؟

یبار دیگه هم با کیفم زدم و اینبار محکم تر.

\_الحق که از هرچی ادم پولداره بولهوسه متنفرم.\_

چشماش به انی طوفانی شد.

مچ دستم و گرفت با عصیان گفت:

چی زرمی زنی؟

مگه از زندگی من چی می دونی؟

همتون بلدین فقط قضاوت کنین.

زن می تونه خیانت کنه.

اما مرد که بکنه آخه؟ تفه؟ لعنته؟

گیج نگاه صورتی که سرخ شده بود کردم.

دستم رو ول کرد و از ماشین پیاده شد.

حرکتی نکردم که دور زد و در سمت منو باز کرد:

\_\_ بیا پایین.

سر بالا انداختم:

\_\_ من با تو تنها یه جا نمی مونم.  
بعد برداشتی منو آوردی خونت؟  
معلومه دیوونه ای.

مشتش رو که روی در کوبید از ترس توی جام پریدم و جیغ  
زدم:

\_\_ روانی... معلومه چه مرگته؟

\_\_ پیاده شو.

من به اندازه ی کافی دلیل برای جنون دارم.  
 نخواه که تو رو بزخم بترکونم.  
 کاریت ندارم. فقط حرف می زنیم.

نگاه پر از شک م رو که دید زمزمه کرد:

\_به جون بابام قسم کاریت ندارم!

همراه هم وارد لابی ساختمون فوق العاده شیکش شدیم.

دو تا زن چادری کنار نگهبانی بودن و با دیدن من سمتم  
 چشم غره رفتن.

چند قدم که ازشون دور شدیم صدای زمزمه شون رو  
 طوری که به گوش جفتمون برسه بلند کردن.



\_ خجالت نمیکشه.

اینجا خونواده زندگی میکنه.

هر روز دست یه زن رو می گیره میاره بی ابرو...

به محض شنیدن این جمله اش کاویانی استپ کرد.

من که رگای باد کرده ی گردنش و دیدم زحلم اب شد.

دستش پشت کمرم نشست و یه کارت داد بهم.

\_ برو طبقه ی یازده.

واحد سمت چپ.

برگشت که بره ناخوادگاه مچ دستش و گرفتم:

\_ولشون کن....در دهن ادم حراف رو نمی شه بست.  
بهتره دعوا درست نکنی.

کمی مکث کردم:

\_احتمالا برای پرونده ی جعفر بیان اینجا...همسایه هات  
انگار به اندازه ی کافی روت حساس هستن بدترش نکن!

#پارت ۱۸

به محض شنیدن این جمله اش کاویانی استپ کرد.

من که رگای باد کرده ی گردنش و دیدم زحلم اب شد.

دستش پشت کمرم نشست و یه کارت داد بهم.

\_برو طبقه ی یازده.

واحد سمت چپ.

برگشت که بره ناخوادگاه مچ دستش و گرفتم:

\_ولشون کن....در دهن فضول ها رو نمی شه بست.

بهتره دعوا درست نکنی.

کمی مکث کردم:

\_احتمالا برای پرونده ی جعفر بیان اینجا...همسایه هات

انگار به اندازه ی کافی روت حساس هستن بدترش نکن!

نگاه عجیبی بهم انداخت که دستم رو پس کشیدم.

برگشت و از جایی که بودیم رو به نگهبانی داد زد:

\_مرتیکه...مدیر این خراب شده رو بگو یه جلسه بزاره.انگار  
سر بعضیا به جای ک...ن شوهرشون...توی پشت  
بقیه اس!

اون زن ها هین کشیدن اما کاویانی دست منو کشید و  
بلافاصله دکمه اسانسور رو زد.

هنوز شوکه ی لفظ رکیزی که گفته بود بودم.

هیچ ترسی نداشت.

نگاهم رو که دید پوزخند زد و گفت:

\_ نصف اپارتمان های اینجا مال منه!

چشمم مثل توپ گرد شدن که خنده اش گرفت.

\_ الان تو فهمیدی فقط.

اکثرا ساکنین فکر میکنن اینجا مال باباشونه عوضیا.

حسابشون رو می رسم.

با باز شدن در اسانسور گفتم:

\_ معلومه اولین بارشون نیست حرف میزنن بهت. چرا قبلا

کاری نکردی؟

رو به روی یه در شیک ایستادیم و همونطور که کارت رو  
روی صفحه ی الکترونیکی می کشید گفت:

\_دفعه های قبل درست میگفتن.

زن های فاحشه می اومدن.

توی چشمم زل زد و جدی شده گفت:

\_اینبار به تویی که اولین باره پاتو خونه ی یه مرد می ذاری  
این لقب رو دادن و من پدرشونو در میارم!

#پارت ۱۹

مضطرب سر چرخوندم که اروم گفت:

\_برو داخل.

مردد بودم اما نمی شد برگردم.  
میخواستتم امیرکاوه کاویان انقدر تخس و یک دنده بود که  
تا کاری که می خواست نمی کرد دست از سرت بر نمی  
داشت.

بسم اللهی زیر لب گفتم و داخل اپارتمانم گذاشتم.

یه راهروی نسبتا بزرگ بود با سنگ های قهوه ای و کرم  
رنگ که خیلی طرح قشنگی داشت.

پوزخندی از بیچارگی خودم روی لبم نشست.

ما تنها جایی که از خونمون سنگ کرده بود یه جا بود.

اونم سنگ سفیدی که داخل توالت بود.

از تشبیهم خنده ام گرفت و سر تکون دادم و خواستم کفش هام و در بیارم که دوباره دستش روی شونه م نشست.

اروم خودم و عقب کشیدم.

\_لطفا انقدر بهم دست نزن!

یه حس منزجر کننده ای بهم دست می داد وقتی یه مرد لمس می کرد.

باشه ای گفت و اشاره کرد:

\_لازم نیست کفش هات رو در بیاری.



برو توی پذیرایی بشین من یه چیزی بیارم بخوری.

ممنونی زیر لب گفتم و راهرو رو داخل رفتم.

فکم از اون همه حجم بزرگی که سالن به قول خودش مثلاً پذیراییش داشت افتاد.

به جرعت چهارتای خونه ی ما بود.

دسته ی کیفم رو فشار دادم و زیر لب به امیرکاوه و هفت جدش فحش می دادم.

\_تو ام می تونی یکی از این اپارتمان ها رو داشته باشی.

نیاز نیست از حرص کیفیتو جر واجر کنی!

به آنی دسته ی کیفم رو ول کردم و به پشت سرم چرخیدم.

با یه سینی توی دستش که دوتا لیوان پایه بلند و انگار اب پرتقال بود، ایستاده بود.

سمت کاناپه ی خاکستری و سفید رنگ فوق العاده شیک رفت و طرفش نشست.

\_بیا بشین.

قراره کارای زیادی بکنیم.

ایستاده خسته می شی!

یه حس موزی از دلشوره توی دلم نشست.

به راهرو نگاه کردم.

کاش نمی اومدم.

\_در و قفل نکردم.

نترس.

بهت گفتم می خوام حرف بزنم برات پس بیا بشین!

#پارت ۲۰

با قدم های پر شک سمتش رفتم و روی تک مبل رو به  
روش نشستم.

معذب پاهام رو بهم دیگه نزدیک کردم و سعی کردم با  
وجود استرسی که داشتم تکونشون ندم.

این پسر توی روز روشن نمی تونست کاری باهام بکنه.

اون پایین پر از شاهد بود که دیدن من همراهش وارد این  
خونه شدم!

یکی از لیوان ها رو رو به روم گذاشت.

\_بخور بعد حرف هام رو میگم.

سر بالا انداختم.

دلشوره م بیشتر شده بود.

یه حس منفی و بدی که از امیرکاوه کاویان می گرفتم توی  
تموم بدنم پخش شده بود.

دهن باز کردم و گفتم:

چیزی نمی خورم.  
لطفا حرفت رو بزن باید برم.

لیوان خودش رو برداشت و کمی ازش خورد.

با انگشت اشاره اش به لیوان خوش رنگ رو به روم اشاره کرد:

بین سم نیست من خوردم....بخور!

این همه اصرارش بیشتری ترسوندم.

دوباره به علامت نفی سر تگون دادم.

حس می کردم عصبیش کردم.

لیوانش رو تا نصفه سر کشید و روی میز گذاشتش.

\_ می ترسی چیز خورت کنم؟

#پارت ۲۱

رک گفتم:

\_ تهدیدت رو یادم نرفته.

عقلم حکم می کنه محتاط باشم.

تکیه داد به کاناپه و دستاش رو باز کرد.

با یه لحن جدی اما فوق العاده خونسرد و بدون احساس  
گفت:

\_می دونی در و پنجره های این آپارتمان ها عایق صداست؟

دست های بیشتری دلم و چنگ زدن.

اما سعی کردم ترسیده به نظر نیام.

نیشخندی زدم:

\_اون پایین ادم های زیادی بودن که دیدن من با تو اوادم.

ابروم و بالا انداختم:

پس نمی تونی بلایی سرم بیاری!

حرف اون زن رو یادت نرفته که؟

زن های زیادی پا گذاشتن اینجا هر بلایی هم سرت بیارم می  
گن کرم از خود درخت بوده!

در ثانی که من یه مرد متاهل به حساب میام و تو محکوم  
می شی!

مات و مبهوت موندم.

این مرد به ولله که خود شیطون بود فقط ورژن جدید تر و  
پست تر.

ترسم و نشون ندادم.

با ابروهای بالا رفته پوزخند زدم:



\_تو که می خواستی پدر همون زن رو دربیاری چون به چشم  
یه فاحشه من و دیده بود!

\_حساب و اونو می رسم.

اما توام حواست رو جمع کن.

من و تحریک نکن که وحشی بشم.

کنترلی روی اعصابم نداشته باشم!

دوباره اشاره کرد به لیوان.

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم:

\_نمی خوام بخورمش متوجهی یانه؟

لیوانش رو روی میز گذاشت و دستاش رو توی هم قفل کرد:

\_اوکی.

منتظر نگاهش کردم که گفت:

\_دلارام رو که می شناسی؟

#پارت ۲۲

سر تکون دادم:

\_خوب....می دونم که نامزدته.

\_ نامزد نه.

یه هرزه ی کثیف پول پرسته!

جفت ابرو هام بالا رفت.

\_ کسی که خودش زن های رنگ وارنگ میاره اپارتمانش از هرزگی می گه؟

نچی کرد و با چشمای که سرخ شده بودند خیره توی صورتتم گفتم:

\_ مردی که صدای ناله های به اصطلاح نامزدش رو از چند متری شنیده اینو می گه!

دهنم داشت می رفت که از شدت بهت باز بشه.

خودم و کنترل کردم.  
این خونوادهش از منم داغون تر بود.

\_چرا داری اینو به من می گی؟

پا روی پا انداخت و به خوبی از عضلات برجسته ی ران  
های پاش رونمایی شد.

\_اینو دارم به کسی می گم که در عوض یه انتقام و نقشه ی  
توپ، پول خوبی گیرش میاد!

نگام و دور اپارتمان لوکسش چرخوندم.

\_می خوای باور کنم که قصدت فقط همینه امیرکاوه  
کاویان؟

زیون زد عام و خاص توی انتخاب دختر و پا گذاشتن روی  
حرمت هاشون؟

اخم روی صورتش نشست.

خوب متوجه شده بود منظورم چیه.

من از گوشه و کنار شنیده بودم که با چندتا دختره باکره  
بوده و بعد از ار\*ضای هوسش شوتشون کرده بیرون.

چه بسا که می گفتن یکی از اونا حامله هم شده و مجبور به  
سقطش کرده!

\_کی این ک...شرها رو بهت گفته؟

من هیچ وقت با یه دختر باکره نبودم.

زن خود منو یکی دیگه اوپن کرده بود و فقط قالبشو به من  
انداختن!

پوزخند زد و انگار با خودش بود اما زمزمه ی ارومش رو هم شنیدم و مو به تنم سیخ شد.

اسون نبود که یه مرد اینطوری از خیانت زنش بگه مگر اینکه بخواد با خاک یکسانش کنه.

اما این دیگه خیلی اروپایی بود. لامصب صدای ناله های زنتو شنیدی نشستی نقشه کشیدی؟!

بلند جوری که از فکر بیرون بیاد گفتم:

\_از من چی میخوای؟

\_یه ازدواج صوری که سمت بره توی شناسنامه و ننگ هوو اومدن بیاد بالای سر دلارام!

#پارت ۲۳

شوکه شدم.

خیلی مسخره به نظرم می رسید.  
چه دلیل احمقانه ای.

به خودم اومدم و از جام بلند شدم.  
بدون هیچ حرفی سمت راهرو قدم تند کردم.

هنوز به در نرسیده بودم که بند کیفم رو گرفت.

بدون نگاه کردن به صورت مرد روانی که کنارم بود، گفتم:

\_ولم کن...یه چیزی گفتم منم ردش می کنم.

پیشنهادات رو قبول نمی کنم.

کیفم رو ول کرد و مثل یه ستون جلوم قد علم کرد.

سر بالا گرفتم تا ببینمش.

چشمم به سبک گوش افتاد.

بی شرف... از یه مدل، لعنتی تر بود.

پول خوبی بهت میدم.

خونسرد گفتم:

الان به اندازه ی کافی دارم.

ترجیح میدم تن و ابرو و حیثیتم رو حفظ کنم.

تابخوام به خاطر پول همشونو به باد بدم!



نیشخند زد:

\_می ترسی عاشقم بشی؟!\_

\_هر چیزی ممکنه.

در ضمن این زندگی واقعیه.

وقتی میگی ازدواج صوری پاش بیوفته زنم ،زنم می کنی و  
یقه جرمی دی.

منم نمی خوام حالا حالاها توی زندگیم مردی رو راه بدم!

دست به جیب عقب رفت.

دوباره همون تیک لعنتی ترسناکش رو گرفته بود.

سرش و نیمه کج کرد و اون خالکوبی که تقریبی دیده می شد  
توی چشمم خورد.

می گی همین الان هم خیلی چیزا داری؟!

مطمعن سر تکون دادم:

آره.

بقیه چیزایی هم که بخوام بدست میارم!

اما اگر همینایی که داری رو من ازت بگیرم چی؟

یکه خوردم.

ادامه داد:

\_ هووم؟

شغلت!

درامدت!

ماشین قوزمیتیت!

حتی همین رخت و لباس تنت!

#پارت ۲۴

کنارش زدم که دوباره اومد جلو.

چند قدم با در فاصله داشتم.

نباید عصبیش می کردم. @Vip Roman

اونوقت سر لج میوفتاد بدتر به پرو پام میپیچید.

نفس گرفتم و گفتم:

\_بین....من مشکل دارم تحمل اینکه با یه مرد باشم رو ندارم. حس انزجار بهم دست میده.

\_بهت دست نمیزنم اما فقط....

\_فقط چی؟

\_تا زمانی که خودت بخوای.  
وقتی خواستی اون موقع میام جلو...

خنده م گرفت.

این حرفش از ازدواج صوری بود بعد از خواستن و  
نخواستن من زرمی زد؟

\_\_برو کنار.

مصمم تر ایستاد.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم.

با کیفم توی سینه اش کوبیدم و جیغ زدم:

\_\_چیه..تک پسر کاویان ظرفیت نه شنیدن نداره؟

این مزخرفات خیانت و اینا چه کوفتیه.

من که می دونم از همون موقع که توی کارخونه شستم  
گذاشتم کنار می خوام تلافی کنی... که چی پز بدی مخ  
دکتره رو زدم بالاخره؟

موبایلش رو درآورد و بعد از گرفتن شماره روی گوشش گذاشت.

همچنان زل زده به من نگاه می کرد.

روی بلند گو گذاشت و صدایش بلند شد:

\_دوباره رفت توی همون خونه؟

صدای کلفت مردونه ای توی راهرو پیچید:

\_بله....یک ساعتی میشه که داخل رفتن.

تماس و قطع کرد و برگشت سمت در:

\_راه بیوفت.

بہت نشون میدم کہ چطوری ہر ہفتہ شاہد ہرزگی ہای  
کسیم کہ قرار بود تک ملکہ ی قصر کاویان ہا بشہ!

#پارت ۲۵

داخل ماشین مدل بالای امیرکاوہ نشستہ بودیم.

رو بہ روی یہ ساختمون چہارطبقہ با نمای سفید.

ہمینکہ داخل اپارتمانہا نبودم خیالم رو راحت کردہ بود.

با صدای فندک بہ نیم رخش خیرہ شدم.

مردی بہ جذابی اون واقعا چرا باید زنہا بہش خیانت کنہ؟

از ہمہ بدتر اینکہ خونسرد نسبت بہ ہرزگی ہای زنہا!

\_ فنچ کوچولو...سوالت رو پرس.

خنده ای که از لقی که تا حالا کسی بهم نداده بود روی لبم نشست.

با صدای ارومی گفتم:

\_ چطوری می تونی خونسرد باشی؟

اگر خیانت هم بکنه معمولا مردا اینجور وقت ها طلاق میدان زود.

صورتش طرفم چرخید و کام عمیقش رو کمی دور از صورتم بیرون فرستاد.



\_کسای طلاق می دن که دو سوم دارایی پشت قواله‌ی  
هرزه‌شون نکرده باشن!

دهنم باز موند.

تا به خودم پیام صورت امیرکاوہ مقابلم بود.

بوی سیگارش زیادی خوب بود.

کامی که گرفت رو اینبار جای اینکه توی صورتم فوت کنه  
درست مقابل لب‌ها و دهن نیمه بازم بیرون فرستاد.

دود تلخ سیگار که ته حلقم نشست عقب کشیدم و فحشی  
نثارش کردم.

\_عوضی، معلوم هست چه غلطی می کنی؟

خندید.

مردک روانی.

\_فانتری های زیادی دارم.  
تو رو که می بینم زیاد تر هم می شن.  
اینم یه نمونه انتقال نفس به نفس بود.

با حرف خودش زیر خنده زد و صدای قهقهه های مردونه  
اش توی ماشین پیچید.

#پارت ۲۶

لب روی هم فشردم و صورتم رو برگردوندم.  
حریف هر کسی هم بودم اما وایستادن جلوی این مرد یه  
دریدگی از نوع وقیحانش می خواست.  
دریده هم بودم کافی بود تا پا به پاش حرف می زدم اونوقت  
بود که نمی شد جمعش کرد.

تکون خورد که نگام رو دادم سمتش.  
دستاش روی فرمون مشت شده بودن.

رد نگاهش و گرفتم و رسیدم به زن شیک پوش و مانتو  
صورتی که از در همون ساختمون اومد بیرون.

چشم ریز کردم.  
باتوجه به رگ جر دادن امیرکاوه مشخص بود که اون زن  
دلارام بود.

چند لحظه بعد یه مرد با شلوارک و یه تیشرت سفید پشت  
سرش از در همون ساختمون بیرون اومد.

خودم رو روی صندلی کشیدم جلو تا بهتر ببینم.

دست مرد دور کمر دلارام حلقه شد و وای... وای از چیزی  
که شاهد دیدنش بودم.

دلارام روی پاش بلند شده بود و داشت صورت مرد روی  
بوسید.

مطمعن بوسه روی گونه نبود.

چون یکی دودقیقه بعد از صورتش فاصله گرفت.

یکه خورده بودم.

واقعا هرچی پولدار تر فساد بیشتر.

سریع برگشتم تا واکنش امیرکاو رو ببینم.

گردنش سرخ شده بود.

ترسیدم سگته کنه خورش بیوفته گردن منه بدبخت.

چشمم به اب معدنی که جلوی پام بود افتاد.

خم شدم برش داشتم بدون توجه به گرمی که داشت درش  
و باز کردم و روی صندلی نیمه خیز شدم.

بطری رو جلوی لب های امیرکاوه گرفتم.

قرنیه ی چشمش گشاد و قرمز بودن.

چسبوندم به دهنش و با لحن هول شده ای گفتم:

\_بخور....خون توی رگات فشارش زیاد شده سخته می کنی.

#پارت ۲۷

چند قلب از اب و خورد.

عقب کشیدم و هنوز نفس درست و حسابی نکشیده بودم  
که ماشین از جاش کنده شد و درست از جلوی دلارام رد  
شد.

سریع برگشتم عقب و متوجه شدم جفتشون به ماشین ما  
نگاه کردن.

از خیابون که پیچید درست توی جام نشستم.

\_ خوب حالا باز هم می گی من نقشه دارم گولت بزnm؟

صداش به شدت گرفته بود.

انگار مدت زیادی رو داشته فریاد می زده.

احتمالا صدای داد امیر کاوه داخل وجود خودش بوده.

نفسم رو بیرون فرستادم.

بی حس و حال به خیابون خیره شدم.

\_جواب نمی دی؟

\_برای تو دختر کم نریخته چرا من و می خواهی؟

صداش اینبار باخنده همراه بود:

\_کمتر خودت و تحویل بگیر.

من کی گفتم تورو می خوام؟

نیم نگاهی بهش کردم:

\_اون روز صبح توی دفتر کارخونه جناب امیرکاوه کاویان!

به جای اینکه اعصابی بشه یه لبخند روی لبش بود.

دنده ی اتومات رو جا به جا کرد و گفت:

\_شاید با همون پس زدن فهمیدم تو مناسب این کاری.  
چون هیچ حسی به من نمیتونی پیدا بکنی در ثانی چه بسا  
متنفر هم هستی از یه بچه پولدار مایه دار اما...

سکوت کرد که اینبار من گفتم:

\_اما چی؟



\_من برای رسیدن به همون صندلی مدیرعاملی کارخونه  
مثل یه سگ کار کردم.

اخلاق کاویان بزرگ رو تو نمی دونی.

اما تلاش هر کسی برایش بیشتر از نسبت خونی مهمه.

حتی گاهی در شبانه روز سه ساعت می خوابیدم!

ابروهام از تعجب دیگه از این بالاتر نمی رفت.

\_آدم ها اکثرشون عادت دارن بگن فلانی پولداره، همچین  
ماشینی زیر پاشه، یا دزده، یا ثروت باباشه.

اما اگه سرمایه ی بابام یه برابر بوده من بودم که کردمش  
دوبرابر!

دستاش دور فرمون مشت شد.

حرصی ادامه داد:

\_ سر همین طمعی که کردم دلارام شد بلای جون من و هیچ  
کاری نمیتونم بکنم!

#پارت ۲۸

برخلاف حس فضولیم، محکم گفتم:

\_ برای من اینارو توضیح نده.

شرطت رو قبول نمی کنم.

نمی خوام برم زیر سایه هیچ مردی.

ازدواج با تو هم چیز الکی نیست تو تک پسر یه خاندان  
پولدار و خان زاده ای هستی. اگه فامیلات... یا پدرت مادرت  
بگن کو اسم و رسم عروسمون چی میخوای بگی؟

پوزخند زدم و با لحن نیش داری ادامه دادم:

\_به اونام می خوامی بگی این دختر جعفر مفنگیه؟  
 ناپدریش یه معتاد بود که دستش هرز هم می...

\_ساکت باش!

با تشری که زد برگشتم نگاهش کردم.

\_تو همین الان هم برای زنت که شاهد خیانتش بودی  
 داری رگ جر میدی.

می تونی تحمل کنی ناپدری من روم نظر داشته؟ یادت  
 نمیوفته از اون روز نحس که اگه سخته نکرده بود من الان  
 معلوم نبود توی کدوم سگ دونی داشتم جون می دادم؟!

سرعت ماشین رو کم و کم تر کرد.

دو تامون نفس بلندی کشیدیم.

\_\_بین منو.

توی صورتش خیره شدم.  
اون هم خیره به چشمام گفت:

\_\_من سی و دو سالمه!  
هر کاری که تا الان باید می کردم رو تا حد و مرزش انجام  
دادم الان دنبال یه ذره آرامشم...

یادم از چیزایی که پشت سرش شنیده بودم افتاد.

بدون فکر کردن پرسیدم:

\_ پس قضیه سقط دوست دختری و کتک زدنش و اینا  
چیه؟

ابروهاش بالا رفت.

\_ همیشه بگی کدوم احمقی این اخبار چرت و بهت گفته؟

خوب معلومه.

من از جعفرمفنگی وقتی میومد و از دست امیرکاوه عصبانی  
بود شروع می کرد به حرف زدن شنیده بودم.

زیاد طول نکشید که خندید و گفت:

\_ حرف های اون مرتیکه ی شل ناموسه اره؟

رو گرفتم و سرم و تکون دادم.  
 نفهمیدم چی شد که دستش زیر چونه ام نشست و من  
 شاید برای اولین بار یه مرد رو پس نزدم!

\_به من نگاه کن.

چشمام و اورم اوردم بالا و توی صورتش خیره شدم.

به ابروهای کشیده و نسبتا پرش... به چشمای گرد و درشتی  
 که اون مژه های بلند خیلی دلفریب ترشون کرده بودن.

بینیش یکم درشت بود اما به صورتش می اومد. نمیشد گفت  
 زشت و بدقواره.

هنوز چشمم به لب و دهنش نرسیده بود که دوباره صداش  
 بلند شد:

\_اُ دیگه از این پایین تر نو که شیطان رجیم نشسته رو شونه‌م.

لحنش پر از شیطنت بود.

به چشم هاش نگاه کردم.

این مرد چطور می تونست در آن واحد حالت عوض کنه؟

عصبانی هم که باشه انگار زود کنار میاد و فروکش می کنه.

خیلی راحت از مساعلی که تا الان دیدم گذشته و به یه

ساعت پیش انگار فکر هم نمیکنه که چی شده.

لب هام رو تکون دادم:

\_چرا رفتار هات متناقصن؟

مطمعنی طبیعی هستی؟!

دستش رو عقب برد و توی موهاش کشید.

با دست دیگش روی فرمون ضرب گرفت:

\_من فقط زود عصبی می شم.

و در همون لحظه اگه کسی رو هم بکشم دست خودم  
نیست می فهمی؟!

#پارت ۲۹

پوف کلافه ای کشیدم.

\_اصرارت فایده ای نداره.

من گفتم قبول نمی کنم.



کامل روی صندلی چرخید و رو به من نشست و کمرش و به  
در ماشین تکیه داد.

\_از تنهایی با من می ترسی؟!\_

ابروی بالا انداختم و دست به سینه شدم:

\_چرا نباید از کسی که رفتارش تعادل نداره نترسم؟\_

\_با پدر و مادرم زندگی می کنیم.\_

اینبار جفت ابرو هام بالا پرید و گفتم:

\_جانم؟!\_

\_من و تو تنها نمی‌مونیم.  
 توی عمارت پدریم زندگی می‌کنیم.  
 باهاشون توی یه خونه ایم.  
 پس صدمه ای نمی‌زنم بهت.  
 البته که توام نباید روی مخم بری.

تک خنده ای زدم:

\_زیادی پرو تشریف نداری؟  
 از منی که یه دختر مجرد هستم و شاید خیلی ارزوها داشته  
 باشم می‌خوای اول جوونیم پیام بالای سر هووم؟  
 مادرشوهر پدرشوهر؟

عصبی شدم و حرصی ضربه ای به در زدم:

\_ باز کن این لامصب و تو انگار واقعا چت شدی. نمی فهمی  
چی میگی.

\_ سایه می شم روی زندگیت!

بهت زده از لحن پر تردیدش برگشتم و نگاهش کردم.

سر تکون داد و تاکیدی تر و جدی، جوری که موهای تنم  
سیخ شد ادامه داد:

\_ به جونت میوفتم. همونطور که اون عفریته افتاده روی  
سر من.

یهو میخ چشمام شد:

\_ یا کمکم می کنی.

یا تقاص اون سیلی رو ازت شده با جون به سر کردنت می  
گیرم.

انگار یه چیزی یادش اومد که دوباره زبون نفرت انگیزش رو  
تکون داد:

\_مادرت هم میتونه بیاد عمارت ما...اونجا انقدر بزرگه که  
همه میتونن راحت زندگی کنن.

#پارت ۳۰

جدی برگشتم سمتش،هرچی کوتاه می اومدی این ادم ها  
سواری بیشتری ازت می گرفتن.

\_ظرفیت نه شنیدن نداری؟!!

چندبار باید ردت کنم؟

به وضوح می تونستم ببینم که براش مثل یه سرگرمیم، یه چیزی که می خواد کشفش کنه و به محض اینکه بهش دسترسی پیدا کنه بیخیالش میشه.

\_تو فکر کن اره.

اصلا چرا دروغ؟

خودش و کشید جلو که من عقب تر رفتم و به در ماشین چسبیدم.

این ادم انقدر خودش رو بی حد و مرز ثابت کرده بود که می ترسیدم یه حرکت ناموسی بزنه و من....

\_هر چی بیشتر من و پس می زنی بیشتر می خوام بدست بیارم.

لب هام به سمت بالا کشیده شدن.  
یه طرح ظریفی از پوزخند و با نگاهی حاکی از زارت... به  
همین خیال باش.

جوابش رو که ندادم استارت زد:

\_یه هفته مثل سایه نحس می شم برات... ببینم چقد می  
تونی طاقت بیاری.

صاف نشستم و دوباره کمر بندم رو بستم.  
اما اینبار جوابش رو هم زمزمه کردم:

\_منتظر التماس های من نباش... تا اینجا خودم بودم و... از  
اینجا به بعدش هم خودم.

\_خواهیم دید.

جلوی بیمارستان که رسوندم موقع پیاده شدن دوباره  
صدام کرد.

کلافه چشم توی حدقه چرخوندم و حرصی گفتم:

— چیه... چیه بلای جون من؟!

چشماش و حالت مظلومی داد که فکم برید.

با دیدن حالت چشکمی زد و دستش و بالا آورد:

— موبایلت و جا گذاشتی بی اعصاب.

اسم من بد در رفته...

زمزمه ی اروم ترش رو هم شنیدم.

\_زنیکه روان پریش.

#پارت ۳۱

لباس فرمم و پوشیدم و از اتاق پرستاری بیرون رفتم.

هنوز سر به بیمارام نزده بودم که اسمم پیج شد که به دفتر  
مدیر برم.

آخ... لعنت بهت امیرکاوه... خدالعنتت کنه... چه گناهی کردم  
شدی بلای جون من.

نالان با اسانسور به طبقه مدیر رفتم و منتظر موندم تا برم  
داخل.



\_با شما هم کار دارن؟!!

سمت کسی که خطابم کرده بود برگشتم.  
دکتر صفدری...جراح اطفال و یکی به قول بیتا از عاشقان  
سینه چاک من!

سرتکون دادم و چیزی نگفتم.

\_حالتون خوب نیست؟!!

اعصابم به حد کافی از دست امیرکاوه خورد بود.  
پس بدون اینکه کجا هستم چاک دهن بی صاحبم رو باز  
کردم.

\_جناب صفدري شما مفتش حال خوب من هستين؟

خشکش زد.

صورت مثل ماستش سرخ شد.

تازه فهميدم چي گفتم.

لبم رو فشار دادم تا جونم در بياد.

خواستم ماست مالي کنم دستم و بالا اوردم:

\_ببخشيد....اصلا...

\_لطفا چيزي نگيد.

واقعا که تحصيلات ادم ربطی به شعورش نداره.

روز خوش خانوم به اصطلاح دکتر!

نداشت توضیح بدم و رفت.

اشکم داشت درمیومد.

خدا لعنتت کنه.

جمله اخر امیرکاوه یادم اومد.

"یه هفته نحسی!"

کثافت می داشتی پام برسه بعد حضور شومت و نشون می

دادی.

@Vip Roman

\_رخنه؟!

#پارت ۳۲

سمت مدیر که صدام کرد برگشتم.  
چیزی که توی قیافه‌ش مشخص نبود.  
اما انگار من خیلی داغون می زدم.  
سرش و به تاسف تگون داد و سمت دفترش چرخید.  
\_بیا تو ببینم چه دسته گلی به آب دادی.

رو به روی هم نشسته بودیم و هیچ کدوممون هنوز  
سکوت رو از بین نبرده بودیم.

از استرس اینکه شاید اخراج بشم و حرف های امیرکاوه به  
غلط کردن افتاده بودم.

مدیر که نفس عمیق کشید منم سرم و بالا اوردم.

\_خوب می شونم، توضیح بده.

دستی به مغنعه ام کشیدم و همونطور که سعی می کردم  
حالتی که فکر میکردم کج شده رو درست کنم گفتم:

\_من نمی دونم اون آقا به شما چی گفته... ولی مطمئن  
باشین که دورغ گفته.

پاش و انداخت روی هم و ابروش رو به طور مچ گیرانه ای  
بالا انداخت.

\_مگه تو می دونی اون به من چی گفته؟

اصلا شاید ازت تعریف کرده باشه. بازم میگی دورغ گفته؟!

تکونی خوردم.

نگام رو هرجایی می چرخوندم جز صورت مدیر.

\_\_ بهتر نیست دست از این استرس بی جات برداری؟  
اینجام تا فقط دلیل اون سیلی که به آقای کاویان زدی رو  
بدونم!

سرم و اینبار پایین انداختم.

چی باید می گفتم؟

اینکه دستش هرز رفته؟

اینکه پیشنهاد بی شرمانه داده؟

اینکه چون از من خیلی خیلی پولدار تره فکر می کنه می تونه  
منم مثل ماشین و خونه و کوفت و زهرمارش بخره...

از بی کسی خودم بغضم گرفت.

اینکه داشتم کم کم خسته می شدم... تا وقتی که بود اون  
جعفر اشغال نمی داشت راحت زندگی کنم.. حالام یه بلایی  
نازل شده ی به اسم امیرکاوہ کاویان.

\_دخترم حالت خوبه؟!\_

#پارت ۳۳

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

مدیر یکی از استاد های دانشگاهم بود و به خاطر تلاش  
زیادم تونسته بودم این کار رو گیر بیارم اما نمی خواست  
کسی بدونه تا مبادا بزارن به پای پارتی بازی نه تلاش  
خودم.

\_استاد... شما کم و بیش راجب زندگیم می دونید... من هیچ وقت سعی نکردم یه شبه به چیزی برسم.

توی سخت ترین لحظاتم بازم تلاش کردم و حتی اگه کمرم شکست... اگر خم شدم... اگر له شدم بازم دووم اوردم، اما....

خودش و کامل جلو کشید و صورتش جدی تر از همیشه شد:

\_اما چی؟!!

این اما رو برام بگو تا ببینم چه اتفاقی افتاده.

دلم می خواست چاک دهنم رو باز کنم و هر زری که امیرکاو زده رو بگم.  
اما نمی شد.



این مردم هر چقدر هم که براشون دلیل و برهان بیاری باز  
میگن کخ و کرم از خود دختره بوده که پسره جرعت  
همچین حرفی رو داشته و زده.

غمگین و خسته گفتم:

\_این همون اما ییه که همیشه و تا اخرش اما می مونه...  
من زیر بار حرف اون مرد نرفتم و اون می خواد من و با  
چیزی که دارم تحت فشار بزاره.  
تا الان که تونستم جواب رد بدم بهش...تنهایی....

بلند شدم و دستی به مانتوی فرمم کشیدم:

\_اگر قراره ته حرف هاتون برسین به اینکه من اخراج شدم  
نیازی نیست فلسفه چینی انجام بشه.

من خودم می رم... به جناب کاویان هم بگین که تنبیهم  
کردین بلکه آروم بگین!

طرف در قدم برداشتم که صدام کرد.

\_وایسا.

من هنوز حرف هام رو نزده تو تخت گاز رفتی که؟  
دست از عجول بودن و اینکه پیش خودت برای هرچیزی  
دلیل و منطق بیاری بردار رخنه جان. توهم مثل دختر خودم  
مگه تا الان غیر از این بوده؟!

بغض توی گلوم هر لحظه بزرگ تر می شد.

نتونستم جواب بدم و فقط سرم رو تکون دادم.

\_آ باریکلا... وس بیا بشین تا بهت بگم بعد از اون بحثی که با  
کاویان کوچیک داشتم تهش چی شد.

دوباره نشستم و اینبار بدون خجالت نم اشکی که توی  
چشمام بود رو بادستمال گرفتم.

اما چند دقیقه بعد مات حرف هایی بودم که از دهن یکی از  
بزرگ ترین استادای که می شناختم بیرون اومده بود.

باورم نمی شد که روزی این مرد بخواد همچین پیشنهادی  
بهم بده... اونم بدون هیچ پنهانکاری... رک و راست.

#پارت ۳۴

\_فهمیدی چی گفتم دخترم؟!\_

دستم و روی زانوم مشت کردم.

\_ شما هم از قصد و نیت کاویانی مطلع هستین و حتی دوباره به من پیشنهاد می دین که قبولش کنم؟!!

نفسش و بیرون فرستاد و بلند شد.

قدم رو داخل اتاق رفت و بعد کنارم ایستاد:

\_ خودت هم می دونی که بلند پروازی اگر قرار باشه به خواسته هایی که داری بررسی ته تهش با خوش بینانه ترین راه شاید بتونی توی پنجاه سالگیت زندگی ایده ال خودت رو داشته باشی...

خوب الان یه موقعیت پیش اومده..

راحت می تونی مثل پله های موفقیت ازش بالا بری این کمه؟

دستام و روی پیشونیم گذاشتم.

من نمی خواستم زیر سلطه هیچ مردی برم...

دلم نمی خواست کسی بهم امر و نهی کنه...

طاقت نداشتم دیگه با زور بازوی یه مرد بشکنم.

بلند شدم و حرف دلم رو زدم:

\_ ازدواج من رو محدود میکنه استاد... نمی خوام بین درگیری  
های خانوادگی کاویان ها باشم... گذشته از اون من چرا باید  
زن دوم مردی بشم؟

پوزخند زدم و زل زده توی چشماش گفتم:

\_دختر خودتون هم بود این پیشنهاد به اصطلاح معرکه رو  
می دادین بهش؟

\_دختر من بی پدر نیست رخنه!

مثل یه چینی ترک خورده شکستم.  
باورم نمیشد کسی انقدر صریح این حرف رو بهم بزنه....

خشم... نفرت.. عصبان... بغض... حسرت همه و همه  
یک جا بهم هجوم آوردن.

با چشم های اشکی نگاه به صورت پشیمون استاد انداختم  
و بعد به سرعت از اتاق بیرون رفتم.

اهمیتی هم به صدا زدن های پی در پی ش ندادم و داخل  
اسانسور شدم و بی امان بغضم بی صدا شکست.

#پارت ۳۵

#امیرکاوہ

بعد از رسوندن رخنه طرف عمارت رفتم.

هر بار با دیدن دلارام و اون مرتیکه به جنون می رسیدم.

دلی رو دوست نداشتم.

یعنی هیچ علاقه ای به جز پول پدرش باعث ازدواج ما  
نشد.

آخ لعنت به منی که طمع کردم و گیریه هرزه افتادم.

فقط می خواستم اون هرزه رو زجرش بدم...

رخنه رو میاوردم درست رو به روش...

چنان دلی از اون خانوم دکتر می برم که خودش هلاک من  
بشه...

با یادآوری قیافه ترسیده اما تخسش خندم گرفت.

خیلی بد می خواستم تلافی اون سیلی رو دربیارم.

شاید حتی از جنون به فکر تجاوز به هم افتادم.



اما نخواستم یه بی ناموس عوضی مثل جعفر اشغال باشم.

با یادآوری چیزایی که شنیده بودم دستام دور فرمون مشت شد.

چقد ادم می تونه هرزه و کثیف باشه به کسی که جای دخترخودش سن داره بخواد دست درازی کنه.

اون روز شانس آورد سخته کرد.

وگرنه احتمالاً الان به جرم قتل عمدش پشت میله های زندان بودم.

با تک بوقی که زدم چند لحظه بعد در باز شد و مش صفدر دست تکون داد.

ماشین و داخل پارکینگ سر پوشیده بردم و پیاده شدم.

خستگی روح بیشتر از جسم بود و همین روی چهره ی  
دمغ و کسلم تاثیر گذاشته بود.

\_سلام آقا...رسیدن به خیر...خوب هستین؟!\_

#پارت ۳۶

نخواستم با این پیرمرد بدعنعق باشم.

نخواستم چرخ طمع خودم از پول و گرفتن یه زن هرزه رو  
روی چهره ی روشن این پیرمرد خالی کنم.

دستش که سمتم دراز شده بود رو گرفتم و با یک حرکت  
بغلش کردم.

قبل اینکه شونه امرو ببوسه، بوسه ی سریعی روی  
سرشونهش زدم و عقب کشیدم.

\_ حال اقا جانانه ما چطوره خوبی دلاور؟

خنده ی از ته دلش با اون ریش های یک دست سفیدش  
دلم رو کمی باز کرد.

کنارهم حرکت کردیم که شروع به صحبت کرد:

\_ زیر سایه ی خدا و بعدم حاج کاویان مگه میشه بد باشم  
پسرم؟!

خداروشکری زمزمه کردم که گفت:

\_ چشمتون روشن... مهمون دارین.

به حاج خانوم بگین اگر چیزی کم و کسر بود برم بگیرم  
براتون.

اخمی از اینکه نمی دونستم مهمون عمارت کیه کردم.

\_ کی اومده؟

مادر به من چیزی نگفته که قراره مهمون بیادا!

قبل اینکه حاج صفدر دهن باز کنه صدای نازک و نفرت  
انگیزش رو از فاصله شنیدم.

\_ سورپرایز... عشقم.

#پارت ۳۷

دندون هام چفت شدن.  
اما جلوی مش صفدر لبخند زدم و برگشتم.

به مار خوش خط و خالی که آفت زندگیم شده بود نگاه  
کردم.

\_ عشقم... خوبی؟!\_

هه انگار زیادی پر نفرت نگاهش کردم.  
صداش با دلهره ریزی همراه بود.

جلو رفتم و رو به روش و ایستادم.  
نگام و دور تا دور صورتش چرخوندم و روی لب های که با  
تزییق و کوفت و زهرمار حجیم شده بودن مکث کردم.

همین لب و دهن رو جلوی چشم من یه مرد دیگه توی  
دهنش کشیده و چشیده بود!

انگار نگاه خیره ام رو به معنی بوسیدن گرفت که ریز خندید:

\_میدونستم دلت برام تنگ شده...نگاهت خیلی وحشی  
شده امیر.

دستم و دور ارنجش انداختم و پر از حرصی که سعی می  
کردم کنترلش کنم غریدم:

\_کی بهت اجازه دادم من و امیر تنها صدا کنی؟!  
تو دهنی که اون بار خوردی رو یادت رفته دلی خانوم!

به پشت سرم نگاه کرد و لبخند زوری زد:

\_اوکی، ولم کن امیرکاوہ خان!

پوزخند زدم و از کنارش رد شدم.

از پشت سر صدام و بلند کردم:

\_افرین.

دختر هر کی هم که باشی وقتی زن من بشی زیر دست منی  
نه پرنسس بابات دلی.

#پارت ۳۸

از در داخل شدم و با بابا سینه به سینه شدم.

اخم روی صورتش نشون از این بود که تیکه ی من و به دلارام شنیده بود.

قبل از هر حرفی گفتم:

\_سلام بابا.

زیر لب جوابم رو داد و نگاهی به پشت سرم انداخت:

\_فعلا به زنت برس.

سرت خلوت شد بیا اتاق کارم، باید باهم مفصل صحبت کنیم!

بابا رفت و من برگشتم رو به دلارام پوزخند زدم:



\_هه...همسر عزیزم... بیا بریم داخل اتاق قشنگ بهت  
برسم... بد نگذره بهت...

ادامه‌ش روزی لب با خودم زمزمه کردم:

\_زنکیه..دوتا دوتا می خواد با یکی سیر همیشه که هرزه.

\_امیرکاوہ...چرا زیر لب حرف می زنی؟

بی توجه به صورت سوالیش راهم و سمت اسپرخونه  
کشوندم.

با دیدن مادرم لبخندی روی لبم نشست.

این زن قطعا یکی از خود فرشته های خدا بود...

با لحن مظلومانه ای گفتم:

\_ عزیز جان دلم با من قهره؟!

دستش که داشت سمت در قابلمه ی روی گاز می رفت  
خشک شد.

جلو رفتم و پشت سرش ایستادم.

دو دستم رو دور کمرش گذاشتم و همونطور که عطر  
بهشتی مادرم و نفس می کشیدم تا اروم بشم گفتم:

\_ نمی گی روت و از من می گیری دیونه می شم می زنم همرو  
شتک می کنم؟ها دورت بگرده امیرکاهوت؟!

تکون ریزش مشخص بود خندیده.

اما با آرنجش توی پهلوام زد و عقب کشوندم.

صدای لطیف و آرامش بخشش بلند شد.

\_توام پسر همون پدر زیون بازتی... کاری ندارین که... با  
نصفه زیون یه ایل و طرف خودتون می کشین.

قهقهه ای زدم و لب های سفید و تپش رو کشیدم.

سر خم کردم تا هم قدش بشم.

با لحن چرب و نرمی گفتم:

\_بگم غلط کردم نیومدم این دو روز بس میکنی اخمتو تاج  
سرم؟

آره تپش های قلبم؟

آره دلبری کی یدونم؟

#پارت ۳۹

صدای خنده‌ش رو که شنیدم دلم آروم گرفت.

برگشت سمتم و خواست چیزی بگه اما انگار مثل همیشه  
دلارام فضول در صحنه حضور داشت.

عقب کشیدم که مامان گفت:

\_بیا تو دخترم... توام دلت برای شوهرت تنگ شده باید  
گوشش رو ببیچونم که انقدر خودش و با کار شلوغ نکنه.  
یکم ناز توروهم بکشه.

پوزخند بی صدایی روی لب هام نشست.

چشم به دلارام دوختم و خیره گفتم:

\_دلی خانوم ناز کش دارن مگه نه دلبر؟!\_

رنگش پرید.

لبخندم رو پر رنگ تر کردم.

نمی خواستم حالا حالاها بفهمه من هرزگی هاش رو  
فهمیدم.

دهن باز کردم و همونطور که دستم و دور کمر مامان  
انداختم گفتم:

\_بلاخره پرنسس باباشه دیگه....یکی یدونهش مگه نه؟!\_

با لکنت گفتم:

\_نه...آره...\_

مامان ساده ی من که فکرمی کرد این هول شدن از نجابت  
دلارامه خندید و به پهلو م ضربه زد:

\_قربون عروسم بشم من...ببین چقد با حجب و حیاس  
مادر.

دستم مشت شد.  
اخم جدی کردم و رو به مامان گفتم:

\_شما چرا قربونش بری؟  
نشنوم دیگه ها...خاطرخواهاش به فداش بشن شما حیفی  
مادر من...تاج سر من.

نگاه دلارام ترسیده بود.  
حق هم داشت.

زده بودم به سیم آخر.

دیدن کسی که قراره زن من بشه و دست یکی روی تنش بالا  
پایین شده باشه واقعا دیوانم کرده بود.

هرچقدر هم که علاقه ای به دلارام نداشته باشم.

اما طی نامزدیمون با این که باز هم متوجه خیانتش  
شدم... خیانت نکردم

چون ذات من با یه هرزه زمین تا آسمون فرق داره و من زیر  
دست زنی بزرگ شده بودم که با دل پاکش خیلی از درس  
های زندگی رو بهم داده بود.

دور میز نشسته بودیم و طبق معمول منو دلی کنار هم.  
دست دراز کردم و برای خودم غذا کشیدم.

با اشتها شروع به خوردن کردم و اصلا اهمیتی ندادم که  
دلارام همچنان داره سالاد می خوره.

صدای مامان با توبیخ بلند شد:

\_ کی دیدی قبل از اینکه بابات برای من غذا بکشد خودش شروع به خوردن کنه؟

من اینطوری یادت دادم یا بابات؟

زنت کنار دستت نشسته و تو مثل یه حیوون نجیب فقط توی خندق بلات غذا می ریزی؟!

#پارت ۴۰

پلک زدم.

\_ چشم.

شما امر کن من تا کمر برای تاج سرم خم میشم ملکه ی من.

خنده ای که سعی داشت جلوش رو بگیره تبدیل به یه لبخند ملیح شد.



بشقاب دلارام رو برداشتم و آروم گفتم:

\_برات گوشت می کشم.

هه... باید طاقت با من بودن و داشته باشی... گوشت بخور  
همچی یه نمه مقاوم شی.

لرزش دستش رو می دیدم و بیشتر دلم خنک می شد.  
هنوز یک درصد از اون عذاب های که من کشیده بودم رو  
تجربه هم نکرده بود.

با یادآوری رخنه لبخند روی لبم نشست.

اینبار بدون هیچ پوزخند و تمسخری....

یه حس واقعی از چیزی که نتونستم با دلارام بدستش بیارم.

\_ ممنون امیرکاوہ...\_

با صدای دلی دست از برنج کشیدن برداشتم.

نگاهی به بشقابش که پر شده بود کردم و بی اهمیت و کمی  
پر صدا بشقابش و جلوش گذاشتم.

\_ به سلامتی کی می خواین عروسی بگیرین دخترم؟!\_

با صدای بابا که دلارام رو مخاطب خودش قرار داده بود  
دست از خوردن کشیدم.

با دستمال دور دهنم رو پاک کردم و به صندلیم تکیه دادم.

خونسرد گفتم:

\_کی گفته قراره عروسی بگیریم پدر؟!\_

#پارت ۴۱

صدای شوک‌های دلارام بلند شد:

\_منظورت چیه امیرکاوه؟\_

اگر نمی تونی از پس هزینه عروسی که می خوام بر بیای به پدرم میگم اون کارهاشو درست کنه.

به ضرب سرم سمتش چرخید.

به حدی عصبی شده بودم که دستم روی میز مشت شد.

باقرار گرفتن دست پدر روی شونه‌م به خودم اومدم و از  
روی صندلی بلند شدم.

اگر یک دقیقه دیگه بیشتر اونجا می‌موندم معلوم نبود  
جایی از صورت عملی دلی رو سالم می‌داشتم یانه.

—پسرم.

اگر غذا دیگه نمی‌خوری بریم باهم حرف بزنیم.

سر تکون دادم و بدون نگاه کردن به دلارام سمت اتاق کار  
پدر رفتم.

—خوب.

منتظرم بشنوم.

سر بلند کردم و به پدر که پیش رو روشن می‌کرد نگاه  
کردم.

سوالی از من نپرسیدن که جواب بدم پدر.

دودش رو عمیق بیرون فرستاد و با همون چشم های نافذی که من هم کپیشون رو داشتم زل زد بهم.

چرا دنبال رخنه رفتی؟

به چه دلیلی اون به زور سوار ماشینت کردی و بردیش به آپارتمان؟

معلوم هست چه غلطی می کنی امیر کاوه؟

چشمام گشاد شد.

بهت زده گفتم:

\_تموم مدت من و زیر نظر داشتین؟!\_

رو به رو نشست و اینبار خسته گفت:

\_پسرم... من طاقت یه جنجال دیگه رو ندارم.

رخنه به من زنگ زد که رضایت می ده ازم خواست در  
عوضش دیگه هیچ وقت تو مزاحمش نشی.

مشکوک و اینبار با حرص بیشتری ادامه داد:

\_د پسر تو بیخود می کنی وقتی زن داری چشمت دنبال یکی  
دیگس... اون وقتی که من گفتم این دختر کسیه که به مثلش  
هیچ جایی پیدا نمیکنی پاتو کردی توی یه کفش که من برم  
دختر جعفر مفنگی رو بگیرم... حالا دنبال دختره موس موس  
می کنی که چی؟!\_

\_جاسوس تون نتونستن این و بفهمن پدر؟!\_

عصبی با دستش زد روی میز و با داد گفت:

\_مسخره بازی در نیار امیرکاوہ... جواب من و بده چه دلیلی  
داره که تو گیر رخنه شدی!

\_می خوام به آرزوت برسونمت پدر.  
رخنه میشه عروس این عمارت!

#پارت ۴۲

#رخنه

با صدای زنگ موبایلم چشم باز کردم.

انقدر گریه کرده بودم که چشم می سوخت.

بدون اینکه به صفحه ی گوشی نگاه کنم تماس و وصل کردم.

مثل همیشه صدای جیغ جیغوی بیتا توی گوشم پیچید.

\_سلیطه... ساعت از ده هم رد شده تو امروز شیفت داری معلوم هست کدوم گوری هستی؟!\_

چرخ زدم و به پهلو دراز کشیدم.

همونطور چشم بسته و با گذاشتن موبایل روی گوشم هومی زمزمه کردم.

\_درد...ورم...مرض عوضی پاشو بیا امروز جلسه داره بیمارستان، طلوعی اومد گفت بهت زنگ بزنم زودتر خودت رو برسونی.



با شنیدن اسم مدیر اخم کردم.  
 اگه دست خودم بود از اون بیمارستان استعفا می دادم.  
 اما مثل همیشه که بدبختی های من تمومی نداشتن اگر  
 اینکارو می کردم مثل یه نقطه سیاه توی پرونده کاریم ثبت  
 می شد و خوب دیگه توی یه بیمارستان خوب نمی  
 تونستم کار گیر بیارم.

با صدای داد بیتا پلک هامو بهم فشار دادم و گفتم:

\_پدرسگ... آروم تر کر شدم.

به جای اینکه ناراحت بشه زد زیر خنده.

\_جوون.... رخنه لامصب تو فحش هاتم مثل خودت لوند و  
 جذاب.

از لودگیش لبخندی رو لبم نشست.  
اینبار صداهش جدی شد و گفت:

\_دیروز با گریه از دفتر مدیر رفتی.  
جواب کسی رو هم ندادی.  
نمی خوای بگی چی شده؟!\_

طاق باز شدم اینبار و با همون چشم های پف کرده خیره  
به سقف ساده و سفید اتاقم شدم.

درسته بیتا زیادی شاس می زد..یا لودگی می کرد.

اما قطعاً یکی از بهترین کسای بود که میتونستن اوضاع رو  
مدیریت کنن...درست برعکس من که همون چیزی که توی  
ذهنم می اومد رو انجامش می دادم.

\_امروز نمی خوام پیام بیمارستان.

بعد جلسه میای باهم بریم اون جایی که پاتوق من و  
توعه؟!

صدای خش خشی اومد و چند لحظه بعد گفت:

\_طلوعی چی میشه؟!  
تاکید کرد که باید توی جلسه همه باشن.

پوزخند زددم:

\_به تخ\*مم مرتیکه بی همه چیز.

چندثانیه سکوت شد و بعد با شیون بیتا دوباره به فحش  
بستمش.

\_وای رخنه...نگو که بهت پیشنهاد چیزای خاکبرسری داده  
برای همین گریه می کردی؟!\_

#پارت ۴۳

نفسم رو بیرون فرستادم.

بی حوصله گفتم:

\_نه احمق.

بینمت برات تعریف میکنم باشه؟!\_

تماس و که قطع کردم بلند شدم.

کسل تر و بی حوصله تر از همیشه...شایدم خسته از  
همیشه بودم.

این زندگی چیزی نبود که من می خواستم.

هیچ وقت از مادرم نپرسیدم که پدرم کی بود یا چی بود.  
نمی خواستم بدونم.

کسی که زن و بچش رو به امون خدا ول میکنه و میره  
لیاقت نداره دیگه هیچ بچه ای بهش پدر یا بابا بگه.  
میدونستم یه روز می رسه اونی که ولمون کرده بر میگردد.  
چندین سال گذشته و این اتفاق نیوفتاده.

اما زمین گرده.... باید این اتفاق بیوفته تا ثابت بشه هر  
مجازاتی هم که هست توی همین دنیا اتفاق میوفته.  
کسی که نتونسته مسولیت بچه ای که از خون و گوشتش  
بوده رو بپذیره باید تقاص این ظلم های که بدست  
کفتارهای مثل جعفر مفنگی... یا همین امیرکاوه کاویان رو  
کشیدم اون هم پس بده....

دلم برای مامانم می سوخت... خیلی سختی کشید توی  
زندگیش.. مادر خوشکلم مثل یه گل آب شد و دم نزد.

هیچ وقت نخواستم و نمی خوام که بفهمه اون جعفر  
کثافت من و اذیت می کرده...

اون همینطوری همش از اینکه باعث شد من همچین زندگی  
داشته باشم خجالت می کشید.

اما من با درس خوندنم... تلاش کردنم و موفقیت هام ثابت  
کردم می تونم زندگی رو از این بدبختی نجات بدم.  
من کسی نبودم که جا بزوم.

نمیگم خسته نمیشدم... درمونده نمیشدم.... اما دست از  
تلاشم هم برنمیداشتم.

حقم رو از زندگی می گرفتم.

@Vip Roman

\_رخنه مامان!؟

با صدای مامان طرفش برگشتم.  
اصلا متوجه نشده بودم که کی از اتاق بیرون اومدم و حلام  
جلوی در آشپزخونه بودم.

سعی کردم لبخند بزنم:

\_جان مامان.

قوری توی دستش و روی سماور گازی کوچیکمون گذاشت.

همونطور که با دستش صندلی رو می کشید عقب نشست  
و اشاره کرد که منم بشینم.

درسته زندگی با جعفر یه اشتباه بود.

اما مامان تحصیل کرده بود.

مدیریت خونده بود و حتی چندجا هم رفت سر کار.

اما اون جعفر کثافت آبرو ریزی راه انداخته بود و باعث شده بود مامان خونه نشین بشه.

با دست گرمی که روی دستم نشست به خودم اومدم.

\_مامان جان معلوم هست تو چند روزه چت شده؟!  
نمیخواهی به من بگی...دق کردم از بس این چند روز دیدم  
توی خودتی.

لبخندی زدم و دستش و فشار دادم.  
نفهمیدم چرا اما پرسیدم:

\_مامان تو امیر کاوه رو دیدی نه؟!  
@Vip Roman

#پارت ۴۴



گیج شده بود و این و از نگاه حیرونش می فهمیدم.

لب های خشکیدش رو تکون داد و گفت:

\_خدای من....عاشقش شدی مادر؟!!

چشمام گرد شدن و ثانیه ای بعد صدای خنده ی بلندم  
توی آشپزخونه پیچید.

بین خندیدنم گفتم: @Vip Roman

\_وای مامان....این چه فکریه که کردی؟!!

دوباره خندیدم.  
اما انگار مامان خیلی نگران تر شده بود.

دستم و فشار داد:

\_\_نباید نزدیک اون پسره بشی.

اخمی از نفهمیدن اینکه جریان چیه روی پیشونیم نشست.

لبم و زیر دندون کشیدم و مشکوک به مامان نگاه کردم.

از نظر هیکل و چهره باز هم زن زیبایی به حساب می اومد.

یادم افتاد امیرکاوہ توی دفترش از من خواست که باهاش  
دوست بشم و من قهوه ایش کردم.  
با دندون های چفت شده گفتم:

\_مامان...نکنه اون بی همه چیز بهت وقتی که اونجا کار  
میکردی زر مفت زده آره؟!

نداشتم توضیح بده و از سر میز پاشدم.

صدام دیگه دست خودم نبود وقتی که داد زدم:

\_اون کثافت چه زری زده مامان...راستشو بگو وگرنه می رم  
از خود آشغالش می پرسما.

من دیوونه و عصبی شده بودم و نمیفهمیدم چی دارم می گم.

وقتی مامان تکونم داد به خودم اومدم.

\_معلوم هست چت شده....مطمعنم تو یه چیزیت شده  
چرا حرف به من نمیزنی...من دخترم و میشناسم تو داری از  
درون خودخوری میکنی....

روی بازوم دست کشید و نشوندم روی صندلی.

\_حرف بزن مامان جان...دردت به سرم که نتونستم اونطور  
که می خواهی برات زندگی رو فراهم کنم....خدا منو بکشه  
که تو رو هم بدبخت کردم...

هق هق مامان که بلند شد بغض کرده بغلش کردم و از  
روی صندلی پایین اومدم و توی بغلم گرفتمش.

تنش لمس شده بود که روی زمین گذاشتمش.

ترسیده بودم چون افت فشارش یهوپی خطرناک بود.

\_قرص..هام...توی...کشوی کابینته....

#پارت ۴۵

قرص و به مامان دادم و خودمم کنارش نشستم.

سرش و توی بغلم گرفتم.

نفسم و بیرون فرستادم:

\_باید عملت کنیم...هرچه زودتر...اگر خدای نکرده رگای

قلبت بازم بگیرن من چه خاکی توی سرم بریزم!؟

صدام گرفته و خش دار بود.

دلم میخواست جیغ بزنم.

سر خودم.

سر سرنوشت.

سر این تقدیر لعنتی که یکی مثل امیرکاووه کاویان بیاد بهم بگه

اگر زن دوم و صیغه ایم بشی از پول بی نیازت میکنم...

برای عمل مامان پول لازم داشتم.

اگر ماشینم می فروختم فقط یک سوم اون پول جور

میشد.

نمیتونستم... یعنی نمیشد وگرنه کلیه ی خودم رو می فروختم

تا قلب مادرم تپش هاس نایسته.

صدای دکتر طلوعی توی گوشم پیچید.

"دختر من پدر داره... دختر من پدر داره.. پدر... پدر... پدر"

آره من پدر نداشتم

من اون کوه پر از استواری که توی دیرستان بچه ها ازش  
انشاء مینوشتن رو نداشتم...

دست های مامان رو گرفتم و به لبم چسبوندم.

اما یه شیرزنی من و بزرگ کرد و شدم خانوم دکتر این  
مملکت لعنتی...

حرصم گرفت.

شیطونه میگفت شرط اون روانی رو قبول کن.

بعد با پولش همون بیمارستان رو بخر اون طلوعی رو مثل  
موش بنداز بیرون بگو برو با پدرت بیا اگه راست میگی و پدر  
داری.

از درگیری های خودم خندیدم که صدای مامان بلند شد.

\_ همیشه بخندی یکی بدونم...

موهایش و دست کشیدم.

سرم و تکیه دادم به سرش و زمزمه کردم:

\_ خوب میشی مامان.... من نمیذارم دیگه عذاب بکشی...

آروم تر زمزمه کردم:

\_ حتی به قیمت عذاب کشیدن خودم به دست اون روانی.

#پارت ۴۶

صبح آماده شدم تا به بیمارستان برم.



مقنعه رو روی سرم کشیدم و لقمه ای که مامان همیشه  
برام آماده می کرد رو هم برداشتم تا توی راه بخورم.

دم پله ها بودم که مامان اومد.

\_جانم دورت بگردم!؟

لبخندش پر از محبت بود.

پر از پروانه های رنگی که وقتی از بچه ای که پاره ی تنش  
بود محبت و نوازش می دید توی صورتش معلوم می شد.  
بچه های الان جوری شده بودن که نه تنها ناز مادری که  
این همه توی بچگی محبت به پاشون ریخته بود رو  
نمیکشیدن... بلکه خیلی هم طلبکار بودن... اگر روان شناس  
می شدم... تک به تک این مدرسه های تهران و می رفتم و از  
محبتی که بچه ها خجالت می کشن یا به هر نحوی برای  
مادر و پدرشون بازگو نمیکنن می گفتم....یه بچه میتونه با  
دست های خالی و حتی با یه قریبون صدقه ی مادرش یا

پدرش رفتن بهترین روز اونو بسازه....چه دوست های که  
 داشتم و بعد مرگ مادر یا پدرشون فقط روی عکس  
 پروفایل هاشون بعد اون قریون صدقه ی جسم مرده ی  
 عزیزترین هاشون میشدن....اماچه فایده...یه جا نوشته بود  
 همون گلی که فردا میاری سر خاکم رو امروز بیار و تا وقتی  
 زنده ام بهم هدیه کن....پوزخند زدم.  
 گل هیچی این بچه ها پدر و مادرشون رو نخورن گل و  
 محبت پیش کش.

با صدای مامان از فکر بیرون اومدم.

\_رخنه...مادر مطمئنی تو این چند روز چیزیت نشده؟!\_

صداش زنگی از نگرانی داشت.  
 از فلسفه ای که توی ذهن خودم درباره پدر و مادر چیده  
 بودم خندم گرفت.

جلو رفتم و دست های مامان و گرفتم.  
یه بوسه آبدار روش نشون دادم که شونه هاش جمع شد.

قهقهه ای به این وسواسی بودنش زدم و عقب کشیدم :

\_دور تو من بگردم که حساس من...\_

خیلی زود اون دلهره با همین محبت و کلمه های من از  
روی چهرهش رفت.

به ساعت نگاه کردم:

\_من برم داره دیرم میشه تو چیزی نمیخوای؟!\_

عقب کشید و به در تکیه داد:

\_مواظب خودت باش.

از خونه بیرون زدم و صدای پیامک گوشیم بلند شد.  
با زدن دزدگیر ماشین و گذاشتن کیفم گوشی رو بیرون آوردم  
و با دیدن شماره ابرو هام بالا رفت.

#پارت ۴۷

پیامک رو باز کردم.  
از طرف امیرکاوه بود با این نوشته که:

"چیشد پرنسسِ جعفرمفنگی، فکراتو کردی یا انقدر کودنی  
که به جای قصر کاویان ها میخوای توی اون محله ی  
آشغال دونی بمونی؟!"

حرصم گرفت.

اول خواستم چندتا فوش بارش کنم.

اما یاد مامان افتادم.

برگشتم و به در بسته‌ی خونه نگاه کردم.

من نمیداشتم تنها کسی که برام مونده بود رو کسی ازم بگیره... حتی خود من!

نفس عمیق کشیدم و جوابی به این پیامش ندادم.

میخواستم بیتا رو ببینم.

باید باهاش صحبت میکردم.

همیشه دوتا مغز بهتر از یه کله کار می‌کنه.

رو به روی خروجی پرسنل بیمارستان پارک کردم و با یه تک

زنگ به بیتا خبر دادم که بیاد بیرون.

چند دقیقه بعد نفس زنون داخل ماشین نشست.  
عینک دودی که زده بودم مانع این بود که چشم های پف  
کرده از گریه ام رو ببینه.

به محض نشستنش شروع کرد نق زدن.

\_ای درد بگیری... تو آدم بشو نیستی حتما باید یه گندی  
توی زندگی خودت بزنی... خوب خبرت بتمرگ مثل بچه ی  
آدم سر کارت... الان که چی یعنی نیومدی سرکار؟!\_

به خودش اشاره کرد:

\_یکی از پرسنل های ماهر بیمارستان رو هم دو در کردی  
داری میبری ددر دودور؟!\_

نیشخندی زدم و با یه استارت ماشین و روشن کردم.

\_ کمتر حرف بزن سر صبحی...\_

دست از لودگی هم بردار که نه اعصاب دارم نه الان  
وقتشه... باید یه تصمیمی بگیرم.

غیر تو کسی رو نداشتم که باهاش مشورت کنم.

دیگه ساکت شد و تا وقتی به اون کافه ی ساکت و  
همیشگیمون رسیدیم.

ماشین و پارک کردیم و پیاده شدیم.

صدای زنگ گوشی من بلند شد و بیتا مثل فضول ها دنبال  
گوشیم گشت.

\_ بیا این ور بدبخت از آخر میمیری سر یکی از همین فضولی  
هات.

تک خنده ای زد و قبل از من به کیفم چنگ انداخت و  
گوشیم و برداشت.

با صدای جیغی گفت:

\_واااای...چقد شمارش رنده لعنتی...کدوم پولدار عوضی  
رو تور کردی زلیل شده؟!!

قبل اینکه بهش برسم تماس و وصل کرد.  
چشم هام رو براش گشاد کردم که حرفی نزنه.  
اما خونسرد گفت:

\_من دوست رخنه جان هستم شما آقای؟!!

#پارت ۴۸



چشم های بیتا گرد شد و من توی پیشونیم کوبیدم.

داشت چرت و پرت می گفت که گوشی رو از دستش کشیدم.

با جدیت و بدون ملایمت به امیرکاوه گفتم:

\_باید فکر کنم پس مزاحم نشو...اون پیامک های مزخرفتم برای عمت بفرست مرتیکه ی چیپه بی ارزش.

تلفن و قطع کردم.

بیتا با دهن باز نگام میکرد.

\_نگو که اون همون پسر خفنه بود!

پوزخند زدم و با قفل کردن ماشین طرف تخت های بالای  
تپه ها حرکت کردم.

صدای قدم های تند شده ی بیتا پشت سرمی اومد و  
لحظه ای بعد فحش های که نثارم می کرد.

\_زنکیه... یواش تر برو خوب... مثل اردک تکی تکی تیزی داری  
راه میری حواست به یه توپولوی خوشکلی که پشت سرته  
هم باشه.

خندم گرفت و سر تکون دادم:

\_یکم بزرگ شو... فقط یکم.

صورتش و نمی دیدم اما حدس اینکه زیونش و برام بیرون  
آورده کار سختی نبود.

من هم کم شیطون نبودم..اما وقتی حوصله اش رو  
داشتم....نه الان که دماغ و کسل بودم...با یه سر و هزار تا  
فکر.

روی تخت نشستم و سریع کفش هام رو درآوردم.

بیجا هم رسید و نفس زنون نشست.

\_د بکن اون عینک صاب مردت رو...ببینیم اون چشمای  
سگ مصبت و دخی.

زدم زیر خنده و صدای پسری که تخت بغلیمون نشسته  
بود بلند شد.

\_جووون...پدارم...عجب خنده ای داره جون داداش  
جیگرم حال اومد.

#پارت ۴۹

بیټا اول چشماش گرد شد و خواست بچرخه تا جواب بده  
اما خودم و کشیدم سمتش و آرام گفتم:

\_ولشون کن...معلومه تنشون می خواره یهو دیدی توی راه  
برگشت افتادن دنبالمون..این ماشین منم که معلوم نیست  
کجا راه میره کجا خراب میشه.

جدی شد و سر تکون داد.

بعد از دادن سفارش ها برامون چایی آوردن.

همونطور که داشت نبات و توی چاییش می زد گفت:

\_ خوب...تعریف کن.

نفسی گرفتم و تکیه زدم به پشتی های قدیمی تخت.

\_ پسرکاوایی یه پیشنهاد به من داد.

تای ابروش و داد بالا و کمی از چاییش خورد:

\_ و اون پیشنهاد چی بوده؟!

نگاهم و یدور چرخوندم و بدون مقدمه چینی گفتم:

\_ زن دومش بشم!

به آنی چایی از دهن بیتا به شدت پاشید بیرون و منم از  
قطرات خیسش در امان نمودم.

صورتتم و جمع کردم:

\_سگ تو روحت... نکبت گند زدی به صورتتم.

صورتش بهت زده بود.

لب هاش و تکون داد و زمزمه کرد:

\_چاخان می کنی دیگه؟!!

پوزخند بی روحی زدم:

\_تا حالا بلوفی از من شنیدی؟!

نچی کرد و مثل خودم به پشتی پشت سرش تکیه داد.

صورتش شدیداً توی فکر رفته بود و اخم ریزی هم روی صورتش بود.

آروم گفت:

\_زن دوم؟!

هوم تو گوی کردم.

\_در عوضش نگفت بهت چی میده؟!

بهترین خونه... ماشین... زندگی... پول!

جفت ابروهایش بالا رفت و تکونی توی جاش خورد:

و تو چی جوابش و دادی؟!

نفسم رو به شدت بیرون فرستادم.

اولش مخالفت کردم ولی...

ولی چی؟!

بغض دوباره توی گوم نشست:



\_من میتروم به خاطر پول نداشتن تنها کسی رو که دارم از دست بدم بیتا... قلب مامان باید هر چه زودتر عمل شه....

خواستم بازم حرفم رو ادامه بدم.

اما صدای مردونه ای مانع صحبت من شد.

\_پیدا کردنت کار سختی نبود دخی دیوونه!

#پارت ۵۰

بهت زده و با دهن باز به امیر کاوه نگاه می کردم.

این چطوری اومده بود اینجا؟!

اصلا از کجا می دونست ما قراره بیایم اینجا؟!

خصمانه نگاهش کردم:

\_انقدر بیکاری که دوره افتادی من و تعقیب می کنی؟!\_

بدون اینکه بهش بربخوره کتونی های اسپورت مارک گرون  
قیمتش رو دراورد و اومد روی تخت.

چند لحظه همونطور ایستاد و بعدچفت من نشست.  
دوتامون صورت هامون رو به روی همون تختی بود که اون  
پسر ها تیکه انداخته بودن.

زیادی چفت من نشسته بود.

پام رو تکون دادم تا کمی ازش فاصله بگیرم.

اما دستش آروم اما با فشار روی زانوم نشست.

توی صورتش چیزی مشخص نبود.

اما صدای زمزمه اش رو من شنیدم:

\_نمی بینی چندتا بی ناموس زوم شدن روت؟!  
 چه مانتوییه که پوشیدی؟!  
 حتما باید شکم و ناف سفیدت رو به رخ همه بکشی!؟

دیگه بیشتر از این نمیشد که برم توی بهت زدگی.  
 دستش و با دستم زدم عقب و بلند شدم.  
 رفتم و کنار بیتا که داشت با چشمش امیرکاوه رو قورت می  
 داد نشستم.

دلم میخواد بزنم توی دهن بیتا با این آبی که از لب و لوچه  
 اش آویزون شده بود از دیدن این پسر.

بدون حرف زدن انگار که یه مجسمه رو به رومونه به بیتا  
 گفتم:

\_ عزیزم... ببند اون دهنه رو یه نفس هم بینش بکش  
مردی!

امیرکاوہ پقی زیر خندہ زد.  
یہ خندہ ی مردونہ و بلند.  
من بہ نیم رخ بیتا خیرہ بودم اما از گوشہ ی چشم میتونستم  
صورت امیرکاوہ رو ببینم.

صدای پسرہ تخت پشت سریمون مثل ویز ویز مگس بلند  
شد:

\_ داداش... دوتا دوتا تو گلوت میمونه... این باربی رو بفرست  
برای ما ثوابم داره به خدا... ما عذب موندیم.

تم از عصبانیت لرزید.  
منظور این عوضی من بودم.

دستم و مشت کردم و خواستم بلند شم.  
 اما قبل من امیرکاوه عین تیری که از جاش در رفت از بغلم  
 رد شد و صدای برخورد پرشش با تخت چوبی توی اون  
 محوطه پیچید.

بیتا جیغ زد و خودش و کشید جلو.  
 اما من هنوز گیج بودم.  
 الان این پاشد برای من غیرتی بازی دربیاره؟!

نیم چرخنی به گردنم دادم.  
 امیرکاوه افتاده بود روی یکی از اون پسر ها و همونطور که  
 مشت می کوبید با عربده می گفت:

بی خانواده... یادت ندادن مزاحم ناموس مردم نشی؟  
 یادت ندادن هر جا دختر دیدی چشمت و درویش کنی اگه  
 نگاهت هرزست و اذیت میکنه کسی رو؟!

چشمام همزمان با اون مشتی که بالا رفت و انگار محکم تر  
از قبلیا روی صورت اون پسر نشست بالا و پایین شد.

#پارت ۵۱

با نیشگونی که بیتا از پهلو گرفت به خودم اومدم.

\_کثافت... بمیری سوراخ کردی تنم و...\_

با چشماش به امیرکاو اشاره کرد:

\_نمی خوای عاشق دلخستت رو بگیری؟!\_

الان به جرم قتل میوفته زندان.

بلافاصله بعد حرفش بلند زد زیر خنده.  
 فحشی بهش دادم و از روی چوب های روی تخت پریدم.  
 رفتم جلو، مونده بودم کجای امیرکاوه رو بگیرم تا بتونم  
 بکشمش عقب... و امونده این تخت ها هم جای خلوتی بود  
 و تا خود اون پرسنل نمی اومدن نمیشد کسی رو خبر کنی...

بسم الله ی گفتم و دستم و دراز کردم.  
 امیرکاوه روی شکم پسر نشسته بود و امان نمی داد که یارو  
 دفاع کنه.  
 نیم نگاهی به اون پسر دیگه انداختم رنگش زرد شده بود.  
 حالا خودمم خندم گرفته بود.  
 رو بهش با تشر گفتم:

\_برو چند نفر و بیار.

تندتند سرتکون داد و با دویدن رفت.

دستم روی شونه ی امیرکاوہ نشست و به آنی تنش ایست کرد.

اون مشتی که بلند کرده بود تا بکوبه توی صورت یارو رو توی هوا نکه داشت.

قبل اینکه به عقب نگاه کنه نگاهش و سمت تخت جلویی که بیتا ایستاده بود داد.

مطمعن میخواستہ ببینہ من اومدم و خواستم جلوش و بگیرم یا بیتا.

آروم گفتم:

\_\_ بسہ دیگہ... بلند شو.

سر تکون داد و دست مشت شدش اینبار به صورت سیلی روی صورت پسرہ نشست.



عقب کشیدم.

امیرکاوه انگشتش و بالا برد و با لحن ترسناکی به پسره گفت:

\_دفعه ی دیگه که مزاحم ناموس مردم شدی حواست و جمع کن که یه مرد نزنه اینطوری جرت بده بی ناموس...

یهو عربده زد که من شونه هام از ترس پرید.

\_فهمیدی یا بازم لهت کنم بی پدر؟!

خودم و کش دادم تا صورت پسره رو ببینم.

اما یهویی امیرکاوه برگشت.

یه نگاه ترسناکی بهم کرد که زهلم آب شد.

سعی کردم نذارم بفهمه که ترسیدم از این جدیتش.

آروم گفتم:

\_ماشینم بیرون پارک مشخسه کدومه... برین بشینین تا من حساب کنم پیام بریم از این خراب شده.

#پارت ۵۲

خواستم دهن باز کنم اما نداشت و توی صورتم عربده زد:

\_گفتم برین توی ماشین.

دستم کشیده شد و صدای بیتا از بغل گوشم بلند شد:

\_رخنه... بیا بریم این یارو قاتیه.

امیرکاوه پسره رو بلند کرد و انگار داشت چیزی بهش می گفت.

همراه بیتا از محوطه ی تخت ها بیرون اومدیم.

قسمتی که ماشین ها پارک شده بود یه ماشین مدل بالا چفت ماشین من پارک کرده بود.  
حدس اینکه اون پورشه ی سفید داد میزد که صاحبش کیه سخت نبود.

بیتا سوتی زد:

\_اوه مامان....نگو که منظورش این عروسک بوده؟!!

پوزخند زدم و سمت ماشین خودم رفتم:

\_ بیا بشین تا اون روانی نیومده فلنگو ببندیم.

هنوز پام و داخل ماشین نداشته بودم که صدای امیرکاوه اومد.

\_ سرعت عملت پایینه... اون روانی پشت سرته.

برگشتم و توی چند قدمیم دیدمش...

نفسم رو بیرون فرستادم و رو به بیتا که محو تماشای امیرکاوه بود گفتم:

\_ تو بشین تا بریم.

امیرکاوہ جلو اومد سویچ و از دستم کشید و پرت کرد  
سمت بیتا.

جیغ کشیدم از دستش:

\_ معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟!\_

مچ دستم و کشید و سمت ماشین خودش برد.  
دنبالش کشیده میشدم و هرچی میخواستم خودم و روی  
زمین نگه دارم نمی شد.

اخه اون غول زورش کجا و من کجا.  
کنار ماشینش ایستاد که داد زدم:

\_ بیتا... زنگ بزن پلیس... این بیشعور داره من و می دزده تو  
مثل ماست و ایستادی نگاش می کنی؟!\_

در پورشه بالا رفت و دست امیرکاوه روی شونه م نشست.  
لرزیدم.

\_به زیون خوش بشین...به اندازه کافی گوه زدی به  
اعصابم...

بعد رو به بیتا داد زد:

\_تو با ماشین رخنه بیا...من اینو بیرم آدمش کنم میارمش  
دم خونشون اوکی؟!

مهلت جواب دادن نداد و من و به زور توی ماشین نشوند.  
قبل اینکه درو بیاره پایین خواستم دستم و بیرم بیرون اما  
انقدر سریع بست که ترسیدم دستم لای در قطع شه.

دور زد تا سوار شه.

من درگیر در بودم.

لامصب کی پورشه سوار شده بودم که بتونم درش و باز  
کنم؟!

خودش که داخل نشست دیگه بدون حرکت و تکون  
خوردن صاف نشستم.

توی همین مدت کم هم شناخته بودمش.

تا کاری که میخواست رو نمی کرد دست یر نمی داشت.  
تازه مگه من خودمم نمی خواستم باهاش حرف بزنم؟!

پس به جهنم امروز و فردا بلاخره که می دونستم انتخابم  
شده خودش و بس.

@Vip Roman

#پارت ۵۳

با تیکاف شدیدی ماشین از جا کنده شد.

کمربندم و نبسته بودم و همین باعث شد به جلو کشیده  
بشوم.

اما قبل از برخورد ماشین دست امیر کاوه محکم  
روی تخت سینم نشست.

نفسم توی سینم حبس شد.

حس دستش رو برجستگی های سینم تموم دلم و زیر و رو  
کرد.

هیچ کس تا حالا انقدر دستش نزدیک تنم نشده بود.

نفسم رو بیرون فرستادم. قبل اینکه من دستش و پس بزنم  
خودش دستش رو عقب کشید.

\_ببند اون لامصبو.

صداش حرصی بود.

قفل کمربند رو دور کمرم بستم.



سرعتش زیاد بود اما انقدر ماشین راحت بود اصلا متوجه نمیشدی که داخل ماشینی نشستی که با سرعت داره حرکت میکنه.

باید هوای تازه بهم می خورد.

آروم گفتم:

\_میشه شیشه رو بدی پایین؟!\_

ثانیه ای بعدو هوا با شدت داخل ماشین شد.

نفس گرفتم و دوباره گفتم:

\_لطفا یه جا برو بتونیم حرف بزنیم.\_

صدای هه گفتنش به گوشم رسید.

\_اگه نمی گفتمی به عقل خودم نمی رسید..نکه داشتم می  
بردمت خونه خالی از اون جهت میگی بریم یه جایی حرف  
بزنیم؟!

اخم کردم.

صورتتم رو طرفش گرفتم و انگشت اشاره ام رو تهدیدی  
بلند کردم:

\_اگر قرار باشه با هم دیگه قراری بزاریم حق نداری انقدر  
وقیح و بی چاک و دهن با من صحبت کنی.

جوابی نداد و منم دیگه حرفی نزدم.  
با ایستادن ماشین به دور و بر نگاه کردم.

دوباره آورده بود خونش من و؟!!

سمتش برگشتم.

اما قبل اینکه چیزی بگم گفت:

\_دفعه ی پیش کاریت داشتم؟!!

سری به معنی نه تکون دادم.

در ماشین وزد:

\_خوب پس پیاده شو.

#پارت ۵۴

هوفی کشیدم و پیاده شدم.  
همون اول بسم الله دوباره اون خاله زنک ها رو دیدم.

قبل اینکه کسی حرفی بزنه صدای امیرکاوه من و شوکه کرد.

\_خانومم شما برو بالا من دوباره یه چیزی رو گوشزد کنم به  
همسایه های گرمی منم میام.

دهنم باز مونده بود.

نه انقدر ضایع اما کاملاً مشخص بود که شوکه شدم.  
فقط نکته خوبش اینجا بود که خود امیرکاوه تسلط بیشتری  
روی قیافه ی برق گرفتم داشت.

درهای ماشین و که داد پایین دور زد و اومد سمتم.

صدای آروم یکی از زن ها بلند شد:

\_جسارتا مگه دلارام جون همسر شما نبودن؟!

قبل اینکه امیرکاوه چاک دهندشو باز کنه دستش و گرفتم و کشیدم.

از این بشر برمیومد بگه دوباره دارم زن میگیرم.  
این فضول ها هم که کاری جز ورور کردن نداشتن.  
چند قدم بیشتر نتونستم با خودم بکشمش.  
وايستاد و گفت:

\_چرا ترسیدی؟!

وقتی در برابر من سکوت کردی یعنی قبول کردی صوری با هم دیگه باشیم هرکدوم به خاطر منافی که داریم غیر اینه؟!

به آسانسور نگاه کردم و بعد نیم نگاهی به امیرکاوه انداختم:

\_ اینجا... جای حرف زدن نیست.

من هم شرایطی دارم.

اول حرف می زنیم.

اگر دو طرف موافق بودیم بعد همه جا جار میزنی که این دختر زن صیغه ای و زن دوم منه...

پوزخند زدم:

\_ یا به عبارتی هووی زن هرزه ام... به جبران تلافی خیانتاش!

رنگ امیرکاوه کبود شد.

ترسیدم از حرف هایی که زدم.

آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم گندی که زده بودم و جمع کنم.

قبل اینکه دهن باز کنم امیرکاوہ دست انداخت دور بازوم و  
توی چند ثانیه وقتی از شوک دراومدم دیگه دیر بود و  
داخل آسانسور بودیم.

صدای سرد و وحشیش از بغل گوشم بلند شد:

\_من رازم رو بهت گفتم!  
تو همون و علیه خودم کردیش؟!!

#پارت ۵۵

نفس گرفتم و سعی کردم دستش و از روی شوئم بردارم.

موفق شدم اما دستش اینبار عین یه زنجیر دور کمرم حلقه  
شد.

سعی کردم حرفی که زدم رو درست کنم.

\_بین..نباید اینطوری می گفتم.

معذرت می خوام باشه؟!

صدای هوم تو گلویش رو شنیدم و در آسانسور باز شد.  
همراه هم رو به روی آپارتمانش ایستادیم.

با اون دستی که آزاد بود و دور کمر من نبود در و باز کرد و با  
خودش کشیدم داخل.

ازم فاصله گرفت و من و جلوتر کشید:

\_برو بشین منم میام.



سر تکون دادم و با قدم های آروم سمت همون سالن پذیرایی که دفعه ی قبل اومده بودم رفتم.

بعد چند دقیقه امیرکاوه اومد.

بالا تنه ش کامل لخت بود و فقط یه شلوارک کوتاه پوشیده بود و همین باعث شده بود عضله های پیچ در پیچ پاهاش توی چشم بزنه و مات کنه آدم رو.

\_وقت برای دید زدن من زیاده.

بی توجه به کنایه ش گفتم:

\_اخلاق نداری.

ادب نداری.

اما لااقل تیپ و هیکل داری.

برعکس عصبانیت چند دقیقه پیشش لبخند زد:

\_الان اعتراف کردی من خوشتیپم؟!\_

نگام و گرفتم:

\_آره.\_

اما اگه جلوی یه خانوم اینطوری لخت نگردی ادبت هم تکمیل میشه و تبدیل به جنتمن می شی.

صدای قدم هاش اومد و از من فاصله گرفت.

اما چند لحظه بعد بلند طوری که بشنوم گفت:

\_اگر قرار باشه با هم همخونه بشیم. باید عادت کنی.\_

من نمیتونم توی خونه لباس رو تحمل کنم.

## #پارت ۵۶

جوابش و ندادم.

پوشش من به اون ربطی نداشت، پوشش اون هم به من.

روی مبل نشستم و چند لحظه بعد امیرکاوہ با یه سینی  
توی دستش بیرون اومد.

یکی از لیوان های پایه بلند و خوش رنگ شربت البالو رو  
جلوی من گذاشت و خودش هم رو به روم نشست.

تشنم بود.

برخلاف سری قبل که فکر می کردم می خواد مسموم کنه و  
بلای سرم بیاره و برای همین هم بود که اون بار چیزی  
نخوردم، این دفعه چنین حسی نداشتم.

اشاره ای به لیوان کرد:

\_بخور.

بی حرف لیوان و برداشتم و خودش هم با نگاهی که خیره  
روی من بود شربتش و یه نفس خورد.

لیوان و به لبم چسبوندم اما نخوردمش.

متوجه شدم امیرکاوہ توی جاش تگون خورد و جلوتر  
نشست.

\_می خوای بخور... نمی خوای هم به جهنم.

زودتر حرف هامون رو بزنیم من جلسه دارم تا نیم ساعت  
دیگه.

با این حرفش به شکل ابلهانه ای خیالم راحت شد و شروع به خوردن شربت کردم.

صورت‌م از طعم زیادی ترش و شورش توی هم رفت. نصف لیوان رو که خوردم و کمی تشنگیم رفع شد لیوان و روی میز گذاشتم.

با سوطن به امیرکاوہ نگاه کردم و گفتم:

\_این چرا مزه‌ش اینطوری بود؟!

پا روی پا انداخت.

روی صورتش یه نیشخند پلید بود و من این رو بعد فهمیدم که چه نیت شیطانی داشته.

\_قات زدی.

انگار خانوم دکتر تا حالا شربت اصل نخورده نه؟!

#پارت ۵۷

پوزخند زدم:

\_کی میخوای دست از تحقیر کردن برداری؟!  
برتری تو نسبت به من چیزی غیر پولِ باباته؟!

دست به سینه شدم و پر افتخار گفتم:

\_درس خوندم!

شب تا صبح، صبح تا شب!  
تلاش کردم و حالا شدم خاانوم دکتر...می تونی بفهمی؟!

سری به تاسف تگون دادم:

\_نه!

چون تو فقط به یه چیز میتونی بنازی! اون هم پوله.

لبخندم و همونطور محکم و پر غرور حفظ کردم:

\_همون پولی که به خاطر توی دام کسی مثل دلارام افتادی  
و از قضا یکی مثل منی که ثروتی ندارم باید بهت کمک کنم.

ابروی بالا انداختم و ادامه دادم:

\_اوپس... بایدی در کار نیست.

جلو خزیدم و توی چشم های براق شده ی امیرکاوه گفتم:

\_من انتخاب میکنم که بخوامت یانه.

با تاکید بیشتر:

\_من!

عقب کشیدم.

تلاش کردم تا جایی که می تونم میخ خودم رو محکم توی این زمین بکوبم.

باید می دونست من کسی نیستم که بیچاره ی اون باشه.

شاید محتاج پول اون هم فقط به خاطر مادرم بودم.

اما امیرکاوه که اینو نمی دونست و خوب نیازی هم نبود

بدونه... نمی خواستم نقطه ضعف های خودمو دستش

بدم.



## #پارت ۵۸

سکوتش باعث شد دوباره سر بلند کنم.  
 دهن باز کرد و منی که خیره ی صورتش بودم متوجه  
 زبونی که دور تا دور لبش کشید، شدم:

\_ میدونی تو شبیه چی هستی رخنه؟!\_

همچنان خیره نگاهش می کردم.  
 دست روی زانوهایش گذاشت و بلند شد.

\_ شبیه یه گربه ی وحشی.  
 نمیگم ماده بیر.... شیر یا هرچیزی چون تو صفات مثل  
 گربه س.

ریزی.. کوچولویی... اما در عین حال قدرت پاره کردن  
هرکسی که انگشتش رو به تو بره رو داری.

چند قدم اومد جلو و کنار پاهام ایستاد و روی تنم خم شد:

\_من خیلی وقته خواستم و همینطور که میبینی بدستت  
هم آوردم.

نیشخندی که روی صورتش داشت باعث شد از حس  
دلهره پشتم بلرزه.

سعی کردم بروز ندم که تونسته بود من و بترسونه.

صورتتم و طرف دیگه ای گرفتم و گفتم:

\_بہتر نیست دست از خودنمایی قدرت و ایجاد ترس توی  
من دست برداری؟!!

\_کوچولو....الان ترسیدی و مثل یه گربه ی ملوس میومیو  
میکنی آره؟!\_

#پارت ۵۹

نفسی کشیدم و خونسرد از روی مبل بلند شدم:

\_می دونی چیه؟!\_

تای ابروی بالا انداخت که سرتکون دادم:

\_من و تو هیچ وقت نمی تونیم باهم همکار باشیم...\_

مکث کردم و ادامه دادم:

\_چون تو یه عوضی هستی و من با اینجور آدم ها کاری ندارم.

عقب زدمش و به سمت راهروی خروجی رفتم.  
دنبالم نیومد و من انگار وسط یه فیلم ترسناک افتاده بودم.  
همش انتظار داشتم یهویی با یه چیزی بکوبه توی سرم...  
میدونین چی میگم؟!

یه حس ترس... ناامنی که وقتی وجودت و بگریه هرچقدر  
هم خودت و گول بزنی که همچین چیزی نیست... قرار  
نیست اتفاقی بیوفته اینطور همیشه و باز هم قلبت بی  
قراری می کنه.

رو به روی در رسیدم و سمت خودم کشیدمش.

یبار کشیدم و وقتی باز نشد امیدوار تر دوباره کشیدم.

نفسم....دقیقا انگار نفسم رو گرفتن از چیزی که می ترسیدم  
و انگار می خواست به وحشتناک ترین شکل ممکن برام  
اتفاق بیوفته.

دست هام یخ شدن و جرعت اینکه برگردم رو نداشتم.  
انگار حس می کردم الان امیرکاوہ عین یہ شخصیت شرور و  
بد منتظرہ تا من و توی چنگش بگیرہ.

دستم و روی در مشت کردم و با یادآوری تلفنم خوشحال  
دست توی جیب مانتوم کردم و وقتی بیرونش آوردم دست  
امیرکاوہ روی شونم نشست و من از ترس توی جام تکون  
خوردم.

#پارت ۶۰

@Vip Roman

صداش ریز و جدی زیر گوشم بلند شد:

\_آخی...در قفل بود کوچولو؟!

کنارم زد و به طور مسخره ای دستگیره ی در و چند بار کشید.

برگشت و با چشم های گرد شده گفت:

\_یعنی چی شده؟!

کی می خواد اذیت کنه؟!

نگاهش و به دور و برش انداخت:

\_کسی نیست...هست رخنه؟!

آب دهنم رو قورت دادم.

قلبم انقدر محکم توی سینه می زد که حس می کردم پارچه  
ی مانتو روی سینم تگون میخوره.

ترسناک تر گفتم:

\_ فکر کردی کارات و یادم رفته گربه کوچولو؟!\_

نچی کرد و نگاه قرمز و دیوانه وارش و توی صورتتم انداخت  
و انگار داشت بهش جنون آنی دست میداد.

سرش و کج کرد و مثل یه شکارچی که روی طعمه اش  
چمبره میزنه خیره ام شد:

\_ تو که ادعات چیز خر و پاره می کرد خانوم دکتر با یه بار  
اومدن چطوری به یه آدمی که سلامت روانیش رد شده  
اعتماد کردی و پاشدی اومدی باهاش خونه خالیش؟!\_

#پارت ۶۱

تنم آشکار لرزید...

یه لرزش هیستریک و چند ثانیه ای...

طعم دهنم عوض شده بود...یه مزه ی گس و بد و شور...

سعی کردم حرف بزنم و آرومش کنم...

اما وقتی از این فاصله و با تنی لخت و برهنه جلوم بود مگه  
چقد می تونستم خودم و طوری نشون بدم که نترسیدم؟!

دستم و بالا آوردم:

\_\_بین...نه تو یه قاتلی...نه من کاری انجام دادم که بخوای  
مجازاتم کنی.



پوزخندش خیلی ترسناک تر از هرچیزی بود که تا بحال ازش دیده بودم.

\_من قاتلم!

لب هام طوری خشک شده بودن که تا دهن باز کردم سوزش بد و وحشتناکی از ترک خوردنشون رو حس کردم.

خیسی روی لبم نشون از خونی بود که از وسط لب چاک شده م به بیرون اومده بود.

دست امیرکاوه جلو اومد و انگشت اشاره اش صاف روی لب پایینم که ترک خورده بود نشست.  
جرعت پلک زدن هم نداشتم.  
انگشتش رو روی لبم نوازش وار کشید و خون و پخش کرد.

انگشتش و که عقب برد از خون من سرخ بود و با کاری که  
کرد بهت زده تکونی خوردم و هین آرومی از بین لب هام  
بیرون اومد.

#پارت ۶۲

انگشت خونیش رو طوری توی دهنش برده بود و مک می  
زد که انگار یه چیزه خوشمزه بهش دادن.

حالت تهوع بهم دست داد و اوقی زدم.

دستم و به لبم چسبوندم و سعی کردم مانع بیرون اومدن  
محتویات معدم بشم.

اشک از گوشه ی چشمام می ریخت و تنی که سرد شده بود  
خبر از فشار پایینم می داد و این مرد.... این مرد اگر من و  
نمی کشت خیلی کار بود....

دست خیس از آب دهنش و بیرون آورد و جلوی صورتم  
گرفت.

چشمام و بستم که با عربده ی یهویش چشمام گرد و باز  
شدن.

\_نگاه کن قشنگ.

اشاره ای به انگشتش کرد:

\_دیدی این و چطوری خوردم؟!

گیج بودم.

از ترس و استرس هر لحظه امکان داشت غش کنم.

\_ می خوام تو رو هم اینطوری بخورم...

نگاه پر هوسی به تنم انداخت و جلوتر اومد.  
طوری که اون چسبید به تن یخ زده ی من و من به در  
چسبیده شدم.

\_ انقدر بخورم... تا التماس کنی... زجه بزنی که کارت و یه  
سریع کنم!

زمزمه کردم:

\_ نمی فهمم منظورت چیه..

دستش بالا اومد و از زیر چونم روی قفسه ی سینم  
نشست...

حس دستی که داشت ممنوعه های چندین ساله م رو  
لمس می کرد افتضاح و زجر آور بود.

دستش و روی گردی سینم نشست و تنم لرزید.

صدای نحسش بلند شد:

\_جون..آخی پیشی کوچولو...چرا می لرزی؟!\_

آب دهنم و قورت دادم.

\_خواهش...خواهش میکنم...ازت...اینکارو...نکن...\_

یقه ی مانتوم و گرفت و با ضرب من و چسبوند به خودش.

تنها مانعی که بینمون بود لباس های تن من بود.

زانو هام لرزیدن و قبل اینکه من پخش زمین بشم دست  
امیرکاوه دور کمرم حلقه شد.

سفت محکم طوری که فشار بیش از حدش رو حس  
میکردم.

دلم میخواست چشمام و ببندم و امیرکاوه و بلاپی که  
میخواست سرم بیاره فقط یه کابوس تلخ و بد باشه برام

#پارت ۶۳

حس دستی که داشت ممنوعه های چندین ساله رو لمس  
می کرد افتضاح و زجر آور بود.

دستش و روی گردی سینم نشست و تنم لرزید.

صدای نحسش بلند شد:

\_جون.. آخی پیشی کوچولو... چرا می لرزی؟!\_

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

\_خواهش... خواهش میکنم... ازت... اینکارو... نکن...

یقه ی مانتوم و گرفت و با ضرب من و چسبوند به خودش.

تنها مانعی که بینمون بود لباس های تن من بود.

زانو هام لرزیدن و قبل اینکه من پخش زمین بشم دست امیرکاوه دور کمرم حلقه شد.

سفت محکم طوری که فشار بیش از حدش رو حس میکردم.

دلم میخواست چشمام و ببندم و امیرکاوه و بلاپی که میخواست سرم بیاره فقط یه کابوس تلخ و بد باشه برام اما حس نوک زبونی که روی چونم نشست باعث شد بیشتر بلرزم.

\_بلرز... بایدم بلرزی دکی جون... جنون من و تو دوباره بالا آوردی... فقط تو... همون سیلی شد بلای جونت...

دستش روی مانتوم نشست و چنان با شدت کشید که  
صدای جر خوردن پارچه ها تا عمر داشتم توی گوشم از  
این به بعد زنگ می زد.

به مچ دستش چنگ انداختم:

\_پشیمون میشی... من رام تو نمیشم... نذار زندگی جفتمون  
جهنم بشه...

آب دهنم و قورت دادم و توی چشم های سرخش ادامه  
دادم:

\_اگر قصدت ترسوندن منه... خيله خوب من  
ترسیدم... خیلیم ترسیدم... بین بدنم داره می لرزه... بس کن.  
پوزخند و نگاهش طوری بود که انگار داره به یه بچه زیون  
نفهم نگاه میکنه.

دستش پایین رفت و با انگشتاش از کناره ی رون پام اومد  
بالا و دوباره روی پهلویم نشست.  
تقلا نکردم.

یه جا خونده بودم توی همچین موقعیت های تحرک و  
جنب و جوش بیشتر باعث تحریک بیشتر فردمیشه.



فقط نفس گرفتم و توی دلم خدا رو صدا زدم.

\_ می دونی دکی...دیگه من خودمم بخوام نفسم نمیداره که  
بری...من کلهم داغ شده...توام یکم دیگه داغ میشی.

متوجه منظورش نشدم.

انقدر ترسیده و گیج بودم که هیچ تصویری از کاری که با من  
کرده بود یا میخواست بکنه نداشتم.

نگاه سرگردونم رو دید که با یه لبخند گفت:

\_دوتا قرص شه\*وت و بدن داغ کن توی آبمیوت که این  
حرف ها رو نداره نه؟!

چشم هام سیاهی رفت.باورم نمی شد...من چطور به این  
آدم اعتماد کرده بودم؟!

انقدر شوکه بودم که حتی اشکی هم در کار نبود.

ولم کرد و عقب رفت:

\_حالا جیغ بزن.

فقط نگاهش کردم.

ادامه داد:

\_جیغ بزن... انقدر که وقتی تقلا میکنی و زیر تنم عرق می  
ریزی صدای ناله های خش دارت و بشنوم!

به در اشاره کرد:

\_عایق صداست.

اینجا بمب هم بترکونم هیچ کس متوجه نمیشه.

#پارت ۶۴

نگاهی به راهرو کردم و دویدم.

امیرکاوه با این حرکت من چشم هاش گشاد شد.

اما دویدم و طرف آشپزخونه رفتم.

من تازه شربت و خورده بودم.

پس اگر هنوز تاثیرش و نداشته بود میتونستن بالا بیارمش..

توی سینک سرم و خم کردم.

لعنتی... باید به چیزای حال بهم زن فکر کنم... رخنه... رخنه

تو میتونی... یالا دختر.. خودت و نجات بده... دستم و تا ته

حلقم بردم و لحظه ای بعد صدای اوق زدن هام توی سکوت خونه پیچید.

با فکر کردن به چندش ترین چیزها بالاخره هرچی خورده بودم رو بالا آوردم.

دهنم و که شستم نفسم بالا اومد.

با صدای امیرکاوه شونه هام بالا پرید.

\_آفرین.

تلاش خوبی بود دکتر. اما باید بدونی اون قرص ها تاثیرش رو گذاشتن و کافیه تا بهت دست بزنم. اونوقته که تنت گرمی گیره و التماس هات برای با من بودن واقعا تماشاییه! آب دهنم رو قورت دادم.

نگاهی به میز آشپزخونه انداختم و به سرعت سمتش رفتم.

حالا من یه طرف بودم و امیرکاوه هم طرف دیگش.

صورتش رو خنده پوشوند و اشاره به میز کرد:

\_واقعا؟!!

دلت موش و گربه بازی میخواد؟!!

چند بار به کف دستش زد و اشاره ای به خودش کرد:  
 \_تم داره داغ میشه و تو تا حالا مرد وحشی که چشماش رو  
 فقط سک\*س گرفته ندیدی نه؟!

نفسام بلند شدن. هرچقدر سعی میکردم کمتر بترسم لعنتی  
 نمیداشت.

چشمم به پنجره های آشپزخونهش خورد.  
 کشویی بودن...چند درصد احتمال داشت قبل از پریدن  
 من دستش بهم برسه؟!  
 دوباره صداش بلند شد:  
 \_فکر کردی این فیلمه؟!

توام نوشین اون دختری که توی فیلم لاتاری بود؟!  
 روی پیشونیش عرق نشسته بود و گردنش سرخ و رگ هاش  
 بیرون زده بود.

جرعت اینکه چشمم رو پایین بیارم نگام و روی اون  
 شلوارک لعنتیش بندازم نداشتم.

\_ کوتاه بیا دکتر... من تو رو لازمت دارم. بالا بری... پایین بیای من و تو امروز به زور هم که شده ما می شیم. من نمیذارم نقشه ای که کشیدم خراب بشه. دلارام باید زجر بکشه و تو میتونی نقطه ی زجرآوری براش باشی.  
موزیانه ادامه داد:

\_ البته اگر اون سیلی رو نزده بودی من انقدر ترغیب نمیشدم. اما تو با همون سیلی ثابت کردی می تونی در برابر دلارام هم بایستی و زجرکشش کنی.

#پارت ۶۵

دستم و روی صندلی گذاشتم.  
سعی کردم با حرف قانعش کنم.  
\_ بین.... قرار بود در عوض پول من زن صورت بشم  
درسته؟!  
چشماش و ریز کرد:

\_ خوب که چی؟!\_

نفس گرفتم:

\_ قبول... به خدا قبول فقط هر فکر کثیفی که توی ذهنت داری رو فراموش کن... بیخیال شو... باشه؟!\_

چشم هاش و باز تر کرد و نچ نچ کنان دور زد که منم چرخیدم و دور تر ازش ایستادم.

\_ همین چموش بودنت باعث میشه بیشتر حرصی شم... حرصی شم و بخوام که مال من شی... دست به کمر شد:

\_ راستش و بخوای اصلا من ازت خوشم اومده. اینکه تویی که مجردی به من پان دادی... اون وقت زن من.. زنی که شرعا قانونا مال منه توی خیابون از یکی دیگه لب می گیره. عصبی شدم و صدای جیغم بلند شد:

\_ تقاص هرزه بودن زن تو رو پاکی من باید بده؟!\_

خیره و بدون حرف نگام میکرد.

فکر کردم تحت تاثیر حرف هام آدم شده و کاری بهم نداره.

اما توی چند ثانیه با یه جست بلند خودش و بهم رسوند و  
قبل اینکه پامو از در آشپزخونه بیرون بزارم دوباره توی  
دست هاش بودم.

از پشت دوتا دستش و روی شکمم قفل کرد و توی حصار  
تنش کشیدم.

با یه صدای لرزش دار زیر گوشم گفتم:

\_هش.... آرام بگیر... می دونی که... دردش مال توعه اگه  
جفتک پرونی!

دستام و عقب بردم تا مو یا صورتش و چنگ بزنم.

اما عقب برد و به زور سمت اتاقی داشت می کشوندم.

هر چقدم تقلا کردم فایده ای نداشت و رو به روی در اتاق  
نگهم داشت.

صدای عصبیش بلند شد:

\_چه جونوری هستی تو دیگه رخنه.

تنت داغ نشده هنوز؟!

حرصی و با شدت هلم داد توی اتاق و خودشم اومد و در و بست.

چشم هاش سرخ و قرنیه‌شون گشاد شده بودن.

سینه اش به شدت بالا و پایین میشد.

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

\_انگار جدی جدی قرص ها رو بالا آوردی.

به خودش اشاره کرد:

\_اما من هنوز توی تنم هستن و الانم از شدت شه\*وت آمپر چسبوندم. به ضرر خودت شد.

عقب عقب رفتم و چشم گردوندم تا دنبال یه چیزی باشم  
بزنم توی سرش بلکه بمیره مرتیکه.

هنوز باورم نمیشد.... به خدا که باورم نمیشد امیرکاوه توی  
خونه‌ش میخواد به من.... به کسی که دست رد به سینه اش  
زده تجاوز کنه.

کلمه ی تجاوز توی سرم پررنگ تر شد و تقلام برای نجات  
دادن خودم بیشتر شد.



دست امیرکاوہ سمت شلوارکش...تنها چیزی که تنش و پوشونده بود رفت و من سمت دراور رفتم.

گلدون تزیینی روش و برداشتم گل هاش و انداختم بیرون و به صورت یه وسیله دفاعی جلوی خودم گرفتمش:

\_جلو نیا...به خدا می زنمت.

شلوارکش و سمتی پرتاب کرد و تمام تلاشم رو برای نگاه کردن به چیزی که وحشت زدم کرده بود می کردم.

آروم آروم جلو اومد.

\_تسلیم نمیشی؟!\_

می دونی هرچی بیشتر حرصم و درمیاری عصبی تر میشم و این برای تو بد میشه. چون کسی که باعث عصبانیتم بشه

رو آش و لاشش میکنم...به گوشت که خورده وحشی گری

هام نه دکی جون؟!\_

@Vip Roman

#پارت ۶۶

گلدون و با شدت سمتش پرتاب کردم. اما عوضی جا خالی داد و تنها سلاحم خورد به زمین و شکست.

با لحن مسخره ای گفت:

\_اوپس... شکست خوردی که.

چشم گردوندم و به در اتاقی که احتمالاً سرویس و حمامش بود نگاه کردم.

بدون فکر فقط طرفش دویدم و دستم به چهارچوبش که خورد امیرکاوه عین یه گرگ که طعمش رو توی چنگش گرفته و آماده ی دریدنشه تنم و گرفت و عقب کشید.

ناخون های بلندم به در گیر کرد و تموم تنم ریش شد از صدای شکستنشون.

انقدر سبک بودم که بتونه منو بلند کنه و چندثانیه فقط طول کشید. کوبیده شدن من به تشک سفت تخت و بالا رفتن صدام از دردی که توی کمرم پیچیده بود.

\_آیییی... زلیل شی... روانی...

صدای قهقهه ش بلند شد و خم شده پاهام و با تنش قفل کرد.

شکمش... قفسه ی سینه اش درست مماس تنم بود.

نفسم و بالا کشیدم و با دست به بازوش زدم:

\_ بمیری... پاشو... نفسم رفت.

صورتش و نزدیک لب هام آورد:

\_ جون... الان بهت تنفس می دم دکی...

تا دهن باز کردم دیگه لب هام روی صورتتم نبود.

امیرکاوه چنان وحشیانه به جون لب و دهنم افتاد که فقط از بازدمی که میداد نفس می گرفتم.

با دست هام سعی کردم تنش و نیشگون بگیرم. اما تموم

تنش عضله بود.. چنان سفت که انگشتم درد گرفته

بود. انقدر خیس و داغ می بوسید که به سختی خودم و

کنترل کرده بودم تا حرکتی نکنم.... با گازی که از لب پایینم

گرفت دست منم توی موهایش مشت شد و با شدت و هر

توانی که برام مونده بود کشیدم.

سرش و عقب کشید... اما چنان لب هام و با لبش قفل کرده

بود که صورت منم باهاش بالا اومد.

چشماش و که باز کرد از شدت خماری مثل یه خط کشیده شده بود.

آروم و خش دارگفت:

\_ کوتاه بیا.... گفتم عقدت میکنم.... تو نخت بودم  
رخنه... می تونی با من به تموم آرزوهات برسی.  
پوزخند زدم:

\_ در ازای چی؟! از من میخوای تنم و برای آرزوهام به تو  
بفروشم؟!

دوباره چشماش وحشی شد.

یه خشمی که میتونست هر چیزی رو به آتیش بکشه و  
بسوزونه.

بلند شد و روی زانوهایم نشست.

انقدر سنگین بود که حتی نمیتونستم تکون بخورم.  
حرکاتش شتاب زده تر شد.

باقی مونده ی مانتوم رو از تنم با زور بیرون کشید و حتی  
چنگ انداختن و جیغ و داد های منم تاثیری نداشت.

نگاهش به تاپ جذبه توی تنم افتاد.  
 پایین تر و درست روی سینه هام قفل شد.  
 آب دهنش و که قورت داد و سبک گوش تکون خورد.  
 \_ اینا از این سوتین الکی هاست... یا نه فابریکی لعنتی؟!

#پارت ۶۷

دندون روی هم ساییدم:  
 \_ بکش کنار.... خودتم باورت شده که میخوای بهم تجاوز  
 کنی؟!  
 چشماش هنوز خمار بود. زیونی روی لب هاش کشید و  
 سرش و آورد پایین.  
 بی حرکت موندم ببینم چیکار می خواد بکنه.  
 سرش و گذاشت روی سینه م و یه جوری نفس کشید و  
 بیرون فرستاد که انگار یه باری از روی دوشش برداشته  
 شده.

بدون هیچ کاری فقط سرش روی سینم بود.  
دستام و تکون دادم و گذاشتم روی کمرش.  
چندبار زدم پشتش:

\_بلند شو....قسم خوردم کمکت کنم انتقامت و از زنت  
بگیری...این نمایش رو هم تموم کن.  
خودتم می دونی خبری از قرص و این زهر ماری ها نیست.  
آروم گفتم:

\_هیس....بزار چند دقیقه...چند ساعت...حس کنم  
آرامشی هم برای من هست.تکون نخور...زیاد ول ول بزنی  
من تحریک میشم...تنم نه...اما اعصابم تحریک میشه و  
نمیدونم چه بلایی سرت میارم.

هوفی کشیدم که سینم به سختی بالا و پایین شد.سرش  
سنگین بود.گوشت تنم داشت له می شد.

\_میشه یکم تکون بدی سرت و؟!@Vip R

تنم له شد.

نچی کرد و از عمد سرش و درست روی گردی سینه ی چپم گذاشت و خوب میتونست تپش های قلبم رو هم بشنوه.  
\_چه نرم هستن...مگه توش استخونه که می گی دردت می گیره.

باید به این رک گویی و بی حیاییش و یهویی حرف های خاکبرسریش عادت می کردم؟!  
بدون فکر کردن گفتم:

\_دلارام زنت بود...یعنی میخوای بگی حتی یبار هم با هم دیگه نبودین؟!  
چند لحظه چیزی نگفت.

تنش که از روی بدنم برداشته شد منم نفس کشیدم.  
خودش و کنارم پرت کرد.

خواستم قلت بزخم و کمی اونطرف تر برم.  
اما هنوز یه قلت نزده بودم که دستش دور کمرم پیچید و منو کشید توی بغلش.

سرش زیرگوش و گردنم بود و موهام توی صورتش پخش شده بودن.

نفس گرفت... نفس گرفت... چندبار عمیق و پی در پی.  
یهویی گفت:

\_من پر از حسرت هاییم که دلارام به من جون من زده... من حسرت اینکه دستم و دور کمر زخم بیچم دارم... زنی که هرزه نباشه... مال من باشه... فقط من... زنی که لب هاش... دست هاش... تنش... جز به جز وجودش رو من فتح کرده باشم... نه اینکه هرزه ای باشه که با وجود تعهد خودش و عرضه کنه.

دوباره سکوت توی اتاق بود.

تک به تک کلاماتش درد داشت.

شاید دلیل اینکه من اینطور توی بغلش بودم و دیگه تقلا نمی کردم درد این مرد بود... مردی که میخواست خودش و بد... هیز و بی حیا نشون بده... اما کی گفته ممکنه این مرد این همه صفات بد داشته باشه؟!



مگه کم چیزیه زن آدم جلوی چشماش شروع به عشوہ گری  
برای یه مرد دیگه بکنه و تو کت هم نگزه؟!

آب دهنم و قورت دادم:

\_درد توی صدات رو می فهمم...

پلک هام و فشار دادم و به زور ادامه دادم:

\_این درد رو من وقتی اون جعفر کثافت سراغم می اومد  
داشتم.

نمیدونم اشتباه کردم... یا نه... اما به محض آوردن اسم  
جعفر دست امیرکاوه وحشیانه و خشن تر کمرم و در برگرفت  
و به خودش چسبوند.

\_چقد به حریمت تجاوز کرده؟!

#پارت ۶۸

@Vip Roman

آهی کشیدم و زمزمه وار گفتم:

\_میشه راجبش حرف نزنیم؟!

روی تخت نشست و دوباره شد همون امیر کاوه ای که تیکه می ندازه و نیش میزنه.

\_خوب... کارمم که نداشتی بکنم... فازمم پرید. تکلیف چیه؟!

من تصمیمم رو گرفته بودم.

امیرکاوه کاویان... این چیزی نبود که به مردم نشون می داد...

چرا ته دلم میخواستم صاحب این مرد بشم؟!

مردی که اگر پاش میوفتاد بهترین می شد برای زنی که توی زندگیشه.

مگه دفعه ی اولی که چندسال پیش برای اولین بار امیرکاوه

رو دیدم آرزوش نکردم که این مرد برای من بشه؟!

چیشد که الان با وجود این همه تقلا برای بدست آوردنم

من پسش میزنم؟!

مگه همین لگد به بخت خودت زدن نبود؟!

درسته می شدم همسر اول... درسته گفتن نباید سر زندگی

مردم خونه بسازی... اما کدوم زندگی؟

زنی که به شوهرش خیانت میکنه؟!  
 مردی که مشکل روانی داره و اما همه جوره میتونه برای یه  
 زن هر چی بخواد رو به پاش بریزه؟!  
 خود خواه میشم...بزار از تموم دنیا سهم من بشه همین  
 امیرکاوه ی تخس دیوونه که روانی بازی هاش تا دم مرگ  
 میرتم.

دستم و روی شونه ش گذاشتم:  
 \_می خوام زندگی رو بسازی؟!  
 سر تکون داد.

دوباره گفتم:

\_می خوام انتقام غرور مردونت رو بگیری؟!  
 باز سر تکون داد.

تو از اولم قصدت ترسوندن من بود اره؟!  
 اینبار شونه هاش لرزید و فهمیدم که خنده ش گرفته.  
 دستم و مشت کردم و به شونه ش زدم:

\_عوضی....من و بگو دستم و تا معدم فرستادم.

اینبار قهقهه زد.

لبخندی روی لبم نشست.

خودمم نمی دونستم چرا یهویی در برابرش گارد می گرفتم. بعد  
انگار خنثی می شدم.

یبار میگفتم گور باباش... یبار به خاطر عمل مادرم  
میخواستم قبولش کنم...

از روی تخت بلند شدم که چشمم توی آینه به خودم افتاد.  
موهای پریشون... بدون مانتو... با بازوهای قرمز و رد  
انگشت های مردونه ی امیر کاوه.

حرصی غریدم:

\_وحشی... بین الکی الکی چه به روز پوستم آوردی.

سرش و کج کرد و از بالای شونه اش بهم نگاه کرد:

\_چیه؟! میخوای کلکت رو یه سره کنم سرخی دست هات بی  
ثمر نمونه؟! @Vip Roman

با شیطنت نگاهش و روی تنم گردوند:

\_فقط اینبار چند جای دیگم سرخ میشه و کبود!

#پارت ۶۹

متاسف نگاش کردم:

\_ فکر و ذکرت فقط توی مساعل خاک برسری میچرخه  
نه؟!

صورتش جمع شد.

بی اهمیت از اتاق بیرون رفتم. چند لحظه نگذشته بود  
که اونم دنبالم اومد بیرون. رفتم داخل اشپزخونه و یه لیوان  
آب برای خودم ریختم.

برگشتم که دیدم تکیه زده به دیوار خیره نگام میکنه.

روی صندلی پایه بلند نشستم و کمی آب خوردم.

\_ میشه یه چیزی تنت کنی. بعد بشینیم آدمیزادی  
حرف بزنیم؟!

هومی کرد و از توی دیدم خارج شد.

به میز خیره شدم و فکر کردم.

چه میخواستم و چه نمی خواستم مجبور به قبول پیشنهاد  
امیرکاوه بودم. از طرفی دلم میخواست یه چیز جدید رو  
تجربه کنم... مگه چقد توی دنیا احتمال داشت که برای من  
همچین اتفاقی بیوفته؟!

خونه ی ما با اپارتمان امیرکاوه خودش چندیت ساعت  
راهش بود. اونم با ماشین.

دنیا های ماهمینقدر دور از هم بود... حالا اون دنیای که  
دستم بهش نمی رسید اومده جلوم... منم هی لگد میزنم  
بهش.

امیرکاوه همین الان هم میخواست می تونست تجاوز  
کنه... مثلاً چه غلطی می خواستم بکنم؟!

مگه توی این ایران دخترایی که بهشون تجاوز میشه چیکار  
میتونن بکنن؟!

غیر از آبروریزی که مردم با نادونی و ناآگاهی انجام  
میدنش... اینکه دختره خودش میخواست... دختره خراب  
بوده... اینکه امنیت زن تامین نبود توی هیچ کجای دنیا و  
به مرور توی برخی کشورها... مردها انقدر وقیح شدن که

راحت توی جاهای عمومی هم دست از دستمالی کردن  
جنس مونث برنمیدارن.

همون های که از عمد شونه و دستش و به تن یه زن  
میزنن... دلم میخواد توی صورتشون جیغ بزنم... آخ کثافت  
جسمتو ارض\* ا کردی... روح کثیف رو چطور آروم  
میکنی؟!

\_هی دکی... مطمئنی تو سالمی... یه دیونه مثل خودمی به  
جان تو حالا نگاه.

با صدای امیرکاوه از فکریرون اومدم.

زل زده توی قیافش باز افکارم جلوم سد کشیدن.

امیر هم یه مرده... مطمئنم با اینکه خیانت زنش و دیده  
اون هنوز حتی همچین فکری رو هم نکرده... وگرنه میومد  
میگفت یه نقشه خیانت بریزیم... نه اینکه بخواد عقلم  
کنه.

ذات هر کس رو ناخواسته خودش با حرف هاش و رفتار  
نشون میده. امیرکاوه عصبی بود... زود پرخاش می کرد... این  
پنهون نبود. اما اینکه مرد بود رو هم همیشه ندید گرفت.

به لحظه قبل و اینکه میخواست اون کار وحشتناک رو با من بکنه فکر که میکنم میبینم اگر جای ترسیدن و پرو بال دادن به افکار پوچ و منفی یکم با چشم های باز میدیدم متوجه تمسخر امیرکاوه توی هر بار جیغ زدن و ترسیدن من میشدم.

با دستی که جلوم تکون داد حواسم جمع شد.

زبونی روی لب هام کشیدم:

\_ببخشید. حواسم پرت چیزی شد.

صندلی بیرون کشید و روش نشست. یه تیشرت لیمویی تنش کرده بود.

از اونجایی که نصفش زیر میز بود دیگه خم نشدم ببینم شلوار چی پاش کرده.

از داخل ظرف میوه گیلاسی برداشت و خورد.

\_داشتی به چند لحظه قبل و سکتته ی ناقصی که داشتی فکر میکردی درسته؟!

لحنش شیطون بود.



لبخند زدم:

\_بلاخره که فهمیدم قصد تجاوز نداشتی.

دوباره که این کلمه رو گفتم متوجه شدم اخم هاش توی هم رفت.

هسته ی گیلاس و درآورد و از جای که نشسته بودیم پرت کرد توی سینک.

چشمام گرد شد:

\_خیلی تنبلی. ظرف جلوت و نمیبینی؟!

تخس ابرو بالا انداخت:

\_بی خیال دکی.... عشقم میکشه اینطوری بندازم. خونه ی منه اینجا نه مطب و محدوده ی تو.

چشم توی حدقه گردوندم.

\_من وسواس دارم کمی.

اگر قرار باشه باهم زندگی کنیم یه توافقاتی لازمه.

#پارت ۷۰

نیشش باز شد و گفت:

\_جوون ما نوکر دکی وسواسی هم هستیم. هر چی شوما بگی.

انقدر بامزه اینارو با یه لحن لاتی گفت که زیر خنده زدم.

من خندیدم و اون میخ لب هام شد.

خوب عشوه ذاتا توی خون من بود.

من عادی هم که بودم پر از ناز و عشوه ی مکارانه بودم.

نگاهش و ازم گرفت و دستش و پشت گردنش چندبار

کشید.

نگاه منو که دید با یه لبخند نیم بند گفت:

\_عجیب بهت کشش دارم.

خجالت نکشیدم.

ابروی بالا انداختم:

\_زیادی هم رکی.

دو تا دستش و روی میز گذاشت و داخل هم قفلشون کرد.

خیره به انگشت های کشیده و مردونه ش شدم.

اینبار هم اون سکوت رو شکست:

\_ باید فهمیده باشی. عادت ندارم چیزی که توی نخش میرم  
و ول کنم.

دست به سینه شدم:

\_ قراره احساساتی نقشه انتقام بکشیم یا نه دست بر  
میداری از به دام انداختن من؟!

چشم گرد کرد:

\_ منظورت از دام چیه؟!

هوفی کشیدم و گفتم:

\_ بین... من میدونم تا حالا کسی دست رد به سینه ات نزده  
و الان که من اینکارو چندین بار انجام دادم میخوای من و  
زمین بزنی...

دستم و توی هوا تکون دادم:

\_چه میدونم..مثل همین رمانا..داستان ها یا فیلم ها  
میخوای انتقامت و علاوه بر اینکه از دلارام گرفتی...با  
عاشق کردن من هم کارت و تموم کنی.

با دقت به حرف هام گوش میداد.

سکوت که کردم گفتم:

\_حالا همیشه به حرف های منم گوش کنی؟!!

البته ای گفتم که شروع کرد.

\_ببین.من نمیدونم این افکار منفی از کجا میاد خوب.اما  
روانشناسم میگه این همه بدبینی خوب نیست.من هم  
بدبینم و با کار دلارام فوق العاده شکاکم.اما دارم خودم رو  
درمان میکنم.از کجا معلوم شاید تو از من...منم از تو  
خوشم اومد و با هم یه زندگی ساختیم?!!

غیر از مسله ی زجر دادن دلارام به این فکر کن این یه  
اشنایی برای ماست.

اشاره ای به خودش کرد:

\_چیزی درون من کم میبینی?!!

اینکه من برات کم باشم؟!  
خواهشا با جدیت جواب بده. بدون تیکه انداختن و کنایه.  
تک خنده ای کردم.

الان مثل پسر بچه های مظلوم شده بود که دنبال یکی  
میگردن تا برای خودشون داشته باشنش... حالا اون میخواه  
یه اسباب بازی باشه.. یا یه آدم... فقط اون چیز رو داشته  
باشن و مال خود خودشون باشه... بدون اینکه شریکی برای  
اون داشته باشن.

امیرکاوه فکر میکرد علاوه بر پولی که پدر دلارام داره و  
بدستش آورده میتونه دلارام رو هم مثل یه شی شخصی  
برای خودش داشته باشه.

و حالا که دلارام تو زرد از اب دراومده اون تلاش میکنه  
شانسش رو بامن امتحان کنه.

به چشم های کشیده و مردونه ش نگاه کردم.  
وارث تموم ثروت کاویان ها منتظر بله گرفتن از من  
بود... دختری که حتی پدرش رو هم ندیده بود و ناپدریش

باعث آزارش بود و یه مادر مریض هم داشت...بدون هیچ  
اصل و نسب و خانواده ای!

#پارت ۷۱

صدام و صاف کردم:

\_الان این حرف هات علاوه بر نقشه کشیدن برای دلارام  
یه پیشنهاد برای بدست آوردن منم هست!؟  
پلک زد و نفسی گرفت:

\_بین...من هر گوهی که هستم و با هر اخلاق گندم قبول  
دارم...تو ام همچین لقمه چربی نیستی.هیچ وقت نمیتونی  
مثل من پیدا کنی با این شرایط زندگی و پدری که نداشتی  
و مادر مریض و ناپدری پفیوزی که مرده!  
چشم ریز کردم و گفتم: @Vip Roman

\_ادامه بده.هنوز هیچی نشده داری یکی یکی مشکلات و  
زندگی که دارم و نقد میکنی.وای به اینکه من و تو ما بشیم.

خواست حرفی بزنه که صدای زنگ آپارتمانش بلند شد.  
ترسیده از جام پاشدم و به اونکه خونسرد من و نگاه میکرد  
گفتم:

\_زنگ و از جا در آورد نمیشنوی مگه؟!!

لبخندی روی لبش نشست و شیطون گفت:

\_اینجا خونه ی منه. کسی که متاهله و یه زن مجرد توی  
خونش آورده منم.

تای ابرو بالا انداخت و ادامه داد:

\_تو چرا رنگت پریده دکی جون؟!!

لبخند لرزونی زدم و گفتم:

\_حق باتوعه. به جهنم. میگم انشالله زیرپای اونی که پشت  
دره علف در بیاد.

نیشخندی زدو اشاره کرد که بشینم.

هنوز صندلی رو عقب نکشیده بودم که به جای زنگ زدن  
اینبار با مشت و لگد یکی داشت به درمیکوبید.

لحظه ای بعد صدای جیغ های ظریف زنی هم از اونطرف  
در به گوشم رسید.

چشمام گرد شد.

این عوضی مگه نگفت دیوارها و درها عایق صدا هستن؟!  
لب روی هم فشردم و گفتم:

\_ دروغ توی خونت. توی رگهاته نه؟!\_

#پارت ۷۱

صدام و صاف کردم:

\_ الان این حرف هات علاوه بر نقشه کشیدن برای دلارام  
یه پیشنهاد برای بدست آوردن منم هست!؟

پلک زد و نفسی گرفت:

\_ بین... من هر گوهی که هستم و با هر اخلاق گندم قبول  
دارم... توام همچین لقمه چربی نیستی. هیچ وقت نمیتونی



مثل من پیدا کنی با این شرایط زندگیت و پدری که نداشتی  
و مادر مریض و ناپدری پفیوزی که مرده!  
چشم ریز کردم و گفتم:

\_ ادامه بده. هنوز هیچی نشده داری یکی یکی مشکلات و  
زندگی که دارم و نقد میکنی. وای به اینکه من و تو ما بشیم.  
خواست حرفی بزنه که صدای زنگ آپارتمانش بلند شد.  
ترسیده از جام پاشدم و به اونکه خونسرد من و نگاه میکرد  
گفتم:

\_ زنگ و از جا در آورد نمیشنوی مگه؟!!

لبخندی روی لبش نشست و شیطون گفت:

\_ اینجا خونه ی منه. کسی که متاهله و یه زن مجرد توی  
خونش آورده منم.

تای ابرو بالا انداخت و ادامه داد:

\_ تو چرا رنگت پریده دکی جون؟!!

لبخند لرزونی زدم و گفتم:

\_حق باتوعه. به جهنم. میگم انشالله زیرپای اونی که پشت  
دره علف در بیاد.

نیشخندی زدو اشاره کرد که بشینم.

هنوز صندلی رو عقب نکشیده بودم که به جای زنگ زدن  
اینبار با مشت و لگد یکی داشت به درمیکوبید.

لحظه ای بعد صدای جیغ های ظریف زنی هم از اونطرف  
در به گوشم رسید.  
چشمام گرد شد.

این عوضی مگه نگفت دیوار ها و در ها عایق صدا هستن؟!  
لب روی هم فشردم و گفتم:

\_دروغ توی خونته. توی رگهاته نه؟!  
جوابی بهم نداد و از جاش بلند شد.

سمت خروجی آشپزخونه رفت و چند قدم دوباره  
برگشت. استرس و ترسی توی حرکاتش نبود.  
خونسرد به من گفت:

\_برو داخل اتاق کار من و تا نگفتم بیرون نیا فهمیدی؟!

باشه ای گفتم به سرعت از اشیپزخونه خارج شدم. ورودی سمت چپ خونه می رسید انگار به اتاق خواب ها و بقیه ی اتاق ها.

امیرکاوه منو که دید با دستش به در سفید رنگی اشاره کرد. همون در و باز کردم و سریع داخل شدم.

بعد بسته شدن در جهت اطمینان و خاطر جمعی خودم کلید و چرخوندم و قفلش هم کردم. با یاد آوری وسایل های پخش و پلا شدم هینی کشیدم.

لبم و زیر دندون بردم و با استرس منتظر جیغ و داد دلارام از دیدن وسایل های زنونه ام شدم.

طولی نکشید که صدای داد دلارام بالا رفت و گفت:  
\_چقد باید بهت زنگ بزنم امیر؟!\_

چرا اینطوری شدی تو...همش فاصله میگی...

با استپ شدن حرفش شکم به یقین تبدیل شد که متوجه وسایل ها شده.

من اینطرف از ترس آب دهنم و قورت دادم.

و دوباره صدای جیغ رو اعصاب دلارام بلند شد.  
 \_امیر....اینا چیه...این کیف جیزای زنونه....خدای  
 من...کفش...این کفش های زنونه مال کدوم عوضیه؟!

#پارت ۷۲

گوشم و چسبوندم به در تا بهتر بتونم بشنوم.

صدای امیرکاوه خونسرد بلند شد:

\_به تو چه ربطی داره دلارام؟

چشمام گرد شد.

این چه بشر پروپی بود.

لب روی هم فشردم. از تصور اینکه با هم ازدواج کنیم و

همچین جوابی رو به من هم بده خونم خیلی غیر طبیعی

جوشید.

دستم و مشت کردم. من اگه زن این بشر می شدم میدونستم

چطوری آدمش کنم.

نفسی گرفتم و بی تفاوت به جیغ و داد های دلارام گوش  
دادم.

از هرچندتا حرفش چندین فحش به معشوقه ی خیالی  
شوهرش بود. گاهی هم این بین حرف های می زد که من  
سرخ و سفید می شدم از بی حیایی این زن.

صدای جیغش بلند شد و اینبار با گریه گفت:

\_چیه..اون بهتر از من برات میخوره؟!!

بهتر از من بلندت میکنه؟!!

بهتر از من دست میکشه به تنت؟!!

صدای سیلی که توی سکوت خونه پیچید و هینی که من  
ناخواسته کشیدم.

احتمالا ضرب دست امیرکاوه برای زن خرابش بوده. واقعا  
دلارام انقدر کوتاه فکره که همه چیز زندگی زناشویی رو توی  
سکسش با امیرکاوه دیده؟!!

با یادآوری خیانتش پوزخند زدم. عجب زنی. دو جهت  
سرویس میداده و جوری هم میداده که فکر میکرده دوتا  
مرد ها جفتشون توی مشتش.

چند دقیقه گذشت که چند تقه به در خورد و پشت بندش  
صدای امیرکاوه اومد که گفت:

\_ می تونی بیای بیرون.

کلید رو توی قفل چرخوندم و بیرون رفتم.

امیرکاوه به دیوار رو به رو تکیه زده بود.

صورتش خسته... بی امید... و کمی رنگ پریده بود.

جلو رفتم و دستم و بلند کردم.

پلک پایین چشمش رو کمی پایین دادم و گفتم:

\_ رنگت پریده. احتمالاً کم خونی داری.

عقب کشیدم.

لبخندی روی لبش نشسته بود.

لب هاش و باز کرد و گفت:

\_ خوبی های زن دکتر داشتن رو هم فهمیدم.

چشم غره ای بهش رفتم و همونطور که از راهرو بیرون می

اومدم گفتم:

\_یادم نمیاد هنوز جواب بله رو داده باشم جناب کاویان.  
نیمه های راه بودم که مچ دستم و گرفت و برم گردوند.  
یه دستش و گذاشت کنار صورتم و با نفسی که گرفت  
شروع به حرف زدن کرد:

\_من و بین.... من خستم... دلم شکسته... غرور مردونم له  
شده... غیرتم دود شده.... الان فقط میخوام این زنی که  
مثل سرطان افتاده به جونم رو از زندگیم پرتش کنم بیرون  
و بعد نفس بکشم... هوای اینجا مسمومه.. هوای جایی که  
دلارام خیانتکار پا توش بزاره مسمومه و بعد عقد من و تو می  
ریم عمارت و اینجارو می فروشم. یه خونه ی جدید دیگه می  
گیرم. جای که دلارام هیچ وقت پاش و توش نداشته باشه و  
نداره.

#پارت ۷۳

به چشم هاش خیره شدم. اینبار صاف بودن. انگار دیگه  
دروغ و فریبی نداشت.

آب دهنم رو قورت دادم و خواستم عقب بکشم که  
 نداشت و دستش مثل پیچک دور کمرم پیچید و منو  
 چسبوند به خودش.

برای چند ثانیه هر دو تامون سکوت کرده توی بغل هم  
 دیگه بودیم.

زیر گوشم زمزمه کرد:

\_امشب آماده باش.

میام خواستگاریت.

با حاج بابا میام.

اینبار دست روی سینه‌ش گذاشتم که کمی فاصله گرفت.

لب هام و با زیون ترکردم و با صدای گرفته ای گفتم:

\_اونوقت حاجی یکی نمیخوابونه زیر گوشت؟!!

نیمچه لبخندی زد و دستش نوازش وار روی بازوم نشست  
 و گفت:

\_مالشو دارم.

توانشو دارم.



دستم به دهنم میرسه.

هرچندتا زن که بخوام میتونم بگیرم.

کی میتونه حرفی بزنه؟!

حالم بد شد.

حس تهوع موذی تموم جونم رو گرفت و عصبی پشش زدم.

دستم و بلند کردم و چند بار تکونش دادم:

\_فکرت چقدر کوتاه و تهوع اوره.

پوزخند زدم و ادامه دادم:

\_روی سر من چندتا هوو میخوای بیاری؟!

بلاخره چوب خدا صدا نداره. منی که دارم زندگی دلارام رو

خراب میکنم یکی هم پیدا میشه زندگی منو خراب کنه!

اخم هاش توی هم رفت و از کنارم رد شد.

جوابی نداد.

هه...چه جوابی میتونست بده...از قدیم گفتن حرف حق

جواب نداره.

سمت لوازم و لباس هام رفتم.

بعد از آماده شدن رو به روش که کنار اپن تکیه زده بود  
ایستادم و با نفسی که گرفتم گفتم:

\_من شرط و شروط دارم. اول باهم به توافق می رسیم بعد  
رسمی میکنیم همه چیز و.... این زندگی منه و من یکبار زندگی  
میکنم... یکبار عروس میشم... یکبار همسر میشم... نه هر  
ماه و یا هر سال بخوام شوهر عوض کنم برخلاف تو که  
طبق طبق انگار زن میخوای بگیری و فقط هم به پولت  
مینازی!

#پارت ۷۴

کنار در ایستادم و بعد از باز شدنش بدون نگاه کردن به  
امیر کاوه به سرعت سوار آسانسور شدم.  
در آسانسور که بسته شد نفسم رو از روی راحتی بیرون  
فرستادم.

باورم نمیشد از زیر یه تجاوز زوری تونسته بودم در برم....

پلک هام از اشک سوخت و من گذاشتم دوباره چشمام پر  
و خالی بشن.

از آسانسور که خارج شدم نگهبان رو به روم بود.

خواستم از کنارش رد بشم که صدام کرد:

\_ببخشید... خانوم نامدار؟!\_

ایستادم و به طرفش برگشتم:

\_بله؟!\_

به سمتی اشاره کرد و گفت:

\_جناب کاویان براتون ماشین گرفتن لطفا از این طرف.

ابروم بالا رفت. حواسش بود من الان چطوری باید

برگردم؟!\_

لبخندی که میومد روی لبم بشینه رو جمع و جورش کردم.

به خونه که رسیدم با خستگی داخل رفتم.

مامان سر سجاده ی نمازش بود و انگار آخر نمازش رسیدم.

با صدای که از شدت جیغ هام توی خونه ی امیرکاوه گرفته

بود سلام دادم.

توی صورتتم دقیق نگاه کرد و گفت:

\_سلام عزیزم...\_

مشکوک ادامه داد:

\_چرا صدات گرفته؟!\_

رنگ و روی صورتتم که پریده چی شده مادر؟!\_

لحنش نگران شده بود.

این استرس برای قلبش خوب نبود و لعنت به امیرکاوِه.

کیفم و روی جا کفشی گذاشتم و همونطور که یکی یکی لباسام رو درمیاوردم سمت اتاق رفتم و صدام و بلند کردم تا به گوش مامان برسه گفتم:

\_چیزی نیست....توی اتوبان با بیتا یکم جیغ جیغ کردیم.

یه لباس آستین بلند پوشیدم تا رد وحشی بازیای امیرکاوِه رسوامون نکنه.

یکمی ضعف کرده بودم.

از اتاق بیرون رفتم و با مامان سینه به سینه شدم.

از ترس چشمام درشت شد و هینی کشیدم.

\_وای مامان....چرا اینطوری میای آخه؟!\_

با لحن مشکوکی گفت:

\_تو یه چیزیت شده به من نمیگی.\_

لبم رو زیر دندون کشیدم.

قبل اینکه حرفی بزنم صدای شکمم بلند شد و برای نجات از سوال مامان سریع گفتم:

\_گشمنه....غذا بخورم بعد حرف بزنیم.باشه مامان?!\_

#پارت ۷۵

تموم اون چهل و پنج دقیقه ای رو که سعی داشتم غذا خوردنم رو کش بدم مامان نگاهش رو از روم برنداشت.

قلپی از دوغم خوردم که دیگه صداش در اومد و گفت:

\_خوب.\_

حالا منتظر توضیحتم.

دور دهنم رو با دستمال پاک کردم و بعد شروع به ریز ریز کردن همون دستمال کردم.

کمی تمرکز کردم و بعد گفتم:

\_یکی قراره بیاد خواستگاری من.

اول چشماش گرد شد.

اما لحظه ای بعد با خوشحالی گفت:

\_کیه؟!

آشناس...از همکارهای بیمارستانه؟!

چشمام دو دو می زد.

چطور باید می گفتم امیرکاوه ای که توهم می دونی زن داره

دست گذاشته رو من؟!

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم با آرامش حرف هام

رو بزنم اینطوری تاثیرش بیشتره.

\_بین مامان...

پرید توی حرفم و گفت:

\_جان مامان؟!

دورت بگردم... یعنی میشه قبل از مرگم من عروسی تو رو  
ببینم؟!

چشمام پر از اشک شد و با اعتراض گفتم:

\_مامان... به خدا بخوای اینطوری کنی من هیچ غلطی  
نمیکنم عروس هم نمیشم.

گوش میکنی یا نه؟!

دست روی دهنش گذاشت و نمایشی لب هاش رو بهم  
دوخت.

دوباره نفس گرفتم:

\_کسی که از من خواستگاری کرده امیرکاوه کاویانه.

سکوت کردم تا مامان کمی فکر کنه.

اول ابروهاش بالا رفت.

بعد با انگشت به من اشاره کرد:

\_همین امیرکاوه که توی کارخونه ی....

دیگه ادامه نداد و من گفتم:

\_آره همون امیرکاوه.

مامان با تعجب گفت:

\_اما...دخترم...اونکه زن داره...

عصبی تر شد و با بلند شدن از روی صندلی و صدای بلند  
ادامه داد:

\_معلوم هست شما دوتا میخواین چه غلطی بکنین؟!

سریع پاشدم و نزدیک مامان رفتم.نباید استرسی  
میشد...نباید فشارش بالا و پایین میشد و لعنت به امیرکاوه  
و پولی که زندگی مادرم در گروش بود.

\_مامان....قربونت بشم...بیا بشین...بیا برات تعریف  
کنم...به خدا من نمیخوام زندگی کسی و خراب کنم...بیا  
بشین جون من بیا...

#پارت ۷۶

@Vip Roman

دستاش می لرزید.

صندلی رو بیرون کشیدم و نشوندمش.



خودمم رو به روش روی زانو هام نشستم.

سرم و بالا گرفتم و گفتم:

\_مامان... زن امیرکاوہ یہ خیانتکارہ... بہ خدا خودم دیدم

جلوی من توی خیابون یہ مرد دیگہ رو بوسید.

چشم های مامان گشاد شدن.

ادامہ دادم:

\_امیرکاوہ ہم میدونہ. اما بابای دخترہ خیلی پولدارہ و امیر

نصف سرمایش رو سر یہ چیزی باہاش شریک شدہ. اگہ

الان دخترش و طلاق بدہ برشکستش میکنن...

نفس گرفتم و دوبارہ با قاطعیت گفتم:

\_امیر گفت منو دوست دارہ... اما چون بہش محل ندادم و

بہ خاطر یہ مشکلی مجبور شدہ با دلارام عقد کنن.

سکوت کردم.

چند دقیقہ طول کشید و مامان گفت:

\_دختر من میخواد بشہ هوو؟!

بہش خیرہ شدم.

\_دختر من ميخواد بشه زن دوم؟!\_

ميخواد بشه خونه خراب كن؟!\_

لب هام لرزيد:

\_مامان...زنه خيانتكاره.

عصبی از جاش بلند شد و داد زد:

\_به تو چه ربطی داره؟!\_

مشکل اوناست. که چی اميركاوه اومده با تو انتقامشو از

زنش بگيره؟!\_

سر پايين انداختم.

مامانم خیلی فهمیده تر و زرنگ تر از چیزی بود که به روی

خودش می آورد.

من دهن باز میکردم می فهمید چی میخوام بگم...گرچه

خودش می گفت همه ی مادرا برای بچه هاشون اينطورين.

قاطع گفت:

\_من اجازه نمیدم.

امیرکاوه هم اگر تورودوست داره باید بعد از تموم شدن این کارای بچگانش به تو فکر کنه. تازه بعداونم من باید ببینم یه دختر به مرد زن طلاق داده میدم یا نه.

اومد جلو و دست هامو گرفت و بلندم کرد.

با دلسوزی و لحن مهربون تری گفت:

\_تو دختر منی... من و تو کم عذاب نکشیدم. از دست جعفر... از دست فقر... از بدبختی... تازه داریم یکم نفس می کشیم... فکر کردی زندگی با هوو آسونه؟!

فکر کردی نیش و کنایه ها راحت میزارن؟!

فکر کردی میتونی تحمل کنی که بهت بگن نشستی زیر پای شوهر یکی دیگه و با هرزه گری خودتو بهش غالب کردی؟! گیج به مامان نگاه کردم.

\_مامان.... مگه تو....

دیگه ادامه ندادم و مامان هم ازم فاصله گرفت.

عقب رفت و قبل اینکه از آشپزخونه بره بیرون زمزمه وار گفت:

\_ تو هم مثل منی... میدونم که تصمیمت رو گرفتی اما به تمام عواقبش فکر کن رخنه... نذار مثل من بشی.

#پارت ۷۷

کلافه شماره ی امیرکاوہ رو گرفتم.  
چند بوق خورد و بعد رد تماس زد.  
عصبی شدم و دیگہ بہش زنگ نزدم.  
عوضی فکر کردہ کشتہ مردشم. رد تماس میزنہ.  
روی تختم دراز کشیدم. پلک هام و محکم فشار دادم اما  
انگار خواب از چشمای من فراری شدہ بود.  
از کشویہ قرص خواب برداشتم و با تہ موندہ ی آبی کہ  
توی لیوانہ روی میز بود پایین فرستادمش.  
پلک هام کم کم سنگین شدن و ہرچی فکر و خیال داشتم  
پشت درہای بستہ ی ذہنم موند.  
با صدای مادرم سعی کردم بیدار شم.

\_رخنه....دختر بيدار شو....رخنه دخترم؟!  
 آروم ناليدم:

\_مامان....خوابم مياد ولم کن....

دستی که روی صورتم کشیده میشد رو حس می کردم.  
 بعد زمزمه ی آرومش که می گفت:

\_من کاریت ندارم....اما انگار این پسره ول کنت نیست.

#پارت ۷۷

کلافه شماره ی امیرکاوہ رو گرفتم.

چند بوق خورد و بعد رد تماس زد.

عصبی شدم و دیگه بهش زنگ نزدم.

عوضی فکر کرده کشته مردشم.رد تماس میزنه.

روی تختم دراز کشیدم.پلک هام و محکم فشار دادم اما

انگار خواب از چشمای من فراری شده بود.

از کشویه قرص خواب برداشتم و با ته مونده ی آبی که  
 توی لیوانه روی میز بود پایین فرستادمش.  
 پلک هام کم کم سنگین شدن و هرچی فکر و خیال داشتم  
 پشت درهای بسته ی ذهنم موند.  
 با صدای مادرم سعی کردم بیدار شم.  
 \_رخنه....دختر بیدار شو....رخنه دخترم؟!  
 آروم نالیدم:  
 \_مامان....خوابم میاد ولم کن....  
 دستی که روی صورتم کشیده میشد رو حس می کردم.  
 بعد زمزمه ی آرومش که می گفت:  
 \_من کاریت ندارم....اما انگار این پسره ول کنت نیست.  
 چند لحظه طول کشید و بعد متوجه شدم منظورش  
 چیه.پلک هام باز شدن.  
 \_چه عجب.چشمات و باز کردی.  
 با صدای که از خواب گرفته بود گفتم:  
 \_چیشده؟!!

با چشمش به چیزی اشاره کرد و گفت:  
 \_ولا این گوشت انقدر زنگ خورد من و بیدار کرد.  
 بعدشم که یکی زنگ خونه رو زد وقتی رفتم دم در دیدم پسر  
 کاویانیه.

با چشمای گشاد شده گفتم:

\_اومده دم در خونه؟!!

مامان عقب رفت:

\_آره. با منم صحبت کرد و یه چیزایی گفت. بعدشم که الان  
 منتظر توعه تا از خواب سنگینت بلند شی و بری ببینیش.

پوزخند زدم و پتو رو بیشتر دور خودم گرفتم:

\_بهش بگو بره به جهنم.

لب گزیدم. چرا انقدر دو قطبی بودم؟! یه حسی می گفت یا  
 شایدم انتظار داشتی تا بهش زنگ زدی سریع جواب بده. نه.  
 اینکه رد تماس بزنه.

صدایی از مامان نشنیدم و به جاش باز شدن در حیاط رو  
 فهمیدم.

دلم عین سیروسرکه میجوشید برای اینکه بفهمم امیرکاوه  
واقعا رفته یانه.

چند لحظه گذشت و در حیاط بسته شد.

هرچقد منتظر موندم مامان بیاد داخل اتاق نیومد.

دپرس پتو رو از روی خودم کنار زدم و با یه حرکت برگشتم  
که شوکه شدم.

امیرکاوه دست به سینه به دیوار کنار در تکیه داده بود.

اخماش هم به شدت توی هم بود.

منکه از دیدنش شوکه بودم و دهنم باز مونده بود. ازاینکه  
چطور تونسته با اون زبون لعنتیش مامان رو راضی کنه و پا  
به اتاق من بذاره.

\_بچه شدی؟!\_

ابروهام بالا رفت.

\_با توام، میگم بچه شدی؟!\_

اینبار من هم اخم کردم:



\_ برو بیرون. اگه من بچم دنبال یه دختر بزرگ بگرد برای خودت.

از داخل لپم رو گاز گرفتم. گند زدم. با این حرف بهش ثابت کردم من خودم رو برای اون می دونستم.

کم کم اخم هاش از هم باز شد و یه لبخند روی لبش نشست.

\_ کوچولو دلخور شده جواب تماسشو ندادم؟!

#پارت ۷۸

چشم غره ای سمتش رفتم:

\_ حرف توی دهن من نذار.

جلو اوامد.

لعنتی همیشه شیک پوش و مرتب. خط اتوی شلوارش منو هم از وسط قاچ می کرد.

\_ اول و آخرش مال خودتم اینطوری با نگاهت نخور منو.

دهنم باز موند.

حرصی گفتم:

\_ همیشه قراره انقدر پرو باشی؟!\_

رو به روم ایستاد و دستش و بلند کرد که کنار کشیدم.

آروم گفتم:

\_ اگه تو مقابلم باشی چرا که نه؟!\_

اخم کردم و به در اشاره کردم:

\_ برو بیرون.

سوالی نگاهش کردم:

\_ اصلا چطوری مامانم رو راضی کردی؟!\_

لبخندی روی لبای زیادی لعنتیش نشوند:

\_ بلاخره برم بیرون یا جواب سوالت رو بدم؟!\_

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

هنوز چند قدم سمت در نرفته بودم که چشمام رو بستم.

سعی کردم جیغ نکشم.

آروم باشم از اینکه من با یه شلوارکه باب اسفنجیه نسبتاً کوتاه پشت به وقیح ترین مرد زندگیم ایستادم.  
دو تا دستام رو بالا بردم و با یه حرکت برگشتم.  
درست طبق حدسم جناب هیز خان نگاهش به باسنه من قفل بود.

آب دهنش و از سیبک گلوش که قورت داد فهمیدم.  
چشمم به جا لباسی خورد و سریع سمتش رفتم.  
جلوی این ادم خم و راست شدن برای پوشیدنه شلوار یه اشتباهه دیگه بود.

سریع یه مانتو بلند برداشتم و پوشیدمش.  
از جلو بند هاش رو گره زدم و تقریباً مثل یه پوشش شد  
برام.

\_حساس نباش.

حرصی جلو رفتم و دیگه جلوی خودم رو نگرفتم.  
با کف دستم چند بار محکم تخت سینش زدم.

اما انقدر صاف و عضلانی بود که کف دستم سوخت از شدت ضربه ها.

قبل اینکه دستم رو عقب بکشم گرفتش و انگشتای مشت شدم رو از هم باز کرد.

\_بین.

چقد سرخ شدن.

مجبوری مگه؟!

نگام به کف دستم افتاد. پس سوزشش بخاطر این بود. بدون فکر کردن شروع کردم به فوت کردن کف دستم.

چشمای امیرکاوه از این کارم گرد شدن و گفت:

\_معلومه داری چیکار میکنی؟!

پوزخند زدم:

\_فوت.

نکنه پولدارا نمیدونن فوت هم چیه؟!

#پارت ۷۹

چشم غره ای ستم رفت:

\_میشه بس کنی از این همه کنایه؟!

بخت که گفتم من آگه توی این سن انقدر موفقم همش  
نتیجه ی زحمت و تلاش های خودم بوده.

پوفی کشیدم و روی تخت نشستم.

چند تقه به در خورد و مامان داخل اومد.

دستش یه سینی چایی بود و بدون توجه به من رو به  
امیرکاوه گفت:

\_من و شما باید چند کلمه ای با هم حرف بزنیم!

امیرکاوه مردونه و متین سرش و خم کرد و چشمی گفت.

پوست لبم رو با دندونم ریز ریز کردم.

از حرص دلم باد کرده بود.

مردک زبون باز.

چطوری هم تا کمر خم میشه برای مامانِ من.  
صدای توی سرم گفت "رخنه... کجا تا کمر؟! فقط سرش  
و..."

هیسی گفتم و وقتی حواسم جمع شد دیدم امیرکاوه انگار که  
داره به یه دیوونه نگاه میکنه به من زل زده.  
تهاجمی گفتم:

\_چیه؟!\_

به سقف نگاه کرد و ادای مسخره ای که انگار جدی با یه  
آدم خل وضع سر و کار داره رو درآورد.

لیوان چایی که مامان آورده بود رو برداشتم.

صدای طعنه آمیزش بلند شد:

\_یه وقت تعارف نکنی جوجه.\_

بی تفاوت همونطور که چاییم رو فوت می کردم گفتم:

\_اینطور که تو خودت و انداختی وسط اتاقِ من و مامانم

بهت هیچی نگفته... احتمالاً صاحبخونه ای و من خبر

ندارم.

سوت آرومی زد و اومد کنارم با فاصله روی تخت نشست:  
\_جوجه حسودیت شده؟!\_

از چاییم خوردم و از اونجایی که هنوز داغ بود تا لوزالمعدم  
سوخت.

دهنم و باز کردم و با دستم تندتند باد می زدم.  
مچ دستم و گرفت و با دست دیگش چونه‌م و سمت  
خودش برگردوند.

\_واستا ببینمت... فقط بلده به خودش آسیب بزنه. با کی لج  
میکنی آخه جوجه؟!\_

با همون لب و دهن سوخته دست از زیون درازی  
برنداشتم:

\_جوجه عمته... هرکول بی قواره.

تک خنده‌ی بلندی زد و من نگران به در زل زدم.

الان مامانم با خودش نمیگه اینا چه غلطی میکنن؟!\_

در بی هوا باز شد و مامان خودش و انداخت... دقیقاً مثل  
یه پرتابه پر شتاب پرید داخل اتاق.

مونده بودم بخندم... یا از دست این دوتا گریه کنم.  
 مامان با یه قیافه ای که فقط من می دونستم جلوی امیرکاوه  
 جدی گرفته گفت:

\_لطفاً اگر میشه تشریف بیارید بیرون تا حرف بزنیم جناب  
 کاویان.

امیرکاوه از جاش بلند شد و مامان هم از اتاق بیرون رفت.  
 با دیدن بیرون رفتن مامان امیرکاوه روی صورتش خم شد و  
 انگشتش رو بی پروا روی لب های خیس از چایم کشید:  
 \_به زودی من این لب ها رو خیس می کنم.

بدون پلک خیره بهش شدم.

دوباره با لحن هات و لعنتی گفت:

\_شیره ی تنت رو جوری می کشم که رام خود بشی رخنه..

@Vip Roman

#پارت ۸۰

امیرکاوه از اتاق بیرون رفته بود.



اماتموم تن من توی آتیشِ حرف هاش هنوز داشت می سوخت.

نمی فهمیدم دلیل این کشش زیادی که بهش دارم چیه. دکتر های بیمارستان هم کم خوشگل و خوشتیپ نبودن. اما لعنتی...هیچ کس تا حالا مثل امیرکاوہ نتونسته بود درون من رو به تلاطم بندازه.

کلافه مانتم و از تنم در آوردم.

بعد از پوشیدن لباس درست و حسابی بیرون رفتم تا صورتم و بشورم.

از پنجره دیدم که امیرکاوہ و مامان دارن توی حیاط صحبت میکنن.

قطعا با زبون بازی می تونست کارش رو پیش ببره. از خودم مطمئن بودم.

من توی بازی امیرکاوہ بازنده نبودم.

همونطور که الان اون داره دنبال من می دوعه.

بعد از شستن دست و صورتم به اتاق برگشتم و توی بیست دقیقه حاضر و آماده از اتاق بیرون رفتم.

میخواستم برم بام تهران تا فکر کنم.

این بازی شوخی بردار نبود... زندگی چند آدم بهم گره می خورد.

چند خانواده...

دلارام دختر سر به زیری نبود...

اون مثل یه گربه ی وحشی و موذی بود که اگر بو میبرد رقیب داره اون وقت بود که برای ریش ریش شدن باید آماده میبودی.

با بستن در سالن توجه هر دوشون به من جلب شد. سویچ ماشینم رو بالا آوردم:

\_مامان جان... شما با جناب کاویان سنگ هارو وابکنین. من میرم دوری بزنم... مغزم داره منفجر میشه.

چیزی از چهره ی مامان پیدا نبود.

اما من یکی به قدرت قانع کردن امیرکاوه ایمان داشتم.

درثانی...هیچ وقت قرار نبود مامان بفهمه قراری که بین من و امیرکاوه‌ست از چه پایه و اساسیه.

امیرکاوه از جاش بلند شد و رو به مامان گفت:

\_من حرف هام رو به شما زدم خانوم نامدار.

حالا اگر اجازه بدین با خود رخنه هم صحبت قطعی داشته باشیم.

خوب....بخوام سر جمع حساب کنم...مامان همیشه آرزوی همچین دامادی رو داشت...مودب...مرتب...شیک پوش...از همه مهمتر اینکه رفتارش و وقارش چشم آدم رو درمیآورد.

مامان رو به من گفت:

\_دیروقت نیای خونه.

سمت امیرکاوه برگشت:

\_مراقبش باش.

چشمام گرد شد.

جانم؟!!

انقدر صمیمی؟!!

دیگه حالا این خریزه اتو کشیده مراقب من باشه؟!  
 حرصم گرفت و بدون توجه به امیرکاوه خداحافظی بلندی  
 با مامانم کردم و بیرون اومدم.

هنوز چند قدم مونده بود که به ماشینم برسم که کیفم رو  
 کشید.

طبق معمول.

کی می تونست باشه جز اسطوره ی خودشیفتگی و پروپی  
 امیرکاوه خان؟!!

#پارت ۸۱

سمتش برنگشتم.

صداش رو شنیدم که گفت:

\_با ماشین من می ریم.

پوزخند صدا داری زدم و به ضرب کیفم رو کشیدم.

سمتش برگشتم و بدون هیچ خجالتی گفتم:

\_دنه د... اینبار و با ماشین من می ریم.

داشتم لجبازی می کردم.

خودمم می دونستم.

آخه اگه امیرکاوه با این تیپ و قیافه از پراید من پیاده می شد...

الحق که جای کسرشان بود براش.

امامن میخواستم...

باید اینکار رو انجام میداد.

کسی که می خواست از یه قشر پایین همسر انتخاب کنه...

باید می فهمید که دقیقا توی چه چیزهای قرار می گیره.

قاطعیت رو توی چشمام به وضوح می تونست ببینه.

انگشتش رو کنار لبش کشید:

\_نظرت چیه تو ماشین خودت... منم با ماشین خودم؟!\_

دوباره پوزخند زدم:

\_تو از الان داری از تموم هستی و زندگی واقعی من فرار می کنی.

پس فردا جواب بقیه رو چی میخوای بدی؟!

پرسن این همسر دومت از چه طبقه ایه؟!

دختر کدوم خاندان اصیله تهرانیه؟!

کدوم کشور درس خونده؟!

به چند کشور سفر کرده؟!

چقد توی حساب بانکیش پوله؟!

پدرش کیه؟!

بغض وحشیانه و بی رحم به گلوم چنگ انداخت اما باز هم محکم ایستادم:

\_وقتی..وقتی ریس بیمارستانی که توش کار میکنم...من رو بی پدر می دونه...بی کس و کار میدونه...کسی که هر وقت هر مردی از من خواست خودم رو تسلیمش کنم...

اینبار دیگه اشکم چکید:

\_اینکه من پدر ندارم... دختری که پدر نداره... دختری که یه مرد پشتش نیست باید به تموم گرگ مردهای کنارش و دورش سرویس بده.

دست امیرکاوہ روی دهنم نشست و فشار داد.

توی صورتم با گردنی که سرخ شده بود کلمه به کلمه غرید:

\_خفه... شو... قبل اینکه حرف بزنی بفهم داری چه گوهی روی خوری.

جلوی من رخنه... حواست رو جمع کن...

یه زن... زنی که همسر شرعی و قانونیه منه غیرت من رو به آتیش کشونده... کاریش نداشتم... چون برام ذره ای با اون هرزه های شبانه ای که میومدن خونم و مثل سگ باهاشون رفتار می کردم فرقی نداشته و نداره...

سرش و کنار گوشم برد و خشن و خش دار با صدای گرفته ای ادامه داد:

\_اما تو... تو کسی هستی که من... امیرکاوہ کاویان اونو

خواستہ... دنبالش اومده... برای بدست آوردنش تلاش کرده و همچنان داره تلاش میکنه.

پس حق نداری راجب زن آینده ی من... کسی که  
 من انتخابش کردم این حرف ها رو بزنی.  
 ولم کرد و سمت ماشینم رفت.  
 \_بیا بشین.

حساب اون مدیر بیمارستان بی پدرت رو هم خودم می  
 رسم.

#پارت ۸۲

توی سکوت ماشین و سمت بام می روندم.  
 امیرکاوہ پشت هم سیگار می کشید.  
 ماشین پر از دود شده بود.

حتی جرعت نداشتم بهش اعتراضی بکنم.  
 گرچه حساسیتم به دود داشت سینم رو تیکه تیکه می کرد.  
 شیشه های ماشین رو پایین دادم و عمیق نفس می گرفتم.



این لگنت تندتر از این نمیره؟!  
 عوضی دوباره داشت من و عصبی می کرد.  
 من و بگو فکر کردم این آدم شده.  
 گرچه با حرف هاش تموم تنم رو آب کرد.  
 گفته بودم این مرد فقط و فقط امیرکاوه کاویان می تونه من  
 و زیر و رو کنه؟!

چیشد دکی... سوالم جواب نداشت؟!

آروم گفتم:

میخوام دیرتر برسیم.

چرا؟!

نقشه داری توی ماشین لاو بترکونیم؟!

برگشتم و سمتش چشم غره رفتم و با حرص گفتم:

تو چته؟!

واقعا تعادل نداری.

نه اونجا که توی کوچه یقتو برای من جر میدادی... نه حالا  
که داری با حرف هات اینطوری اذیتم میکنی.

دستش و نوازش وار روی گونم کشید که پشش زدم.

با یه دستم فرمونو گرفتم و با دست دیگم دست امیرکاوه  
رو دوباره پس زدم:

\_ نکن.

\_ نکردم هنوز... به زودی قراره بکنم.

دندون هام رو روی هم فشار دادم و غریدم:

\_ وقیح.

دود سیگارش رو اینبار مستقیماً توی صورتم ول کرد که به  
سرفه افتادم.

دوباره گفت:

\_ چرا میگی وقیح؟!

این چیزا عادیه.

دکی؟!

تو چرا انقدر فرق داری؟! الان دختر بچه ها هلاکِ اینطور  
چیزان.

بعد جای اینکه تو دلت قند آب بشه.

فحشم میدی؟!!

جوابش و ندادم و به جاش سرعت ماشین رو بالاتر بردم.

یه جا بودن با این بشر یه اشتباهه محض بود.

صدایی توی سرم نهیب زد "بیچاره این الان عقدتون رو هم  
خونده تموم شده. تو هنوز داری میگی یه جا موندن باهاش

اشتباهه؟! پس عمت میخواد ور دلش کپه ی مرگش و

بزاره؟!!"

جدی جدی داشتم می ترسیدم.

خدایا چه غلطی بکنم.

مونده بودم.

از یه طرف می گفتم این بهتر سن فرصته.

از طرفی این می تونست بدترین و وحشتناک ترین تهدیده

زندگی آینده و بعد از اینم باشه.

برگشتم و نیم نگاهی به چهره ی امیرکاوه انداختم.  
 مشخص بودی جای اینکه دهن گشادش و باز کنه اونم  
 داره فکر میکنه.

#پارت ۸۳

به بام رسیدیم و بعد از برداشتن یه بطری آب بدون گفتن  
 حرفی به امیر کاوه از ماشین پیاده شدم.  
 بچه پرو نکنه انتظار داشت برم درو هم برایش باز کنم؟!  
 تکیه دادم به جلوی ماشین و به روبه روم خیره شدم.  
 صدای بسته شدن در ماشین اومد و طولی نکشید که اونم  
 کنار من ایستاد.

\_به نظرت من و تو می تونیم با هم ادامه بدیم؟!\_

از سوال یهویییش جا خوردم.

\_چرا اینو از من میپرسی؟!\_

خودت بین با وحشی بازیات می ذاری کسی بمونه باهات یا نه.

اینبار رو به روم ایستاد.

\_به من نگاه کن.

به حرفش گوش کردم و به صورتش خیره شدم.

مثلا چرا باید لوس بازی درمیاوردم و ناز و ادا؟!

که چی؟!

دستاش و توی جیب شلوار مارکش برد و چنان ژست خفنی گرفته بود که چشمام از ضعف داشت سیاهی می رفت.

لعنتی کثافت.

می دونست چیکار بکنه تا نقطه توجه همه باشه.

به وضوح سنگینی نگاه چند نفر رو روی خودمون حس می کردم.

لعنتی اگر قرار بود همیشه و تا آخر انقدر شیک پوش و جذاب باشه من هم باید به خودم می رسیدم.

ساده پوشی کنارش جواب نمی داد که هیچ مورد نقد منفی  
هم قرار می گرفتم.

اوہ... استاپ کن رخنه خانوم.

هنوز هیچی، هیچی شده تو خودتم کنارش قرار دادی سبک  
پوششتم می خوامی عوض کنی؟!!

با صدایش به خودم اومدم.

\_دکی، جان من تو مطمئنی سالمی?!!

چشم غره ای بهش رفتم:

\_حواسم پرت شد.

اه گند زدی دختر.

صد درصد فهمید حواست پرته چی شده.

همونطور که از امیرکاوہ کاویان انتظار می رفت زیاد طول  
نکشید که کنایه ش روزد:

\_می دونم زیادی خاص و جذابم.

ولی الان محو من نشو باید با هوش و حواس پیش بری  
دکی.

دستش و از جیب شلوارش درآورد و بدون اجازه گرفتن از من، دستم و گرفت و سمت کافه ای که فاصله ی کمی باهامون داشت رفت.

\_قلیون کشیدی تا حالا؟!\_

پوزخند زدم:

\_پرستیژت خراب نشه جناب مدیرعامل.

شما رو چه به قلیون.

مگه تفریح های باکلاس تری مثل هروپین...گرد...گا ندارین؟!\_

دستم و فشار داد و تقریبا عصبی گفت:

\_انقدر اطلاعات داری.

نکنه نشستی با یه پفیوز کشیدی؟!\_

@Vip Roman

#پارت ۸۴

چشم گردوندم:

\_ من وقت تفریح نداشتم.  
 تا تونستم درجا زدم تا بتونم دکتر بشم.  
 صورتش رو واضح نمی دیدم.  
 اما از گوشه ی چشم متوجه لبخند زدنش شدم.  
 روی تخت ها نشستیم و یکی از گارسون ها نزدیکمون اومد:  
 \_ خوش اومدین.  
 امیرکاوه منو رو گرفت و بدون پرسیدن از من شروع به  
 سفارش دادن کرد.  
 بعد از رفتن گارسون، گفتم:  
 \_ چرا نظر منو نپرسیدی؟!  
 خونسردپاهش و عقب کشید و راحت جلوی من دراز کرد:  
 \_ چون تو تا بخوای دودوتا چهارتا کنی وقت من رفته.  
 سرخ شدم.  
 احمق بی شعور.  
 از همین حالا داشت تیکه می انداخت.



من جای اینکه به غذا توجه کنم به قیمت ها و پولی که  
توی جیبم بود نگاه می کردم.

دندون روی هم ساییدم.

\_هی دکی اعصابانی شدن نداره که. من اینارو درک می کنم  
چون خودمم همچین روزایی داشتم.

من میفهمم تو داری ذره ذره پول جمع میکنی تا خونتون رو  
عوض کنی.

میدونی داری در به در وام می گردی تا مادرت رو عمل کنن.

می دونم اون بنگاه دار لاشی چطور نگاش روت میچرخه و  
تو خون خودتو میخوری تا پارهش نکنی.

دهنم باز موند.

این همه اطلاعات.

ریز به ریز جزییات رو از کجا می دونست؟!!

باید از این مردی که انقدر قدرت داشت می ترسیدم.

خدایا چه غلطی بکنم؟!!

اگر عقب بکشم مادرم و از دست می دم.

من به پول امیرکاوہ احتیاج دارم.  
 خدایا این همون کمکی بود که ازت خواستم؟!  
 زل زده به امیرکاوہ حرف هام رو سبک سنگین می کردم.  
 جلوی این آدم باید با احتیاط عمل می کردی.  
 وگرنه همون حرفت رو جوری بر علیه خودت می گرفت که  
 کیش و مات می شدی.  
 \_من ازت خیلی چیزا می دونم رخنه نامدار!  
 تنم لرزید.  
 عصبی گفتم:  
 \_اینطوری صدام نکن.  
 با اون لبخند حرص دربیارش دوباره گفت:  
 \_چطوری نامدار؟!  
 پلک هام رو روی هم فشار دادم.  
 عین یه گاو وحشی که امیرکاوہ هم پارچه ی قرمز رو به  
 روشه نفس می کشیدم.

با لمس دست های گرمی روی گونه‌م چشم هام به آنی  
وحشت زده باز شدن.

امیرکاوہ توی فاصله ی خیلی کمی از من و صورتم بود.  
بین لب هام فاصله افتاده بود و هوا رو خیلی کم نفس می  
کشیدم.

جوری نگاهش و به چشمام قفل کرده بود که نمی تونستم  
تکون بخورم.

\_از این فاصله حتی می تونم مژه های روی چشمت رو  
بشمورم دکی جون.

آروم تر گفتم:

\_نفس بکش.

و منه احمق به حرفش گوش دادم و ثانیه ای بعد نفسم  
توی صورت امیرکاوہ پر صدا خالی شد.

\_بوی مسواک رو از الان هم دوست دارم.

سرش و نیمه کج کرد:

\_چرا خشکت زده.

اینجا دختر پسر خیلی غلط های بیشتری از بوسیدن هم می کنن.

حرفش و زد و بلافاصله با نگاه خماری چشم به لب هام دوخت.

#پارت ۸۵

بلاخره به خودم اومدم و دستم و روی سینش گذاشتم:  
\_برو عقب.

چرا هر بار یه کاری می کنی نتونیم مثل دوتا آدم حرف  
هامون رو باهم دیگه بزنیم!؟

ابروی بالا انداخت و تخس همون رو به روم چهارزانو  
نشست:

\_خوب. گوش میکنم بگو ببینم دکی جون چه دل پری از من  
داری.

نفسی کشیدم و تکیه دادم به پشتی، حداقل اینطوری کمی از این سرتقی که شق دور بودم.

نگام و دور محوطه انداختم که صدای اعتراضش بلند شد:

\_من رو به روتم. اونوقت تو چشمت به بز و علفه؟!

بز؟!

دقیقا توی این کافه بز کجا بود که من ندیدم؟!

اونم با شدت ترسی که من از هر نوع حیوونی دارم.

با استرس گفتم:

\_بز کجا بوده.

چرا من ندیدم؟!

چشماش و ریز کرد

\_یعنی می خوای بگی منظورم رو از بز اون نره خرهای که

تخت رو به رو هستن و زوم شدن روی ما بوده تو

نفهمیدی؟!

گیج خواستم سمتی که امیر کاوه گفته بود رو نگاه کنم.

اما مثل وحشی ها خودش و انداخت جلوم و صورتم و توی دست هاش گرفت.

با چشمای بیرون زده گفتم:

\_چه مرگته روانی؟!\_

گردنش سرخ شده بود.

چندبار سرش و تکون داد و با خودش زمزمه می کرد "آروم باش. آروم باش. آروم باش"

قلبم با شدت بیشتری زد.

فهمیدم که بهش حمله عصبی دست داده.

یاد دعوا و وحشی بازی هاش اون روز توی رستوران افتادم. واسه ی آروم شدنش دستام و گذاشتم روی شونه ش و جلوتر رفتم.

طوری که صورت هامون خیلی بیش از اندازه بهم دیگه نزدیک بود.

منتظر مثل یه بیر وحشی خیره ی من بود تا دبینه چه غلطی می خوام بکنم.

\_\_بين کسی به من نظر بد نداره.خوب آروم باش.  
دیگه نمی دونستم چی بگم که این گاو وحشی رو به روم رم  
نکنه.

گردنش کشیدم و بالای تخت ها رو نگاه کردم.

نسبتا خلوت تر بودن.

با ذوق گفتم:

\_\_بين.

اونجاها خلوت ترن پاشو بریم.

تکونی بهش دادم:

\_\_پاشو تا تو قاتل نشی دست از سر منه بدبخت بر نمی  
داری.

#پارت ۸۶

@Vip Roman

سر تق گفت:

\_ این همه راه بخاطر چشم چرونی این پفیوزا بیام اون بالا.  
 یه چیزی در عوضش بهم برسه.  
 وگرنه میشینم همین جا هرکی چپ نگات کرد دخلشو میارم.  
 مثل ماست وا رفتم.

این بشر چرا اینطوری بود؟!  
 با قیافه ی نالان گفتم:

\_ لامصب خیر سرت یکی از تاجرای موفق و درس خونده  
 ای.

دخلشو میارم چیه؟!

مگه اونجایی که تو درس خوندی چاله میدون بوده؟!  
 فقط مثل وحشی های آدم ندیده پیری روی سروکله ی این  
 و اون؟!

بدون اینکه کوتاه بیاد آرنج دستم و گرفت و بلندم کرد.  
 خواستم خم بشم تا کفش هام رو بردارم که با صدای  
 غرغرش از ترس صاف وایستادم.



\_د آخه نفهم خم بشی که تمام زیر و بالاتو وجب بزنی از اینجا؟!

خودش خم شد و هم کفش های خودش و من و برداشت. از روی تخت ها بدون اینکه بیایم پایین می تونستیم به اون قسمت بالای که نزدیک تخت های کنار آبشار مصنوعی هم بود بریم.

انگشتم بین دست های مردونه و بزرگ امیرکاوه قفل بود و من عجیب حس می کردم این مرد؛ مردِ من. برای بی پناهی من اومده.

با تموم اخلاق های بد و مزخرفش اما قابل تحمله. تموم این چند سال عمرم یکی و می خواستم که انقدر براش مهم باشم که کوچک ترین کارم براش مهم باشه. حالا چی نصیبم شده بود.

خم شدن برای برداشتن کفشم یه کار کوچیک بود دیگه. اما امیرکاوه هم روی همین کار کوچیک حساس بود. قبل اینکه امیرکاوه من و از فکر بیاره بیرون به خودم اومدم.

ولا دیگه کم مونده بود بگه دختره خل و چله.  
 خودشم که روانیه.  
 عجب زندگی بشه.  
 من نشستم و امیرکاوه هم چفت تنم نشست.  
 ازش کمی فاصله گرفتم که دوباره خودش و نزدیکم کرد.  
 حرصی گفتم:  
 \_میشه یکم فاصله بگیری؟!  
 نمی تونم نفس بکشم.  
 چشماش و چپ کرد:  
 \_خودم اکسیژنت میشم دکی جون.  
 دندون روی هم ساییدم:  
 \_خواهش میکنم ازت.  
 من اسم دارم. انقدر به من نگو دکی جون.  
 از حرص خوردنم بلند و مردونه خندیدومن نگام به  
 خندیدنش گیر کرد.

گارسون که انگار دیده بود ما کجا می ریم سفارش ها رو آورد.

دوتا سینی پر از مخلفات و هر کبابی که فکرش و بکنی. آب دهنم رو قورت دادم.

خیلی گرسنم بود.

بدون تعارف شروع به خوردن کردم.

بدون ادا و اطفار.

بین غذا خوردن امیرکاوه انقدر ادای دلارام رو با ناز و عشوه های به قول خودش چندش و حال بهم زنش بامزه درآورد که غذا برای اولین بار دوچندان بهم چسبید.

لقمه ی دیگه ای گرفتم و خواستم بیرم طرف دهنم که امیرکاوه گفت:

\_میشه اونو من بخورم؟!\_

نگاهی به لقمم کردم. @Vip Roman

شونه ای بالا انداختم و لقمه رو سمتش گرفتم:

\_بیا.

\_ممنون.

با دستش فوری یه لقمه پر و پیمون درست کرد و سمتم گرفت:

\_اینم به پاس محبتت دکی جون.

#پارت ۸۷

غذا رو جمع کردن و تا خواستم حرف بزنم امیرکاوه گفت:  
\_من می دونم چی می خوای بگی.

از الان با تمام شرایط و هر چی که تو بگی موافقم. می دونی که هر بار بحث کردیم یا تو گذاشتی رفتی یا من گوه زدم به همه چی.

با دقت داشتم به حرف هاش گوش می دادم ژست جدی گرفته بود.

یهو زارت وسط حرف زدنش خندید.

به خودم و دور و بر نگاه کردم:

\_ چیز خنده داری دیدی؟!\_

\_ همچین بهم خیره شدی انگار چه شخص مهمی داره  
سخنرانی میکنه.

چشم غره ای بهش رفتم و تکیه دادم به پشتی و با اعتماد  
به نفس گفتم:

\_بین اولین چیز من از شوهری که اعتماد به نفس نداشته  
باشه خوشم نمیاد.

دوم اینکه اگر پیشنهادات رو قبول کردم چه صوری چه  
واقعی باید توی هر کاری که به منم مربوط میشه باهام  
مشروت کنی. این زندگی هر دوی ماست و اینکه بگی تو راحت  
جدا من راهم جدا و دخالت نداشته باشیم صرفا چون تو  
داری برای عمل مادرم و چندتا چیزه دیگه کمک کنی کارهات  
ربطی به من نداشته باشه از این خبرا نیست.

ازدواج من و تو قرار نیست پنهان بمونه.

میفهمی چی میگم؟!\_

توی چشماتش تحسین رو دیدم.

واقعیت هم همین هابی بود که گفته بودم.

این بچه بازی نبود.

من نمیخواستم تکراره زندگی اشتباهه مادرم باشم.

درسته امیرکاوہ متاهل بود.

اما تاهلی که توش زن بدون هیچ وجدانی راحت خیانت می کرد دیگه وجود نداشت.

و امیرکاوہ هم حق داشت بخواد یه زندگی سالم داشته باشه.

هنوز امیرکاوہ حرفی نزده بود که گارسون قلیونی آورد. با تاسف به قلیون و امیرکاوہ نگاه کردم.

زیر لب گفت:

بی شرف با اون چشمات پدر مارو درآوردی.

ته دلم انگار زلزله بود.

چنان قلبم تکون خورد که حس کردم صدای افتادنش رو امیرکاوہ هم شنید.

آخه کدوم دختری از شنیدن این حرف ها بدش میومد؟!

اونم وقتی شخصی به موجهی کاویان ها جلوت باشه.

\_بین دکی اینم به افتخارت.

توی صورتتم دودها رو حلقه و عجیب غریب بیرون  
فرستاد.

چندتا سرفه زدم که بلاخره سر اون صاحب مرده رو  
اونطرف گرفت.

تشنم شده بود.

رفتم سر تخت نشستم که گفت:

\_کجا می ری؟!

اشاره ای به گلوم کردم:

\_انقدر دود به خوردم دادی.

برم آب بگیرم.

شلنگ قلیون و گذاشت و خودش از تخت پایین اومد:

\_بشین بینم جغله.

چیز دیگه ای نمی خوای؟!

خوراکی... ترشک لواشک.

عوضی.

یه جوری پر آب و تاب گفت که دهنم آب افتاد.

چیزی نگفتم و رفت.

خیلی طول نکشید که با پلاستیک و یه بطری آب معدنی برگشت.

\_بین آقاتون چیکار کرده برات زن.

#پارت ۸۸

کم کم باید به این طرز حرف زدن و رفتارهای یهویی امیرکاوه عادت می کردم.

از اونجایی که پزشکی خونده بودم.

چند ترم هم روانشناسی پاس کرده بودم و حدس می زدم امیرکاوه خیلی کم جزو شخصیت های دو قطبی قراره می گیره.



البته هنوز این فقط در حد حدس بود و هیچ چیز رو نمی شد قطعی گفت.

تشکری کردم و با دیدن چیزهای که داخل پلاستیک بود آب دهنم راه افتاد.

\_واقعا مرسی.

\_تو خودت متوجه نشدی.

اما من وقتی داشتیم می اومدیم این سمت نگاهت رو دیدم.

اخم کردم و پلاستیک رو کنار گذاشتم:

\_کدوم نگاه؟!\_

راحت روی تخت لم داد و دوباره وارد همون جلد شوخ طبعیش شد و از امیرکاوہ ی جدی دور شد.

\_بیخیال دکی.

همه ی اون خوشمزہ ها مال توعه بخور.

لب هام رو روی هم فشار دادم.

امیرکاوہ بیش از اندازه تیز بود.

خوشحالم که توی صورتم از نگاه حسرت زده م وقتی که  
پسرا برای دخترای همراهشون از اون ترشیجات ها می  
خریدن نگفت.

بطری آب رو باز کردم و اصلا توجهی به لیوان های یکبار  
مصرف نکردم و یه نفس از بطری خوردم.

---

#امیرکاو

تو راه برگشت من رانندگی می کردم و رخنه توی فکر بود.

ماشین و دم خونه نگه داشتم:

\_فردا میام دنبالت بریم خرید.

رنه که می خواست از ماشین پیاده شه دست نگه داشت

و برگشت سمتم:

\_ببخشید؟!!

چه خریدی؟!!

پر تفریح به صورتش نگاه کردم همه چیز این دختر برام جذاب بود.

\_بریم برای خانومم خرید کنیم دیگه.

عاشق این واکنشش که از خجالت تنش جمع میشه اما به روی خودش نمیاره و می خواد جسور و تخس به نظر برسه بودم.

\_جناب کاویان دیگه خیلی پرو شدین.

من خودم می تونم برم خرید.

درثانی اصلا خرید برای چی؟!

جلوتر رفتم که چسبید به پشتی صندلی، آروم توی صورتش گفتم:

\_نمی خوای با خانواده ی من آشنا بشی؟!

چشمش به در خونشون بود.

می فهمیدم نگرانش رو.

از اینکه مادرش یا هر کس دیگه ای توی این موقعیت ببیندش و بقیه ی ماجرا.

\_مشکلی نیست که خونوات بفهمن...

حدس می زدم بقیه ی جمله ش رو چی میخواد بگه.

عقب کشیدم و خونسرد گفتم:

\_نه.

بهت که گفتم من می تونم به راحتی تجدید فراش کنم.

دلارام هم کافیه جیک بزنه. هر مدرکی که از هرزه گری هاش

دارم رو توی شهر و بوق و کرنا پخش می کنم تا بفهمه

سرشکستگی چه طعمی داره.

#پارت ۸۹

نگاهی به فرمونِ براق ماشین انداختم:

\_میشه امروز ماشینت رو من ببرم؟!

نگاه مشکوکی بهم انداخت:

\_می خوای چیکار کنی؟!

شونه بالا انداختم:

\_تو فکر کن ازش خوشم اومده می خوام یه دوری باهاش  
بزنم.

مشخص بود راضی نیست و حرفم و باور نکرده.

اما باز هم چیزی نگفت و پیاده شد و همونطور که داشت  
سمت خونشون می رفت گفت:

\_فقط لطفا زود بیارش من فردا شیفت دارم.

صدام و بالا بردم و طوری که به گوشش برسه گفتم:

\_فردا و روزای بعدش مرخصی دکی جون. باید بریم خرید و  
هزارتا کار دیگه داریم.

دستش و بالا برد و داخل خونه رفت.

گاز ماشین و پر کردم و سمت جایی که می خواستم برم  
روندم.

باید از همین اول کارهایی می کردم.

رو به روی نمایشگاه ماشین یکی از دوستانم نگه داشتم.

کاش می پرسیدم از چه ماشینی خوشش میاد.

کلافه موهام رو مرتب کردم و پیاده شدم.  
 احسان که یکی از دوستای نزدیکم بود با دیدنم جلو اومد و  
 صمیمی احوال پرسى کرد.  
 \_ از این طرف ها جناب کاویان شرمنده کردین.  
 منور فرمودین کینگ بزرگ!  
 اکثرا باید تیکه‌اش و به طرف مقابلش می نداشت.  
 تک خنده ای زدم:  
 \_ اومدم یه ماشین بردارم.  
 دستش پشت کمرم نشست و وارد مغازه شدیم:  
 \_ نمایشگاه متعلق به خودته رفیق.  
 بگو چی میخوای بگم دو سوته آماده کنن برات.  
 نگاهم و بین ماشین ها چرخوندم.  
 از طرفی نمیخواستم رخنه پرو بشه.  
 وگرنه کشیدن چک یک میلیاردی برای من مثل آب خوردن  
 بود.

چشمم به یه مزدا تری قرمز افتاد.  
درست مثل اخلاق و نگاهش تند و آتیشی بود.

با دستم نشونش دادم:

\_اون مزدا تری رو می خوام.

احسان متعجب گفت:

\_واسه خودت می خوای امیرخان؟!

نچی کردم.

دوباره گفت:

\_آهان نکنه کلک کادوی سورپرایزی خانومه ها؟!

لبخندی از یاد آوری رخنه روی لبم نشست.

سر تکون دادم:

\_آره. برای خانومه.

تو دلم اضافه کردم "برای کسی که با تموم وحشی بازی

هاش لیاقت خانوم من بودن رو داره"

## #پارت ۹۰

حس می کردم شور و شوق دیگه ای گرفتم.

نگاهم به پراید رخنه افتاد.

نمی خواستم بفروشمش.

می دونستم این ماشین رو با کلی زحمت و تلاش خریده و ارزش بالایی داره. درسته کنایه میزدم. اما از روی عصبانیت بوده و گرنه دختری مثل رخنه هزاران برابر ارزشش بیشتر از زن های هر جایی مثل دلارامه که توی پول قلت می زنن و خودشونو به نجاست می کشونن.

باید پیش دکتر روان شناسم می رفتم.

اصلا دلم نمی خواست موقع اعصابانیت آسیبی به رخنه بزنم.

اما لعنتی حتی با فکر بهش نه تنها حس خوبی می گرفتم بلکه آرام تر هم میشدم.

\_داداش چتی؟!\_



با صدای احسان به خودم او مدم:

\_چی میگی؟!

دستش و به حالت گیجی روی سرش گذاشت:

\_میگم کجایی؟!

چندبار صدات کردم.

آهانی گفتم و بدون توجه به سوالش به ماشین اشاره کردم:

\_کاراش و اوکی کن تا یه ساعت دیگه میام می برمش.

دوباره نشستم داخل ماشین رخنه و سمت خونشون

روندم:

\_لعنتی این دختر چی داره که انقدر برای بدست آوردنش

صبوری می کنم؟!

با تموم پس زدن هاش بازم پیگیرش می شم.

یاد اون مدیر بیمارستانش افتادم.

مرتیکه ی پیری یه دماری ازت در بیارم.

به عزیز امیرکاوه توهین می کنی.

دلم ریش شد.

برای رخنه ای که چطور تحمل کرده توی صورت پر غرور  
دخترانش بهش بگن بی پدر.

اینکه چون پدر نداری باید هر شرایطی که هرکی گفت رو  
قبول کنی.

یه صدای توی سرم گفت "خودتم مقصری. تو به اون ریس  
بیمارستان گفتی همچین کاری بکنه"  
عصبی روی فرمون زدم.

سه ساعتی می شد که رخنه رو رسونده بودم و امیدوار بودم  
بدون جنگ اعصابی لذت بخش آماده بشه بیاد بریم خرید.  
رو به روی خونشون نگه داشتم.

سر خم کردم چشمم به ماشین خودم خورد. پیاده شدم و  
همونطور که پنجره ی ماشین و بالا می دادم زنگ خونه رو  
زدم.

صدای ظریف رخنه اومد:

\_کیه؟!\_

ابرو هام بالا رفت.  
 توی حیات بود انگاری.  
 جوابی ندادم و دوباره در زدم.  
 باز گفت کیه و من جای جواب دادن دوباره در زدم.  
 چند لحظه بیشتر طول نکشید که عصبانی درو باز کرد:  
 \_ لالی مگه میگم کی...  
 دیگه ادامه نداد.  
 با لحن شیطونی گفتم:  
 \_ می خواستم حرص خوردنتو ببینم جوجو.  
 اومد درو ببنده که سریع دستم و گذاشتم و نگه داشتم:  
 \_ عه بچه این چه کاریه.  
 عاصی شده بود انگار.  
 \_ چی میخوای امیرکاوِه؟!  
 اسمم رو صدا کرده بود و حس می کردم صدای خاصی  
 نداره طنین خاصی هم نداره.

اما چقد کاوه ی اسمم رو قشنگ میگه.  
 با دستش چند بار روی در زد:  
 \_ با توام.

چی می خوای؟!!

سویچ ماشینش رو بالا گرفتم:  
 \_ ماشینت.

از دستم قاپید که خندم گرفت.  
 نگاهی به قد و قواره ش توی چادر گل گلی کردم.  
 مظلوم گفتم:

\_ میشه بذاری پیام تو؟!!

از لحن آرومم جا خورد:

\_ چرا؟!!

به تنش اشاره کردم: @Vip Roman

\_ می خوام کاملتو ببینم سرم کلاه نرفته باشه.

چشماش گرد شدن:

\_ خیلی پروپی جناب.

\_ می دونم.

اینو گفتم و در و با زور هل دادم و داخل رفتم.

#پارت ۹۱

شوکه شده بود و تا به خودش بیاد من وارد حیاط شده بودم.

با دیدن مادرش که سراسیمه داشت می اومد لبخندی روی لبم نشوندم و با احترام گفتم:

\_ سلامی دوباره مادر جان.

از هول و استرسی که داشت به وضوح با این لحن من کم تر شد.

با صورتی سرخ اومد جلو و گفت:

\_ سلام.

سوالی به رخنه نگاه کرد و قبل اینکه جوجه خانوم نقشه  
هام رو خراب کنه زودتر گفتم:

\_ببخشید من اومدم که با رخنه بریم خرید.

دوباره بدون اینکه از من چیزی پرسه به رخنه نگاه کرد و  
پرسید:

\_همچین قراری داشتین دخترم؟!

\_عرض کردم خدمتون که مادر...

حرفم رو نداشت کامل کنم و دستش و بالا برد:

\_پسرم، من فکر کردم کامل برات روشن کردم!

لبخندم اینبار از روی حرص بود.

الحق که اینم مادرِ همون دختره.

سرتق لجباز و حرف حرفه خودش.

به تختی که تکی حیاط بود اشاره کردم:

\_میشه یکم صحبت کنیم؟!

با دستش به رخنه اشاره کرد:

\_ شما برو تو.

اعتراضی نکردم.

در صورتی که تموم دلم پر می زد صورت تخس و در عین حال مظلوم رخنه رو توی اون چادر گل گلی ساعت ها تماشا کنم.

به رفتنش خیره شدم و اصلا اهمیتی به سنگینی نگاه مادرش ندادم.

\_ از چشمات پیداس.

نگاه از پله های خالی گرفتم:

\_ جانم؟!!

آهی کشید و اینبار با لحن ملایم تری گفتم:

\_ می تونم محبتی که نسبت به دخترم داری رو از توی چشمات بخونم.

سر پایین انداختم:

\_ کاش خودشم می فهمید و یکم به دلم راه می اومد.

جدی شد:

\_تو زن داری و این یه چیزیه که انکار نشدنیه، انتظار داری  
دخترم بدون هیچ عذاب وجدانی بهت محبت کنه و چه  
بسا عشقش رو بهت ابراز کنه!؟

#پارت ۹۲

یه حس جدیدی توی دلم نشست.  
اینکه رخنه هم به من حس داشته؟!  
آب دهنم رو قورت دادم:  
\_من همه چیزو درست می کنم.  
نمی دونم چقدر رخنه شما رو توی جریان گذاشته.  
اما من تموم نلاشم و برای رخنه می کنم.  
اولین بارم نیست که چیزی رو می خوام. من همیشه انتخاب  
هام درست بوده.  
سر پایین انداختم و ادامه دادم:



\_ اهل ریا کاری و زیرو رو کشی نیستم که اگه بودم شما نمی داشتیم یک ثانیه دخترتون با من بمونه درسته یا نه مادر؟!  
\_ همینطوره.

\_ من اشتباهم این بود که بخاطر پول چشم روی هر رفتار غیر عرفی که دلارام داشت بستم.

اما کمرم... کمر منی که سخت ترین کارها نتونست خم کنه رو دلارام با خیانت شکست.

توی چشماش همدردی رو می دیدم.

این زن هم شکسته شده بود.

به خوبی می تونستم حسش کنم.

دستش و روی پام گذاشت و گفت:

\_ با خودت بین چند چندی.

همیشه یه بوم و دو هوا شد.

دختر من و نبین که سینه سپر میکنه. نمیگم ضعیفه اما دختر ذاتش مثل برگ گل شکنندس.

مبادا دخترم رو بشکنی که اون وقت نفرین من مادر تا همیشه پشت خودت زندگيته.

از جاش بلند شد:

\_دوباره هم باهات اتمام حجت رو کردم.

نه تو بچه ای نه رخنه.

دخالتی توی رابطه ی زیر شرع شما ندارم.

اما حواسم بهتون هست!

سوالی گفت:

\_کجا می خواستین برین؟

من هم از روی تخت بلند شدم و نفسی گرفتم:

\_شاید شما موافق نباشین.

اما من برای رخنه یه چیزی گرفتم.

کنجکاو منتظر موند تا من ادامه بدم.

دستی پشت گردنم کشیدم.

حس می کردم حالا مادرزن دارم.

مادر دلارام فقط به فکر پول و جواهرات و ماشین های بود که به پای دخترش بریطن و هیچ چیز دیگه مهم نبود.

سوال و جوابی که مادر رخنه هنوز بدون هیچ رسمیتی از من می کرد رو،مادر دلارام توی عقد هم از من نپرسید.

نفس عمیقی گرفتم و رک گفتم:

\_لیاقت رخنه خیلی بیشتر از ماشینیه که داره.

براش یه ماشین گرفتم.

#پارت ۹۳

توی چشماش اینبار چیزی بود که نمی تونستم درکش کنم.

نم اشکی که حلقه زده بود توی چشماش بود رو گرفت و با

آهی که کشید بدون زدن حرفی رفت.

بلا تکلیف ده دقیقه ای توی حیاط منتظر موندم.

بعد با خودم فکر کردم.

شاید منم وقت مناسبی رو برای این کار در نظر نگرفتم.

هنوز مادرش یباره که من و دیده.

لب هام رو روی هم فشار دادم و با قدم های بلند سمت در رفتم.

هنوز دستم به در نرسیده بود که صدای باز شدن در و بعدش صدای رخنه که گفت:

\_کجا میری؟!\_

چرخی زدم و اینبار آماده شده دیدمش.

لبخندی از این احترامی که بر خلاف کل کل کردن هاش برای من قاعل بود زدم.

الان می فهمم چرا پدرم با رخنه موافق بود و من چقدر احمق بودم که این دختر رو با پول دلارام عوض کردم. اشاره کردم:

\_برو تو.

نمیخوام به زور مجبور به انجام کاری بشی.

هر وقت حالت اوکی بود و خواستی یه تک بزن پیام دنبالت دکی.

فرصتی بهش برای حرف زدن ندادم و سریع از خونه بیرون زدم.

خیلی جلوی خودم و گرفتم تا برنگردم و دخل اون صورت متعجبی که بامزه بود رو با بوسیدن و کبود کردنش در نیارم.

سمت ماشین خودم رفتم و به سرعت از محله شون دور شدم.

یک هفته از روزی که رخنه رو دیده بودم گذشته بود. شرط مادر رخنه در جریان قرار دادن پدر بود و امروز من می خواستم هرچه که تا الان پنهان مونده بود رو بگم. لیوان آب سرد رو سر کشیدم که در اتاق زده شد و پدر اومد داخل.

از جام بلند شدم.

با لحن شوخی گفتم:

\_به جناب کاویان احوال شو ما؟!\_

اخم مصنوعی کرد و نشست:

\_ مزه نریز آتیش بیار.  
ببینم باز چه خبری داری که اینطوری داری چرب زبونی می  
کنی.

#پارت ۹۴

جدی شدم.  
در عین حال نگران هم بودم.  
چطور باید از خیانت زنی که انتخاب خودم بود به پدری  
که مخالف اول و آخر این ازدواج بود می گفتم؟!  
دست از پا دراز تر هم میخواستم با کسی که دیگه قبل  
طلاق از دلارام ازدواج کنم.  
پس آبروی حاج کاویان چی میشد؟!  
با صدای بابا به خودم اومدم:  
\_جانم؟!!

به حال و روزم اشاره کرد و گفت:

\_ معلوم هست چته؟!\_

یک هفته‌س انگار سرگردونی.

چشم‌به راهی!

منتظری.

ساکت شد.

حالا من باید جواب می دادم.

شروع کردم به گفتن.

هر چی که باید می دونست رو.

از دلارام.

از اینکه من می خواستم زندگیم رو باهاش بسازم.

اینکه اگه دلایلم شراکت و پول پدرش بود.

در وجه دوم خودش رو هم پسندیده بودم.

سخت ترین جای که باید میگفتم این بود دیدن خیانت

دلارام و سکوت کردن و از داخل شکستن من.

قیافه ی بابا من و ترسوند.

از جام پاشدم و قرص زیربونیش و گذاشتم توی دهنش.  
 پشت کمرش رو دست کشیدم:  
 \_بابا...قربونت برم...غلط کردم...باید همون اول با انتخاب  
 شما ازدواج می کردم.  
 نفس هاش آروم تر شده بود.  
 همونجا پایین پاش روی سرامیک ها نشستم.  
 سرم و روی زانوش گذاشتم و بغضی که مدت ها بود داشت  
 خفم می کرد رو ول کردم.  
 کی گفته بود که مرد گریه نمی کنه؟!  
 اشک برای همه ی آدم هاست.  
 چرا حتی برای اشک ریختن هم جنسیت زده عمل می کنن.  
 گریه می کردم اما بی صدا و یه پدر می تونست بفهمه که  
 گریه ی بچش جگرسوزه.  
 دلارام؛زن من جگر من و آتیش زده بود.  
 من مرد رو خورد و خاکشیر کرده بود.



فقط خدا باید بهش با انتقامی که می خواستم ازش بگیرم  
باید رحم می کرد.

دست بابا روی سرم نوازش وار نشست و با صدای گرفته  
اش گفت:

\_چقدر تحمل کردی امیرکاوه... شیرمردم چقدر مرد بودی  
که زنت هنوز زنده است.

#پارت ۹۵

چند بار زد روی شونه م و گفت:

\_پاشو پسر م.

همین امروز تکلیف همه چی رو خودم روشن میکنم.

از روی زمین بلند شدم و با دستمال صورتم رو پاک کردم.

سمت میزم رفتم و لیوان آبی برای خودم ریختم

به بابا اشاره کردم:

\_لطفا بشینین.

هنوز تموم نشده.

خیره بهم روی صندلی نشست و من هم رو به روش  
نشستم.

نفسی گرفتم و گفتم:

\_رخنه نامدار رو یادتون هست و می دونین که همچنان  
پرونده ی اون جعفر بازه.  
\_درسته.

رخنه چه ربطی به تو داره اینجاش رو بگو!  
نگاه از صورت بابا گرفتم:

\_من یه کاری کردم.

صدای نگرانش بلند شد:

\_بلایی سرش آوردی؟!

به سرعت سرم و بالا آوردم و گفتم:

\_معلومه که نه بابا.

من مگه جانیم راه به راه آدم ها رو اذیت و آزار کنم.

می دونستم نگرانیش از بابت عصبانیت هایه که کنترل رو  
از دست می دم.

اما رخنه بر خلاف همه ی تضاد های که باهم داریم من و  
آروم می کنه.

با یادآوریش لبخندی روی لبم نشست.

یک هفته بود که ندیده بودمش و اون سرتق کوچولو هم  
انقدر مغرور بود که زنگی نزنه.

اما باید می فهمید یه سر این رابطه خودشه و باید من و  
بپذیره.

بدون هیچ اجباری.

طوری که بفهمه خودش هم پاش گیره این وسط.

\_کجایی پسر!؟\_

میگی رخنه چیشده یانه.

حواسم و جمع کردم و گفتم:

\_ببخشید بابا.

می خواستم بگم من اشتباهم رو فهمیدم و حالا می خوام به خواست شما پیش برم.

چشماش و ریز کرد و دست هاش رو روی میز گذاشت:  
\_برو سر اصل مطلب امیرکاوه.

خودت خوب می دونی بحث رخنه باشه من شوخی ندارم!  
عرق های روی پیشونیم رو با دستمال پاک کردم و سعی کردم از در شوخی بحث رو بگم:

\_بابا یه جوری رفتار می کنین فکر میکنم پدر رخنه شماین ها و منم پسر همسایه ام که حرف از عزیز کردتون زده.  
پدر همچنان جدیت خودش و نگه داشته بود.

با نفسی عمیقی سریع گفتم:  
\_من ازش خواستگاری کردم.

#پارت ۹۶

تعجب نکرد.

هنوز جدی خیره م بود.

آروم گفتم:

\_ چیزی نمی خواین بگین؟!\_

آهی کشید:

\_ مگه تو فرصت میدی؟!\_

همه ی کار هارو خودت داری بدون مشورت انجام میدی.

خواستگاریت رو هم که کردی الان میگی؟!\_

شرمنده سر پایین انداختم:

\_ فکر می کردم مخالفت می کردین.

\_ مخالفت من با یکی دیگه بود و تو اون کار رو انجام دادی

غیر اینه؟!\_

سکوت جوابی بود که داشتم.

پدر از جاش بلند شد و گفت:

\_ من هیچ وقت نمی خوام تو رو سرشکسته ببینم.

اما فکر می کنی این درسته که هنوز از دلارام جدا نشدی  
 رخنه ای که هیچ تقصیری نداره رو بهش انگ زن دوم و از  
 دید مردم خونه خراب کن بزنی؟!  
 جا خوردم.

تا امروز انقدر واضح بهش نگاه نکرده بودم.  
 تنم لرزید.

با اینکه هیچ وقت حرف مردم برام مهم نبوده اما رخنه چه  
 گناهی داشت؟!

اینکه مردم لعنتش کنن و با حرف های چه بسا نیش دار  
 اذیتش کنن و با قضاوت های بیخودی آزارش بدن؟!  
 \_ خوب فکر کن پسرم.

نخواه مثل ازدواج بدون فکرت با دلارام این زندگیت رو هم  
 سست بسازی!

حرفص روزد و رفت. @Vip Roman

حتی نایستاد تا من بقیه ی حرف هام رو بزنم.

صدای توی سرم گفت "چه حرفی؟!"" تا اسم رخنه اومد و  
بحث نیش کنایه شد تو لال شدی."

واقعیت هم همین بود.

من گل می گرفتم دهن هر کی که به اون دختر حرفی بزنه.

اما بحث اینجا بود که من همیشه نبودم.

یعنی وقتی می اومدم سرکار.

یا سفر کاری.

یا هر چیز دیگه.

کلافه دستم و توی موهام فرو کردم.

چه کاری درست بود؟!!

طلاق دادن اون دلارام هرزه بدون اینکه تقاص خیانت

هاش رو پس بده؟!!

بدون انتقام گرفتن ازش؟!!

سرم از شدت فکر کردن درد گرفته بود و چشم هام هم

صدرصد قرمز شده بودن.

دکمه منشی روزدم و خبر دادم که جلسه رو کنسل کنه من  
می خوام برم خونه.

کیف کاریم رو برداشتم و از کارخونه بیرون زدم.

نفهمیدم چطور پشت رول نشستم و با کدوم نیت قبلی سر  
از جایی درآوردم که چند روزی بود که ازش فاصله گرفته  
بودم تا به خودش بیاد.

نگاهی به ساعت کردم.

الان دیگه باید شیفتم تموم می شد.

با دیدن رخنه که بیرون اومد دستم و سمت دستگیره ی  
ماشین بردم.

اما با دیدن مردی که چسبیده بهش داشت زر زرمی کرد  
خشکم زد.

#پارت ۹۷

@Vip Roman

دندون روی هم کشیدم.



من خودم انقدر چفت به تنش راه نمی رفتم اون وقت یه  
 سوسول پفیوز اینطوری داره نخ میده بهش.  
 عصبی از ماشین پیاده شدم.  
 رخنه سرش و آورد بالا تا جواب مردک رو بده که چشمش  
 به من افتاد.

دستپاچه شدنش رو حس کردم و بیشتر خونم جوشید.  
 مگه مرتیکه چی در گوشش زرز می کرده که اینطور هول  
 شد با دیدن من.

به دو قدمیش رسیدم و جلوی دوتاشون وایستادم.  
 رخنه ساکت و خیره نگام کرد.

صدای مرد بلند شد:

\_مشکلی پیش اومده آقا!؟

پوزخند زدم و خیره به رخنه گفتم:

\_از شما باید پرسم جناب!

رخنه با صدای آروم و محتاط گفت:

\_امیرکاوه توضیح میدم.

می دونست حساسم؟!

می دونست و احتمالاً شاید هر روز این مردک مزاحمش می شده؟!

حتی خود رخنه هم توی این شرایط پذیرفته بود که متعلق به منه!

به امیرکاوہ کاویان!

نیشخندی زدم و به رخنه اشاره کردم:

\_ شما برو تو ماشین بعد باهم حرف می زنیم.  
صدای مرد اینبار با تعجب و کمی عصبانیت به گوشم رسید:

\_ چرا باید بیاد توی ماشین شما؟!

جلو رفتم و سینه به سینهش ایستادم.

با دستم به تنش اشاره کردم:

\_ زن من تو ماشین من نیاد، میخواد توی ماشین کدوم بی ناموسی بشینه؟!

صدای هین کشیدن رخنه بیشتر رو اعصابم رفت و نفهمیدم چیشد که با سر رفتم توی صورت مرد و شروع به زدن همدیگه کردیم.

گرچه دکترا سوسول بودن و بیشتر از اینکه مبارز باشن و عقده و اعصابانیت این چند روزی که رخنه رو ندیده بودم و متشنج بودم رو با زدنش خالی کردم.

دست رخنه دور بازوم پیچیده شد و با خواهش گفت:  
\_امیرکاوه... خواهش می کنم ازت بیا کنار داغونش کردی.

#پارت ۹۸

نفس زنون عقب کشیدم و توی صورت داغون شدش  
گفتم:

\_بین بچه سوسول هر خوابی که دیدی رو فراموش می کنی.

این رخت زن منه.

به سینم زدم و با تحکم گفتم:

\_ برو توی شهر پیرس امیرکاوه کاویان کیه! من سر میبرم کسی  
که به ناموسم چپ نگاه کنه بین برای زنم دیگه چیکار می  
کنم!

آب دهنم و کنارش تف کردم و دست رخنه ای که ترسیده  
و وحشت زده بود رو گرفتم و سمت ماشین بردم.  
می دونست الان سگم.

جیک نمی زد.

در ماشین و باز کردم و بعد نشستنش خودمم پشت رول  
نشستم و با تیک آفی ماشین و روندم.  
نیم ساعت تمام توی خیابون دور زدم.

هنوز هم عصبی بودم.

چرا باید اجازه بده یه مرد انقدر بهش نزدیک بشه؟!!

\_ میشه یه جا وایسی؟!!

با صدای رخنه حواسم جمع شد.

گرفته گفتم:

\_ چرا؟!\_

\_حالم داره بد میشه.

نگاهی به صورتش کردم و کنار خیابون پارک کردم.

\_رنگت پریده چته؟!\_

موهای پریشون از مفعه روی صورتش ریخته بودن.

دست جلو بردم که عقب کشید.

ابروهام بالا پرید:

\_از من می ترسی؟!\_

چند لحظه سکوت و بعد گفت:

\_از امیرکاوہ ای که هیچی موقع اعصابانیت جلو دارش

نیست آره می ترسم.

دستم و روی فرمون مشت کردم و عقب کشیدم.

زمزمه وار گفتم:

\_من به تو آسیبی نمی زنم.

صداش خش دار بود اینبار.

انگار که بغض داشت.

\_آره.

به من نمی زنی، شاید الان نرنی.

ولی روح منو می ترسونی.

چطور می خوام کنارت قرار بگیرم با این شدت از حساسیت

و عصبانیتی که تو داری؟!

\_خیلی چفت تنت بود!

دستاش و تکون داد:

\_فقط داشت حرف می زد و چون سر و صدا بود نزدیک

گوشم اومد.

پوزخند زدم و با نیم نگاهی گفتم:

\_من نگاه همجنس خودمو از صد فرسخی می شناسم

داشت تو رو بوت می کرد!

#پارت ۹۹

## #رخنه

شوکه به امیرکاوه خیره شدم.  
 با همون بهت و تعجب گفتم:  
 \_چی؟!\_

دستش و مشت کرد و یبار روی فرمون کوبید:  
 \_وقتی رسیدم نزدیکت قبل اینکه متوجه من بشه نفس  
 گرفت از کنار سرت. عمیق جوری که لذت و توی چشماش  
 دیدم!

صدای دندون قروچه اش انقدر بد و وحشتناک بود که  
 نگران دست روی بازوش گذاشتم:  
 \_باشه... ببخشید آروم باش.

خشن پرسید:

\_بهت چی می گفت؟!\_

آب دهنم و قورت دادم.

بای حرف های صفدری رو بهش می گفتم؟!  
 "دیونه شدی دختر، این با یه نفس اینطوری جنازه کرد پسره  
 رو. اگه بفهمه چی گفته که یه راست سینه قبرستونه."  
 یاد زنم گفتن های امیرکاوه افتادم.  
 سعی کردم بحث رو بپیچونم.  
 طلبکار گفتم:

\_ اصلا تو چرا اون وسط گفتی زنم؟!  
 الان فردا کل بیمارستان می گن این چه شوهر کردنیه.  
 بعد هم شجره نامه دادی که چی؟!  
 الان بره بفهمه زن داری و منم قراره زن دومت بشم؟!  
 خیره نگام می کرد.

تموم تنم از نگاهش مور مور شد.  
 انگار می فهمید.  
 این مرد... مردی که چند وقت بیشتر نبود که نزدیکش بودم.  
 اما انگار رج به رج از منو می فهمید.



از ماشین پیاده شد که نفس گرفتم.

هوف بخیر گذشت.

چند بار زدم روی گونه هام.

فشارم افتاده بود.

سرک کشیدم ببینم امیرکاوه کجا رفته که یهو در سمت من باز شد.

هینی کشیدم و خواستم جیغ بکشم که قبل امیرکاوه عطر تنش پیچید توی بینیم.

سر چرخوندم و دیدم دستش یه کیک و آبمیوه س.

\_بخور رنگت پریده.

#پارت ۱۰۰

از دستش گرفتم و کمی از شیرعسلی که گرفته بود رو خوردم.

با خودم زمزمه وار گفتم "اما من شیرکاکاوه بیشتر دوست

دارم"

\_دفعه ديگه اونو ميگيرم برات. اين شيرينيش بيستره ميزون  
ميكنه فشارتو.

سرمو بالا آوردم:

\_گوشتات تيزه.

تكيه داد به در و با نگاه نافذي گفت:

\_همه چيم تيزه.

حالا به مرور مي فهمي چي ميگم.

فعلا بخور كه مي خوام ازت سوال بپرسم.

ضعف نكني دوباره!

تا اينو شنيدم شير پريد توي گلوم و شروع به سرفه كردم.

تكيه اش رو برداشت و اومد چند بار زد به پشت كمرم.

كمي محكم بود و خودم و كنار كشيدم:

\_خوبم. چرا يه جوري مي زني كه انگار داري كتكم مي زني؟!

نيشخندش زيادي توي چشمم رفت.

\_هنوز كتك نديدي جوجو.

با دستش نی شیر رو دوباره توی دهنم برد و مثل یه محاکمه  
گر تا قطره ی آخر محکوم کرد که بخورم و دستشم از زیر  
بسته ی شیر بر نداشت.

تموم که شد دور زد و سوار ماشین شد.

خسته بودم.

از صبح شیفت وایستاده بودم و الانم که امیرکاوه خستم  
کرده بود.

چرا دیوار دفاعیم پایین اومده بود؟!

دیگه کمتر مخالفت می کردم.

نکنه افسرده شده بودم؟!

جوری توی این چند وقت افسار زندگیم رو دست امیرکاوه  
دادم که جرعت کنه جلوی من به همکارم بگه این زن منه.

ولی به خودم که نمی تونم دروغ بگم.

وقتی اونطوری برام سینه چاک می داد و حرص می زد ته دلم  
براش تکون می خورد.

هر هر می ریخت و این حس ها انقدر برام جدید بودن که  
من از خودم می ترسیدم.

از رخنه ای که توی دام امیرکاوه بیوفته و نابود بشه می  
ترسیدم.

می دونستم آدمی هستم که دل می دم.

سخت دل می دم و سخت هم دل می کنم.

اما وای به اون روزی که امیرکاوه باورم رو خورد می کرد.

اون وقت من دیگه رخنه نبودم.

یه زن یا دختر از هم فروپاشیده می شدم و با تیکه های

شکستم هر کسی که نزدیکم می شد روزخمی می کردم.

با دیدن خیابون های ناآشنا گفتم:

\_کجا داری میری؟!\_

@Vip Roman

#پارت ۱۰۱

دنده رو عوض کرد و گفت:

\_لواسون.

چشمام گشاد شدن.

توی جام تکونی خوردم و گفتم:

\_دیوونه شدی؟!!

من وقتی از بیمارستان اومدم بیرون به مامانم خبر دادم که دارم میرم پیشش.

میفهمی چندساعت طول میکشه که بریم و برگردیم؟!!

با خونسردی که من و وحشت زده می کرد گفتم:

\_کی گفته قرار برگردیم؟!!

گloom خشک شده بود.

چه غلطی می تونستم بکنم؟!!

کی تضمین می کرد امیرکاوه ای ک پرونده روانی پزشکی

هنوز بازه بلایی سر من نیاره؟!!

از گوشه ی چشمم نگاهش کردم.

سر و صورتش که عادی بود.

اما امان از اون جمله ای که میگه اینا همش آرامش قبل طوفانه.

دستم و روی بازوش گذاشتم که تکون ریزی خورد و به سرعت پسم زد:

\_به من دست نزن.

دهنم باز موند.

شوکه گفتم:

\_معلوم هست چت شده؟!

هیستریک اینبار سر تکون داد:

\_آره.

تا نگی اون مرتیکه چی کنار گوشت زر می زده نمیرمت خونتون. این ویلایی هم که دارم رویچ کس حتی از وجودش خبر نداره.

\_داری تهدیدم می کنی؟!

ههی بلندی گفت و تاکید کرد:

\_تهدید نمی کنم، بلکه تهدیدت کردم!

نباید باهاش لج می کردم.

اون مریض بود.

با خیانت دلارام شکاک هم شده بود.

نگاهی به قیافهش کردم.

این مرد حیف بود.

برای این همه رنجی که از شک و بوی گند خیانت می کشید  
حیف بود.

با صدای آرومی که می خواستم اون هم تحت تاثیر آرامشی  
که حالا واقعی بود قرار بگیره گفتم:

\_امیرکاوه جان؟!\_

ماشین سرعتش کم و کمتر شد.

طوری که دیگه کشید کنار و ایستاد.

متعجب نگاهش کردم که دیدم اونم با تعجب نگاهم می  
کنه.

با لحن ناباوری گفت:

\_چی گفتی؟!\_

## #پارت ۱۰۲

ترسیدم.

منکه چیز بدی نگفته بودم.

نگران گفتم:

—چی؟!

با دستش به دهنم اشاره کرد:

—امیرکاوه چی؟!

آب دهنی که از ترس به مزه ی تلخی می زد رو قورت دادم:

—گفتم امیرکاوه جان.

شروع به خندیدن کرد.

من دیگه اشهدم رو هم خوندم.

وحشت زده چسبیده بودم به در و کیفم رو هم جلوی سینم

مثل یه وسیله ی محافظت از خودم گرفته بودم.



نفهمیدم چیشد که دستم و کشید و با جیغ کوتاهی توی  
بغلش رفتم.

بین خنده های آرومش گفت:

\_واقعا من जानتم؟!!

وا رفتم.

مثل یه ماستی که روی زمین پخش و روان میشه توی  
بغلش از بهت زدگی وا رفتم.

امیرکاوه چه مریضی بود؟!!

خدایا.

اینجا چخبره؟!!

دوباره تکرار کرد.

با ذوق:

\_بگو رخنه.

واقعا जानتم؟!!

پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم.

دستام رو که جلوی سینم قفل شده بود و با کیف کنار کشیدم و من هم دستام رو دور کمرش حلقه کردم.  
 به وضوح تکون خوردنش رو حس کردم.  
 خواست عقب بکشه که نداشتم و محکم تر نگهش داشتم.  
 آروم کنار گوشش گفتم:  
 \_آره.

بخت گفتم امیرکاوہ جان.  
 سوالی و با لحنی از شک گفتم:  
 \_می خوای خرم کنی؟!

صدای دندون قروچه اش رو شنیدم و بعد دستش توی موهام چنگ شد و جیغ بلندم که از درد توی ماشین پیچید.

توی صورتم با لحن عصبی و محکمی گفتم:  
 \_مثل اون زنکیه که ازم میچاپید و به هرزه گریش و رسیدن به دوست پسرش می رسید توام می خوای خرم کنی؟!  
 یهو چشماش گشاد تر شدن و با داد گفتم:

\_نکنه توام با اون مرتیکه دم بیمارستان ریختی رو هم آره؟!  
از درد نفسم بالا نمی اومد.

خدایا این چرا اینطوری شد.

با اشک های که از درد از گوشه ی چشمم پایین می ریختن  
گفتم:

\_به خدا نه.

فشار دستش و بیشتر کرد که جیغ زدم:

\_آخ...ای خدا لعنتت کنه.

با نفس نفس گفت:

\_بگو به جون مامانم!

#پارت ۱۰۳

@Vip Roman

هق زدم و با درد گفتم:

\_به جون مامانم.

فشار دستش از روی موهام کمتر شد و کمی فاصله گرفت.  
از ترس داشتم سخته می کردم.  
لرز توی تموم تنم نشسته بود.  
دستم روی سرم گذاشتم و موهای که دور و برم ریخته  
بودن رو جمع کردم.  
آروم آروم گریه می کردم.  
این چه رویی بود که من از امیرکاوه دیدم؟!  
زیرچشمی با ترس خیره اش شدم.  
نکنه بزنه به سرش باز روانی شه همینجا بکشه منو؟!  
یهویی آب دهنم پرید توی گلو و خیلی بد به سرفه افتادم.  
طوری که حس میکردم نفسم بسته شده و دارم خفه  
میشم.  
امیرکاوه انگار پوست انداخته بود.  
دوباره شده بود همونی که بهم نشونش داده بود.  
نگران جلو اومد که بیشتر چسبیدم به در.

اما توجهی نکرد و کشیدم جلو.

چند بار زد که نفسم بالا اومد و دستم و بلند کردم:

\_ خوبم... بسه.. بسه.

عقب کشید.

دیگه صورتش سرخ نبود.

رگ های گردنش ورم کرده و برجسته نبود.

سکوت کرده بودیم جفتمون.

من بخاطر شوکی که امیرکاوه بهم داده بود با رفتارش.

امیرکاوه هم شاید به خاطر کاری که کرده بود!

\_ دست خودم نبود.

پوزخندی که میومد بشینه روی لب هام رو کنترل کردم.

به هیچ وجه نمی خواستم عصبانیش کنم و کار عقلانی و

درست هم همین بود!

کمی توی جام جا به جا شدم.

\_ میشه بریم؟!

مامانم منتظرمه.

مظلوم گفتم اینارو.

آخه چه کاری از دست من در برابر عصبانیت امیرکاوه بر می اومد؟!

استارت ماشین و که زد انگار نفس من هم بالا اومد.

طولی نکشید که از یه دور برگردون پیچید و راحت توی جام نشستم.

دوباره گفت:

\_نظرت عوض شده؟!

توی صدایش پر از استرس و نگرانی بود.

چطور نباید دلم برای این مرد نسوزه؟!

#پارت ۱۰۴

@Vip Roman

سکوت کردم.

الان جوابی نمی تونستم بدم.

امیرکاوه حتی اگر بدترین هم بود، من برای نجات جون مادرم بهش نیاز داشتم.

هیچ کس نمی تونست اون پول عملی که من نیاز داشتم رو بده.

پس توی سکوت فکر کردن بهترین کار برای من بود. صدای آهنگ غمگینی که توی ماشین پخش شد بیشتر دلم رو ریش کرد.

یک خیابون بالاتر از خونه نگه داشت.

\_جوابم رو نمی دی؟!\_

دستی به مقنعه ام کشیدم:

\_باید فکر کنم.

این چیزی که امروز نشون دادی...\_

توی صحبتتم پرید:

\_توی این مدت غیر همین الان تا حالا دیدی من اینطوری کنم؟!\_

دوباره حالت های عصبیش رو گرفته بود. محکم و چند بار پشت سر هم دستش و توی موهاش کشید.

آروم گفتم:

\_بهم وقت بده.

نگران نباش. چرا انقدر پریشونی؟!

پوزخند زد:

\_واضح نیست؟!

دختری رو که حس میکنم دوسش دارم به خاطر روح و روان وحشی که اون زنیکه برام درست کرده دارم از دست می دم.

سعی کردم هرچند مصنوعی لبخندی روی صورتم بنشونم. من همین بودم.

دلسوز، و شاید به شدت خرا!

دستشو گرفتم.

تنم لرزید.

با همین دست بدون هیچ رحمی موهام رو کشیده بود!



آب دهنم و دوباره و دوباره بلعیدم.  
\_گفتم باید فکرکنم. نگفتم همه چیز تموم شده که اینطوری  
رنگت پریده.

با شیطنت مکث کردم و ادامه دادم:

\_جناب کاویان و این سر و صورت؟!!

بلاخره ردی از یه لبخند کمرنگ روی صورتش نشست و  
همین لبخند باعث شد پروانه های رنگی توی دلم پرواز  
کنن.

یکی توی ذهنم گفت "دختره احمق جونتو بردار و از این  
روانی فرار کن."

به صورتش خیره شدم.

الان که آروم بود انگار بهترین مرد جهان رو به روی من  
نشسته.

\_بابت این حساسیت و عصبانیتت تحت درمانی؟!!

فوری گفت:

\_آره به خدا خیلی وقته اسم دکترمم سروشه ماجد.

اسمو توی ذهنم نگه داشتم تا بفهمم تا چه حد اوضاع داغونه.

#پارت ۱۰۵

سرم و کج کردم:

\_باشه حالا میشه بریم خونمون؟!\_

چشماش برق زد و دوباره ماشین و راه انداخت.

حیلی طول نکشید که دوباره به حرف اومد:

\_کی بشه من از دهنتم بشنوم بگی بریم خونمون.

بریم اتاق خودمون. زندگی خودمون. فقط ما دوتا.

نیم نگاهی بهم انداخت:

\_من و تو.

به لبخندی اکتفا کردم و طولی نکشید که ماشین و جلوی

خونه پارک کرد.

دستم و به دستگیره گرفتم تا پیاده بشم.

اما بند کیفم و گرفت.

دلم ریخت.

با دلهره برگشتم سمتش:

\_چیشده؟!\_

قیافش مستاصل بود.

\_از دستت ندادم که؟!\_

گیج گفتم:

\_چی؟!\_

به در خونه اشاره کرد:

\_الان بری. فردا پیام دنبالت میای بریم یه جایی؟!\_

توی دلم انگار دیگ سرکه بار گذاشته بودن.

همونقدر اسیدی و سوزناک و پر از قل قل.

انگار صدام رو گم کرده بودم.

این مرد امروز تا مرز سخته منو برده بود.

و انتظار داشت فردا باهاش برم بیرون؟!  
 ثانیه ها گذشتن و من چشمم به گردن امیرکاوه ای که  
 داشت کم کم رگاش برجسته و سرخ می شد خیره موند.  
 با جون دادن گفتم:

\_حالم خوب نیست...فردا نه.

اما بهت خبر می دم کی بیای دنبالم باشه؟!  
 چیزی نگفت و منم با تموم سرعتی که داشتم از ماشین  
 پیاده شدم.  
 از ترس هر لحظه فکر می کردم الان امیرکاوه از پشت سر  
 تنم و میگیره.

نفهمیدم چطوری در خونه رو باز کردم و پریدم داخل و  
 فقط درو با تموم قدرتم کوبیدم و بهش تکیه دادم.

\*\*

دو روز تموم توی خواب جیغ می زدم و التماس می کردم که  
 ولم کنه.

مامانم هر بار بالای سرم می اومد و بیدارم می کرد.

هرچقدر پرسید نتونستم بگم امیرکاوه چنان روح روانی  
نشون من داده بود که داشتم سخته می کردم.  
حتی خیلی وحشتناک تر از دفعه ای که به قول خودش می  
خواست بهم تجاوز کنه!  
صبح شده بود و بیحال از روی تخت بلند شدم.  
صدای از مامان توی خونه نبود.  
فقط تونسته بودم به بیتا خبر بدم که حال خوب نیست و  
برام مرخصی رد کنه.  
با صدای زنگ موبایلم خودمو کشیدم سمت میز و برش  
داشتم.  
یه پیام از مامان بود که خونه نیستش و چند ساعت دیگه  
میاد.  
کرخت از جام بلند شدم که صدای افتادن چیزی تو حیاط  
زهره ترکم کرد.  
به خودم اومدم و با قدم های بلند سمت در سالن رفتم.

#پارت ۱۰۶

دست من روی دستگیره نشست و حتی قبل اینکه بتونم  
کلید رو توی قفل بچرخونم در به شدت باز شد و به شونم  
خورد.

از درد ضعف کردم و خم شدم.

چشمم به پایین پام افتاد.

یه جفت کفش مردونه مشکی که کمی خاکی شده بودن.  
نفسم رفت.

خدایا چرا باید تموم استرس ها رو من تحمل کنم آخه؟!  
با قیافه ی زاری سرم و بالا گرفتم و با دیدن چهره ی  
امیرکاوه چشمام گشاد شدن.

با بهت گفتم:

\_تو؟!!

بدون اینکه به شوکه شدن و ترسیدن من توجه کنه گفت:

\_در خورد بهت خوبی؟!!

پوفی کشیدم و عقب رفتم.

بیرون کردنش مسخره بود.

کسی که به زور و از بالای در وارد خونه شده بود رو مگه می شد بیرون کرد؟!

داخل آشپزخونه رفتم و لیوان آبی برای خودم ریختم.

همونطور که می خوردمش روی صندلی نشستم و امیرکاوه هم صندلی رو به رویم رو بیرون کشید.

من به رو میزی و امیرکاوه به من خیره شده بود.

\_چرا دو روزه سر کارت نرفتی؟!

پوزخند زدم.

منو با اون رفتارش تا پای سگته برده بعدانتظار داشته بدون هیچ شوکی ریلکس روزم رو از نو شروع کنم؟!

اونم منی که دنبال یه زندگی آرام و عادیم اما انگار عد میوفته توی سرنوشتم که با درگیری باشم.

آهی کشیدم و دستام و زیر چونم زدم و بهش خیره شدم.

تموم صورتش جذاب بود و بدون نقصِ آنچنانی.

باید با خودم رو راست می بودم.  
 انگار من حتی به قیمتِ روانی بودنِ امیرکاوِه هم راضی نبودم  
 و نمی خواستم که ازش دست بکشم.  
 وگرنه این بشر الان رو به روی من نبود.  
 خودم وا داده بودم.

\_ دو روزه پشت در خونتونم!

دهنم باز شد با تعجب گفتم:

\_ تموم این دو روز؟!

لبخند نیم بندی زد:

\_ بعضی چیزا ارزششون بالاست.

چشمکی زد:

\_ مثل تو!

لبم رو توی دهنم کشیدم.

عوضی.

خوب میدونست چطوری دل و ایمون بیره.



آخه کجای این به روانیا میخورد؟!  
یادم افتاد با دکترش هم صحبت نکردم.

#پارت ۱۰۷

با گرمی دستی روی انگشتم به خودم اومدم.  
بدون اینکه دستم و بکشم به نوازشش روی دست هام نگاه  
کردم.

ناخواسته گفتم:

\_چند باره دیگه قراره این انگشت ها موهای سرم رو توی  
مشت بگیرن؟!\_

دستش از حرکت ایستاد و خیلی سریع عقب کشید.  
از روی صندلی بلند شد و توی اون آشپزخونه ی کوچیک  
راه رفت.

\_امروز جوابتو می خوام.

هر چقدر که باید فکری کردی دیگه بسه.  
من نمی تونم دیگه انقدر ویرون باشم.  
کنار صندلی ایستاد و بلندم کرد.  
توی صورتتم خم شد و زمزمه کرد:  
\_ همین الان جوابت رو بهم بگو.  
نگاهش و توی صورتتم چرخوند و با تموم موزی گری و  
حیله ای که داشت گفت:  
\_ قلبه مریض مادرت رو هم فراموش نکن.  
جوابی بده که به نفع خودت و اون باشه!  
اشک توی چشمام نشست.  
امیرکاوه هم با تموم ادعاهایی که داشت بازم به فکر منافع  
خودش بود.  
سرم و چرخوندم و که نگام به عکس خندونی که با مامان  
گرفته بودیم و روی در یخچال چسبیده بود کردم.  
پاهام می لرزید.  
امیرکاوه فهمیده بود.

با اون رفتاری که نشون داده از صد درصد احتمال اینکه من  
مخالف باشم و دیگه رد کنم حداقل هشتاد درصده!  
دوباره با صدای لعنتی و وسوسه گرش گفت:  
\_به مامانت فکر کن.

اگر جوابه منفی توی ذهنت میاد، سلامتی و زنده بودن  
مامانت رو هم در نظر بگیر!  
عصبی با اشکی که از چشمم می ریخت روی سینهش مشت  
زدم:

\_عوضی ساکت باش.

تو همین الان برعکس ادعای عاشقیت داری از نقطه  
ضعف من که مامانمه استفاده می کنی.  
محکم بازو هام رو توی دستاش گرفت و تکونم داد با  
صدای نسبتا بلند و جدی گفت:

\_من نمی گم خوبم.

می دونم روانم مشکل پیدا کرده.

اما کنار تو خیلی آروم ترم. تو می تونی منو خوب کنی. زندگی در برابر زندگی.

من می تونم مادرت رو نجات بدم. به تویی که داری جون می کنی کل اون بیمارستان رو بدم تا اون شکوهی بی پدر حساب کار دستش بیاد.

می تونم توی عرض پلک زدنت هرچی بخوای رو برات فراهم کنم.

درعوض ازت چی میخوام؟!

خیره بهش شدم و با صدای گرفته ای گفتم:

چی؟!

روی صندلی نشوندم و خودش هم جلوی پاهام زانو زد. \_ آرومم کنی.

هیچ کاری که شکاکیت منو.

روح و روان منو بهم بریزه انجام ندی.

خیره بهم ادامه داد:

\_حالا بگو برای آخرین بار ازت میپرسم همین جا و بعد  
همه چیز تمومه.

آره یا نه؟!

#پارت ۱۰۸

خیره شدم بهش و انگار الان اشک هایی که از چشمام می  
ریختن براش مهم نبود.  
جز جوابی که می خواست.

زمان از دستم در رفته بود و تموم رفتار های امیرکاوه از توی  
خونه ش، داخل پارکینگ بیمارستان... یا همین دو روز پیش  
جلوی چشمم نقش بست.

من می تونستن تحمل کنم؟!

منی که دو شب توی تب سوختم.  
تبی که از ترس بود.

وحشتی که از این مرد دیده بودم.

همینی که الان جلوی پاهای من با قیافه ای جدی و بدون هیچ روان پریشونی نشسته بود.

نفهمیدم چی توی صورتم دید که سر تکون داد و بلند شد. نگاهم رو تا بالا کشوندم.

دستی به کتکش کشید و با صدایی که انگار گرفته بود گفت:  
\_ الان فهمیدم گاهی وقت ها نیاز نیست طرف حرف بزنه. خیره شد بهم و ادامه داد:

\_ با نگاه به چشماش می تونی بفهمی که چی میگه. کیش و مات!

ماتم برد از این امیرکاوه ای که انقدر من و بلد بود. نفسم پر صدا از سینم بیرون اومد.

امیرکاوه بدون هیچ حرفی پشتش و به من کرد و از آشپزخونه بیرون رفت.

چشمم به عکس مامان افتاد.

مگه نگفت من باید جواب بدم؟!!

از من جوابی نگرفته داشت می رفت؟!  
به خودم اومدم و با قدم های سریع دنبالش رفتم.  
در سالن باز بود و ترسیدم.  
از اینکه تنها فرصت برای نجاته زندگی مادرم و خودم رو از  
دست داده باشم.  
بددن اینکه کفش و چیزی روی سرم بندازم سمت در حیات  
دویدم.  
لعنتی کی تونست انقدر سریع برسه به بیرون؟!  
صدای استارت ماشین با باز کردن در توسط من یکی شد.  
درست ماشینش رو به روی در بود و خودش هم خیره به  
منی که داشتم هاج و واج نگاهش می کردم.  
از پشت شیشه هم می تونستم اون نگاه پیروز لعنتیش رو  
بینم.  
نگاهی که می گفت من تا به خوشبختی که می خوام برسم  
تموم زندگیم گره خورده به اونه!  
به امیرکاو کویان!

## #پارت ۱۱۰

از ماشین پیاده شد.

یه دستم و به در گرفتم و دست دیگم رو روی شکمم گذاشتم.

چنان بهم میپیچید و تگون می خورد که آگه به خودم شک نداشتم می گفتم حامله ام.

بدون هیچ تردید و پریشونی سمتم اومد.

نگاه کلی به اوضاعم انداخت و گفت:

\_چیشده؟!\_

دندون هام رو از حرص روی هم فشار دادم.

مرتیکه هر بار گوشت تن منو آب می کنه بعد میاد میگه چیشده؟!\_

عصبی کنترلم و از دست دادم و یه دستم و بند یقش کردم و با شدت به داخل حیاط کشیدمش.



انقدر بی احتیاط و با نادونی اینکارو کردم که اگر امیرکاوه  
خودشو سفت نگرفته بود و کمر منم چنگ نزده بود وسط  
حیات کتلت شده بودیم.

شوکه گفتم:

\_دیوونه شدی؟!\_

این چه کاریه.

دستش و از دور کمرم جدا کردم و دور تر ازش وایستادم.

نتونستم صدام رو کنترل کنم و با داد گفتم:

\_آره دیوونه شدم.

اگه دلارام آشغال تو رو بهم ریخته توهم داری منو جنون  
زده می کنی. چرا هی میای جلو و بعد مثل بچه های لوس پا  
پس می کشی؟!\_

پوزخند زدم و دستم و سمتش گرفتم:

\_یا نه.

این با دست پس زدن و با پا پیش کشیدنته آره؟!\_

خوشت میاد کاری کنی که به خاطر شرایط زندگی گوهم  
بهت التماس کنم؟!!

جلو رفتم و زدم به سینش:

\_ آره التماس کنم که قبول کنی زن دومت بشم؟! هوو  
بشم؟! توی چشم مردم یه هرزه ی خونه خراب کن بشم؟!  
هیچی نمی گفت و می داشت هم بزمنش و تموم حرف ها و  
عقده هام رو خالی کنم.

چقدر توی این مدت کوتاه دل من از دست این مرد پر  
بود؟!!

مج دستمو گرفت و منو به خودش چسبوند.

تقلا کردم بیام بیرون که دستاش محکم تر دورم حلقه  
شدن.

زیر گوشم با صدای آرومی گفت:

\_ می دونم چقدر سخته برات. اینکه جز من چاره ای نداشته  
باشی. اینکه از اجبار محکوم به من بشی.

دستش و روی کمرم نوازش وار کشید.

تم بیحال و کرخت بود.

\_اما منم خودخواهم. تو رو برای خودم می خوام حتی اگه شده به اجبار و تحت فشار گذاشتنت. اینطوری حساب کن تو یه غنیمتی برای من. همه پول رو میبین اما الان من میفهمم کاش ادم بی پول باشه اما آسایش داشته باشه. منو از خودش جدا کرد و اینبار دوتا دستاش و روی صورتم گذاشت:

\_حالا اگر میخوای محکوم به من بشی همین الان بریم عقد کنیم. نمیخوام هیچ اتفاق دیگه ای بیوفته.

حیرون گفتم:

\_چرا امروز؟!  
مگه نگفتی که...

توی صحبتتم اومد:

\_می دونم چی گفتم. رک بهت بگم من تعادل ندارم. امروز عقد کنیم به نفع توعه.

شوکه گفت:

\_دیوونه شدی؟!\_

این چه کاریه.

دستش و از دور کمرم جدا کردم و دور تر ازش وایستادم.

نتونستم صدام رو کنترل کنم و با داد گفتم:

\_آره دیونه شدم.

اگه دلارام آشغال تو رو بهم ریخته توهم داری منو جنون زده می کنی. چرا هی میای جلو و بعد مثل بچه های لوس پا پس می کشی؟!\_

پوزخند زدم و دستم و سمتش گرفتم:

\_یا نه.

این با دست پس زدن و با پا پیش کشیدنته آره؟!\_

خوشت میاد کاری کنی که به خاطر شرایط زندگی گوهم بهت التماس کنم؟!\_

جلو رفتم و زدم به سینش:

\_ آره التماس کنم که قبول کنی زن دومت بشم؟! هوو  
 بشم؟! توی چشم مردم یه هرزه ی خونه خراب کن بشم؟!  
 هیچی نمی گفت و می داشت هم بزمنش و تموم حرف ها و  
 عقده هام رو خالی کنم.

چقدر توی این مدت کوتاه دل من از دست این مرد پر  
 بود؟!!

مچ دستمو گرفت و منو به خودش چسبوند.  
 تقلا کردم پیام بیرون که دستاش محکم تر دورم حلقه  
 شدن.

زیر گوشم با صدای آرومی گفت:

\_ می دونم چقدر سخته برات. اینکه جز من چاره ای نداشته  
 باشی. اینکه از اجبار محکوم به من بشی.

دستش و روی کمرم نوازش وار کشید.

تنم بیحال و کرخت بود.

\_ اما منم خودخواهم. تو رو برای خودم می خوام حتی اگه  
 شده به اجبار و تحت فشار گذاشتنت. اینطوری حساب کن

تو یه غنیمتی برای من. همه پول رو میبینن اما الان من میفهمم کاش ادم بی پول باشه اما آسایش داشته باشه.  
منو از خودش جدا کرد و اینبار دوتا دستاش و روی صورتم گذاشت:

\_حالا اگر میخوای محکوم به من بشی همین الان بریم عقد کنیم. نمیخوام هیچ اتفاق دیگه ای بیوفته.  
حیرون گفتم:

\_چرا امروز؟!

مگه نگفتی که...

توی صحبتتم اومد:

\_می دونم چی گفتم. رک بهت بگم من تعادل ندارم. امروز عقد کنیم به نفع توعه.

#پارت ۱۱۱

ازش جدا شدم:

\_به مامانم چی بگم؟!  
 دست به جیب به دیوار کنار در تکیه داد:  
 \_نیازی نیست الان بدونه.  
 بعد که با حاجی اومدیم خواستگاری یه دور دیگم عقد  
 صوری می کنیم که گذش در نیاد.  
 نفسم گرفته بود.  
 حس میکردم توی یه حباب گیر کردم.  
 یه حبابی که اگر هر لحظه فشار میاوردم می ترکید و کسی  
 که آسیب می دید خودم بودم.  
 مثل یه روح بی جون به امیر کاوه خیره شدم.  
 این مرد منو می ساخت؟!  
 یا قرار بود از ریشه نابودم کنه؟!  
 با تنی مچاله شده سمت خونه رفتم.  
 بی حس و با تموم بی جونی که داشتم برای مامان چیزی  
 نوشتم که دیر خونه میام و با دم دستی ترین لباس هام  
 آماده شدم.

فکر می کردم قراره جور دیگه ای عروس شم.  
شاید ازدواجم با یه دکتری که به خاطر خودم دوستم  
داشته باشه نه قیافم.  
شال خاکستری روی سرم انداختم و با کفش های اسپورت  
بیرون رفتم.  
امیرکاوه توی ماشین منتظرم بود.  
درو بهم کوبیدم و روی صندلی جلو نشستم.  
متوجه نگاه هاش به خودم می شدم و اما اهمیتی نمی دادم.  
خودش گفت من محکومم.  
به خاطر پولداری اونو و بی پولی من ما بهم محکوم شدیم.  
ماشین و راه انداخت و من تموم آرزوهام رو دفن شده می  
دیدم.  
با ایستادن ماشین سرم و بالا آوردم.  
جلوی یه درمانگاه بود.  
سوالی نگاهش کردم که پیاده شدو با دور زدن ماشین در  
سمت منو هم باز کرد.



\_ بیا پایین.

همونطور که پیاده می شدم پرسیدم:

\_ برای آزمایش وقت گرفتی؟!

قفل ماشینو زد و دستم و توی دستش گرفت و انگشتای دست هامون بهم قفل شد.

نداشت زیاد خیره شم به دست های که محکم در برگرفته بودنم.

\_ نه.

دکتر یه سرم بزنه بهت. حالت که اوکی شد به بقیه کارها هم می رسم.

#پارت ۱۱۲

کار خودش رو کرد و بر خلاف مخالفت هام داخل اتاق دکتر رفتیم.

همچین قیافه محق و مصمم گرفته بود که خودمم باورم  
شد این شوهرمه. وظیفه داره الان اینجا کنارم  
باشه، اینطوری نگرانم بشه.

واقعیت داشت؟!

کدوم رفتار این مرد هزار چهره رو باید باور میکردم؟!

تهدید های یکی درمیونش؟!

دستی که روم بلند کرد؟!

یا این نگرانی های خرکیش؟!

با صدای دکتر به خودم اومدم.

بیحال نگاهش کردم:

\_بله؟!

فشارسنج رو کنار گذاشت و گفت:

\_پرسیدم از صبح چیزی خوردین؟!

نه ی آرومی گفتم.

سر تکون داد و چیزی نوشت.

پوزخند روی لبم نشست.

رو به امیرکاوه گفتم:

\_خودم دکترم. مسخره نیست دکتر رو آوردی پیش یه دکتر دیگه؟!!

خیره شدن نگاه دکتر رو روی خودم دیدم و اهمیتی ندادم.  
نسخه رو به امیرکاوه داد و گفت:

\_سرم خوراکی نوشتم و همین کافیه مشکل دیگه ای نداره.  
امیرکاوه بلند شد و نزدیکم اومد و من هن با کمکش سرپا ایستادم.

نیم ساعت طول کشید تا از درمانگاه خارج بشیم.  
حالم خیلی بهتر بود و انگار کمی جون گرفته بودم.  
اما دلم غش می رفت.

کیک می خواستم و شاید قهوه ی شیرین با شیر.  
سوار ماشین که شدیم آروم گفتم:

\_میشه قبل اینکه بریم محضر جلوی یه کافی شاپ نگاه داری؟!!

بدون حرفی سر تکون داد.  
مشخص بود توی فکره.  
اما اینکه به چی فکر میکنه خدا داند.

#پارت ۱۱۳

#امیرکاوہ

گیج بودم.

نمی دونستم چه غلطی می خوام بکنم.  
ماشین و جلوی یه کافی شاپ نگه داشتم و بدون سوال  
پرسیدن از اینکه رخنه چی می خواد پایین رفتم.  
توی سرم پر از ابهام بود.  
نیمه ی تنم با تموم وجود می گفت که این دختر رو میخواد.

اما نیمه ی دیگه می گفت روان من بهم ریختس اگه بهش  
آسیب بزنم چی؟!

می تو نم خودمو ببخشم؟!

سفارش و دادم و منتظر شدم.

توی تموم زندگیم نتونسته بودم آدم مورد اعتمادی پیدا  
کنم.

بار همه چیز روی شونه های خودم بود.

نفس هام رو بیرون فرستادم.

کاش قبل اینکه دوباره رخنه رو به کاری مجبور کنم قبل  
فکر کنم.

پسره ی احمق.

دختره عین روح نشسته توی ماشین.

تموم جونش و با حرف هات و ترسی که توی تنش گذاشتی،  
گرفتی.

عصبی دستم و مشت کردم.

با یاد آوری سروش چشمام برق زد.

اون می تونست کمکم کنه.

کم و بیش از ماجرا خبر داشت و خوب تحت نظر خودش بودم.

تندتند مشغول گرفتن شمارش شدم.

سر چرخوندم و از پشت شیشه چشمم به رخنه که داشت با موبایل حرف می زد افتاد.

تموم تنم توی شک و فکرهای منفی فرورفت.

با اخم های درهم خیره بودم بهش و خودم و کنترل می کردم تا نپریم بیرون و ببینم با کی داره حرف میزنه.

نفس های اروم می کشیدم و زیر لب میشموردم.

با پیچیدن صدای سروش فوری گفتم:

\_منم.

خلاصه بهت می گم چیشده فقط گوش کن.

توی چند جمله هرچی که اتفاق افتاده و اونایی رو که باید می دونست بهش گفتم.

آخرش هم اضافه کردم که الان توی راهه محضریم.

صد درصد که بدون رشوه ی تپل و خوب نمی تونستم  
اینکارو انجام بدم. اما مگه کاری بود که نشه با پول انجامش  
داد؟!

#پارت ۱۱۴

حرف زدند که تموم شد صدای سروش قانع کنند گوشم رو  
پر کرد.

\_بین تو اون دختر رو تحت فشار گذاشتی.  
دقیقا مثل یه ظالم که از نقطه ضعف اون که ازش ضعیف  
تره استفاده می کنه عمل کرد.  
خودتو بزار جای اون دختر.

چه حسی بهت دست می داد اگر کسی اینطوری باهات  
حرف می زد و رک بگم در ازای جون مادرت خودت و روح و  
تنت و می خواست که بهش بفروشی؟!

عصبی غریدم:

\_چه تن فروشی؟!\_

من این دختر رو به عنوان زن زندگیم می خوام.  
فاحشه که نگرفتم هیچ می فهمی چه زری از دهنه در میاد  
دکتر؟!\_

نفسام بلند و پی در پی شده بود.

چشمم همچنان خیره و باعصبانیت به رخنه ای که حالا  
انگار در حال پیام دادن بود.

صدای خونسرد سروش بیشتر کفریم کرد.

\_امیرکاوه اگر می خواهی این دختر زنت بشه.

نه یک تن فروش پس باهاش مثل یه گوهر با ارزش رفتار  
کن. بهش ارزش بده.

نه اینکه با پولت تحت فشارش بذاری.

بوق آزاد و تماسی که قطع شده بود توی گوشم پیچید.

چند بار توی صورتم زدم تا به خودم بیام.



زیر لب غرغر کردم "مرتیکه انگار نه انگار میلیون میلیون  
 حق مشاوره میگیره. تلفنم روی من قطع می کنه پدرسگ"  
 با دیدن گارسون که متعجب نگام میکرد بهش پریدم:  
 \_چیه آدم ندیدی؟!

جوابی نداد و منم بعد حساب کردن از کافی شاپ بیرون  
 اومدم.  
 آخ آخ.

هیچ کاری نمی خواستم به رخنه داشته باشم.  
 اما همینکه متوجه اومدن من شد انگار وحشت زده تلفنش  
 و جمع کرد.

توی ماشین نشستم و قهوه و کیک و بهش دادم.  
 قبل هر حرفی گفتم:

\_موبایلت رو بده.

#پارت ۱۱۵

پوزخندش روی مخم بود.  
 فکر می کردم مخالفت میکنه.  
 اما بدون هیچ حرفی موبایلش و طرفم گرفت:  
 \_ بیا فقط این رفتار مزخرفت رو بس کن.

لبم و زبردندونم بردم.

مستاصل گفتم:

\_ پشیمون شدی؟

دوباره و پشت هم گفتم:

\_ از من بدت میاد آره؟!

چندشت میشه؟!

من روانی ام؟!

پشت هم بدون اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم جمله  
 هام رو می گفتم.

دهن باز کردم تا باز هم ادامه بدم که دستاش و روی  
 صورتم گذاشت و گفت:

\_ هیس، هیس.

مگه نگفتی بریم عقد کنیم؟!

بعد عقد اون پول کوفتی رو بزن به حسابم تا مادرم و هرچه  
زودتر بستری کنم.

دردی که توی حرف و صدای گرفتش بود قلبم و مچاله  
کرد.

ناخودآگاه دستم بالا اومد و سمت چپ سینم نشست.

نگاهش به دستم افتاد و عقب رفت.

با تعجبی که توی صورتش بود گفت:

\_ چرا قلبت رو گرفتی؟!

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

\_ حس کردم قلبم یه طوری شد.

ابروهاش بالا رفت و دستش مچ دست چپم رو گرفت و

روی نبضم رو انگشت گذاشت.

اما من همچنان خیره به صورت معصوم و مظلومش بودم.

برخلاف تموم پنجول کشیدن هاش حالا می فهمم که خیلی  
طفلی تر از چیزیه که به بقیه نشون میده.

سرش و کج کرد و از پایین به چشمام نگاه کرد و اینبار حس  
کردم تموم ستون های دلم لرزید.

نچی کرد و عقب رفت:

\_انگار توهم باید می رفتی زیر سرم ها.

با تک خنده ای که بعد چندین روز داشتم می دیدم ادامه  
داد:

\_علاوه بر روح و روانت جسمتم داغونه ها.

#پارت ۱۱۶

هیچی نگفتم.

در واقع همچنان قفل لب هاش بودم.

آب دهنم و قورت دادم.

چند ماه می شد که کسی رو نبوسیده بودم؟!

عمیق و پر حس.

توی نگاهم حس داغی که نسبت بهش داشتم رو دید و صورتش و برگردوند.

\_نمی خوای حرکت کنی؟!\_

مگه محضر تا کی بازه برات؟!\_

با این حرفش به خودم او مدم و درست نشستم.

با استارتی ماشین و روشن کردم و از پارک خارج شدم.

توی راه حرف های سروش رو مرور کردم.

نیم نگاهی به رخنه انداختم.

چه تضمینی وجود داشت که پول و بدم و بدون عقد باز

هم سر حرفش باشه؟!\_

یه خیابون مونده بود به محضر.

صدای سروش پر رنگ تر شد "فاحشه... زن... زن می خوای

بگیری.... یا تنشو می خوای بخری؟!\_"

تصمیم و گرفتم و ماشین رو از اولین دور برگردون پیچوندم.

دستم و پایین بردم و موبایل رخنه رو برداشتم.

بدون نگاه کردن بهش گفتم:

\_بگیر.

فردا مامانت و بیر بیمارستان بستری کن.

بقیه ی کارهای مالیش رو خودم انجام می دم.

فهمیدم میخواد حرفی بزنه و گفتم:

\_سوالی نپرس.

وقتی خودم برای افکار درهمم جواب ندارم و پریشونم

چطور به تو جواب بدم؟!

جلوی خونشون نگه داشتم و از رو به رو دیدم مادرش از یه

ماشین مشکی رنگ مدل بالا پیاده شد.

متعجب به رخنه نگاه کردم.

اما حواسش نبود.

پیاده شدم و در و براش باز کردم.

دستش و گرفتم و گفتم:

\_حالت خوبه الان؟!

به کیک و قهوه اشاره کردم:

\_ چیزی نخوردی که.

با چشمای لعنتیش نگام کرد و گفت:

\_ خوبم. فقط دارم هی به تغییر رفتارات نگاه می کنم و اینکه هر بار باید خودم و برای یه رفتار جدیدت که شوکم میکنه آماده کنم سخته.

چجوری باید خودم و با تو وفق بدم؟!

#پارت ۱۱۷

چشمکی زدم:

\_ رات میندازم دکی.

یکاری میکنم نتونی بدون من نفس بکشی.

نگاهش عجیب بود.

خواستم سوالی بپرسم اما صدای مادرش مانع شد.

\_بچه ها؟!\_

خیلی دلم می خواست ازش بپرسم اون ماشین مدل بالا کی بود؟!\_

توی ذهنم همش می اومد نکنه یکی می خواد ازش سو استفاده کنه؟!\_

با خودم مقایسه کردم.

من هم داشتم سو استفاده میکردم!

قانع کننده جواب خودم و دادم "نه من این دختری می خوام و فقط می تونم از این طریق بدستش بیارم. رخنه اگر قرار بود بهم پا بده و زن من بشه همون وقتی که توی کارخونه بهش گفتم قبول می کرد. و اون موقع هم خبری از دلارام نبود"

صدای دیگه ای گفت "اون موقع واسه ازدواج نمی خواستیش!"

حرصی بازوی رخنه رو فشار دادم که به سرعت برگشت سمتم.



نگران بود.

من هم بودم.

هر لحظه ممکن بود جلوی مادرش با این صداهای توی  
سرم حمله ی عصبی بهم دست بده.

و یادآوری اینکه رخنه هر بار قبل اینکه به خاطر پول باشه  
منو پس زده عصبی ترم می کرد.

هول شده گفتم:

\_مامان میشه بریم تو سریع؟!

من خیلی گرسنمه.

دستش و از دستم بیرون آورد و خودش جلوی در خونه  
ایستاد.

دوباره گفتم:

\_امیرکاوه بهت زنگ میزنم الان برو.

#پارت ۱۱۸

#رخنه

نفهمیدم چطوری خودم و به اتاقم رسوندم.  
چا از تصمیمش منصرف شد؟!  
مگه نمی خواست عقد کنیم؟!  
لباس هام و تندتنو درآوردم و داخل سالن رفتم. صدا زدم:  
\_مامان؟!  
با شنیدن صداش که از آشپزخونه می اومد دنبالش رفتم.  
با بوی عطری که زیر بینیم زد گفتم:  
\_یه بوی نمیاد؟!  
سستم برگشت و عادی گفت:  
\_چه بویی؟!  
دوباره عمیق نفس کشیدم:  
\_بوی یه عطر خاص و انگار مردونه.

استگانی که دستش بود افتاد و صدای شکستنش با جیغ  
من یکی شد:

\_وای...چیشد مامان؟!\_

رنگش پریده بود.

اخم روی صورتش نشست و گفت:

\_تو از پیش امیرکاوه میای.

از من می پرسی عطر مردونه بوش از کجاست؟!\_

صورتتم سرخ شد.

از اینکه مامان با خودش چه فکرهایی کرده.

اما امان از منه ساده ی زود باور.

یا نه.

من ساده نبودم.

زیادی به مادرم اعتماد داشتم.

با یاد آوری حرف امیرکاوه و اینکه گفت فردا مامان و بیریم  
بیمارستان حواسم به کل پرت شدو جارو رو از دست مامان  
کشیدم:

\_ بیا باید حرف بزنیم.

کشون کشون سمت مبل بردم و روش نشوندمش.

از دستم کفری بلند گفت:

\_ چته دختر؟!

حرف می زنی یانه؟!

جلوی پاهاش زانو زدم و گفتم:

\_ باید آماده بشی.

#پارت ۱۱۹

\_ آماده ی چی؟!

نفسی کشیدم که همراه با آه بود، آروم گفتم:

\_ عملت روی تونیم انجام بدیم.

نگاهش غمزده بود.

با صدای که گرفته بود گفت:

\_چطوری؟!\_

سرم و روی پاهاش گذاشتم و زمزمه کردم:

\_امیرکاوِه.

دستش که توی موهام نشست کمی آرام تر شدم.

دروونم آشوب بود و از بیرون سعی داشتم خودم و بدون هیچ نگرانی و ترسی نشون بدم.

صبح زود بیدار شدم.

امیرکاوِه دیشب پیام داده بود که خودش میاد و تا بیمارستان هم میبرتمون.

ساک لباس های که آماده کرده بودم برای مامان و روی پله ها گذاشتم و خودمم آماده شدم.

مامان هم انگار بعد نماز صبح دیگه خوابیده بود.

چشمم رو دور تا دور خونه انداختم.

خاطره های زیادی اینجا داشتم.

یعنی چند وقت دیگه همه چیز تموم میشد؟!  
زندگی که با تموم تلاش شبانه روزیم ساخته بودم رو باید  
فراموش می کردم؟!  
رو به روی آینه ایستادم.  
نگاهم به تنم افتاد.  
بعد عقد باید حرکت دست های امیرکاوه رو بدون پس زدن  
تحمل می کردم؟!  
دست و دلم لرزید.  
مامان اومد و دم در اتاقم ایستاد.  
با دیدنش و اینکه زنده رو به رومه نفس کشیدم.  
من مهم نبودم.  
حاضر بودم خیلی کثافت کاری های دیگه ای رو برای  
نجات زندگی مادرم انجام بدم.  
ازدواج با امیرکاوه که یه امر شرعی و قانونی بود.  
پیشونی مادر!  
لبم و زیر دندونم بردم.

مگه می شد مادر باشی و از حال و احوال بچت چیزی  
نفهمی؟!

نیمچه لبخندی روی لبم نشوندم:

\_ استرس عمل شما رو دارم.

جلو رفتم و دستم و دور تنش حلقه کردم:

\_ سالم بری بیای مامان.

قوی باش... همونطور که تا الان بودی.

منو توی این دنیای وحشی تنها نداری.

بغضم گرفت و چشمام رو محکم فشار دادم.

#پارت ۱۲۰

با صدای زنگ موبایلم تکونی خوردم و بلند شدم.

امیرکاوه بود.

تماس و وصل کردم و گفتم:

\_ الو؟!\_

اومدی؟!\_

چند لحظه صدای نشنیدم و بعد نفسی که درون گوشی  
رها شده و صدای امیرکاوه که گفت:

\_ سلام.

آره دم درم بیاین.

قطع کردم و بعد برداشتن وسایل ها با مامان از خونه بیرون  
رفتیم.

درو باز کردم و امیرکاوه رو با یه ماشین جدید دیدم.

پوزخند ناخواسته روی لب هام نشست.

"آخ تف توی دنیایی که یه دختر برای نجات جون مادرش  
باید از خودش بگذره."

سر تکون دادم و سعی کردم به این چیزها فکر نکنم.

اما مگه می شد؟!\_

آینده ای که دلم می خواست با مردی که عادی و ساده

باشه بسازمش رو امیرکاوه با اومدنش زیر و رو کرد.



امیرکاوه پیاده شد و خیلی مودب با مامان احوال پرسى کرد.  
با نشستن مامان صندلى عقب؛ امیرکاوه سمت من اومد و  
نگاهی سرسرى به صورتم انداخت.

ساک و از دستم گرفت و پرسید:

\_حالت خوب نیست؟!

سرتکون دادم:

\_خوبم.

بدون پرسیدن حالش که اونم خوبه یا بد سمت ماشین  
رفتم و جلو نشستم.

توى تموم راه تا بیمارستان سکوت بود و فقط اهنگ  
احسان خواجه امیری (آوای باران) پخش می شد.

حال روحیم خوب نبود و به خوبی توى تموم تنم می  
تونستم این حس منفى که داشت انرژیم رو می گرفت رو  
حس کنم.

با ایستادن ماشین جلوى در بیمارستان بدون هیچ حرفى  
پیاده شدم و درو برای مامان باز کردم.

فکر می کردم امیرکاوه مارو میرسونه و میره.  
اما برخلاف فکرم قفل ماشین و زد و سمت من اومد.  
\_ ساک و بده من تو به مامان کمک کن.

ابروهام بالا پرید:

\_ مطمئنی؟!

چشم رو هم گذاشت که ساک و طرفش گرفتم.  
سه تایی طرف پذیرش رفتیم.

حس خوبی نسبت به اومدن امیرکاوه اونم بعد دیدن اینکه  
صفدری به من نزدیک شده بود نداشتم.

#پارت ۱۲۱

بعد بستری شدن مامان اون هم توی یک اتاق خصوصی  
نفس راحتی کشیدم.

تکیه ام رو به در زدم و چندبار خدا رو شکر کردم.  
هیچ چیز الان به غیر از مادرم برام مهم نبود.  
نه دکتر صفدری.

نه رییس بیمارستانی که غرور من و له کرده بود.  
با نشستن دست کسی روی شونه ام از جا پریدم و چشم  
باز کردم.  
امیرکاوه بود.  
حرصی گفتم:

\_الحمدالله زبون داری به چه درازی.

چرا یهویی میای؟!!

دستش و دراز کرد و بدون اینکه جواب این تندخویم رو با  
عصبانیت بده گفت:

\_ببخشید.

جفت ابرو هام بالا پرید.

جناب کاویان و این حرف ها؟!!

سر شالم و گرفت و دوباره گفتم:

— بریم یه جا بشینیم؟!

به اتاق اشاره کرد:

— کارهای مادرت رو هم که اوکی کردم.

چشم غره ای رفتم و با بلبل زبونی گفتم:

— اونکه وظیفتم بود.

خنده رو توی چشم هاش می تونستم ببینم.

اما دریغ از تکون خوردن لب هاش.

شالم و ول کرد و دست به جیب کنارم ایستاد:

— خوبه که اینطوری شدی دوباره.

سر کج کردم و گفتم:

— چطوری؟!

نفسی که بیرون فرستاد زیادی صدا دار بود.

— همینکه حاضر جوابی می کنی برام.

آروم تر ادامه داد:

\_ سکوتت رو دوست ندارم.  
هه ی گفتم و با تنه از کنارش رد شدم:  
\_ کاری به علایق تو ندارم.

#پارت ۱۲۲

دنبالم اومد و هر دومون سمت کافی شاپ بیمارستان رفتیم.  
صبحانه نخورده بودم و دلم مالش می رفت.  
از هر کیکی که دوست داشتم سفارش دادم و اصلا هم به  
امیرکاوه تعارف نکردم.  
می خواستم روشم و عوض کنم.  
اگر قرار بود کنار این مردی که تعادل نداشت قرار  
بگیرم. باید می تونستم از خودم در برابرش دفاع کنم.  
یه میز و انتخاب کردم و پشتش نشستم.  
امیرکاوه هم نقش یه کارت خوان رو داشت و هرچی که  
برداشته بودم رو حساب کرد.

رو به روم نشست و سکوت رو دوباره شکست:

\_همشو می خوری؟!\_

بدون نگاه کردن بهش سر تکون دادم و یه تیکه ی بزرگ از کیک و توی دهنم گذاشتم.

بوی شکلات تازه ش روحم و زنده کرد و با لذت مشغول خوردنش شدم.

#پارت ۱۲۲

دنبالم اومد و هر دومون سمت کافی شاپ بیمارستان رفتیم. صبحانه نخورده بودم و دلم مالش می رفت.

از هر کیکی که دوست داشتم سفارش دادم و اصلا هم به امیرکاوه تعارف نکردم.

می خواستم روشم و عوض کنم.

اگر قرار بود کنار این مردی که تعادل نداشت قرار بگیرم. باید می تونستم از خودم در برابرش دفاع کنم.

یه میز و انتخاب کردم و پشتش نشستم.  
 امیرکاوه هم نقش یه کارت خوان رو داشت و هرچی که  
 برداشته بودم رو حساب کرد.

رو به روم نشست و سکوت رو دوباره شکست:

\_همشو می خوری؟!\_

بدون نگاه کردن بهش سر تکون دادم و یه تیکه ی بزرگ از  
 کیک و توی دهنم گذاشتم.

بوی شکلات تازه ش روحم و زنده کرد و با لذت مشغول  
 خوردنش شدم.

انقدر با عجله می خودم که یهو یه تیکه اش پرید توی گلوم  
 و چشمام داشت از حدقه می زد بیرون.

امیرکاوه هم نامردی نکرد و با ضرب دستش چنان زد پشت  
 کمرم که گفتم مهره هام جا به جا شد.

لیوان ابمیوه ای که برای خودش سفارش داده بود و  
 برداشتم و یه نفس سر کشیدم.

اروم که شدم گفتم:

\_ بشکنه دستت از عمد اینطوری زدی باش تا تلافیش بکنم  
برات.

دستش و از پشتم کنار زدم و با غرغر نالیدم:

\_ انگار کیسه گیر آورده تالاب تالاب میکوبه.

نشست سر جاش و جوابم و نداد.

نگام و به کیک های که مونده بود انداختم.

میلی نداشتم برای خوردنشون.

صدای صاف کردن گوی امیرکاوه اومد و بهش خیره شدم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_ باشگاه نمیری؟!

#پارت ۱۲۳

@Vip Roman

تعجب کردم.

پرسیدم:



\_ چرا می پرسی؟!\_

نگاهش شیطون شد و جوری روی تنم چرخید که لرزیدم.

با دستم ضربه ای روی میز زدم و با اعتراض گفتم:

\_ طرز نگاهت رو درست کن!

دست به سینه شد و تکیه زد به صندلیش.

\_ چرا؟!\_

مشکلی داری؟!\_

پس چطوری می خوای با من...\_

چشمام و گرد کردم و نداشتم ادامه بده.

عصبی از جام پاشدم و گفتم:

\_ دقیقا سر تا پای منو تو مشکله.

حتی نمی تونیم یه دقیقه بدون هیچ بحثی باهم بشینیم.

بعد چطوری قراره هم دیگه رو تحمل کنیم؟!\_

خونسردیش داشت کفریم می کرد.

با لحنی که توش کنایه بود گفت:

\_تحمل کنیم؟!

نچی کرد و ادامه داد:

\_اصلاح کن جملتو.

تحمل کنم.

با انگشت اشاره منو نشون داد و گفت:

\_کسی که تحمل می کنه منم.

نه ناز داری، نه بلدی عشوه بیای.

الکی الکی دارم این همه خرجت می کنم.

#امیرکاوه

با بیرون اومدن این حرف از ذهنم دستمو مشت کردم.

لعنتی دوباره همون شد.

حرف سروش توی ذهنم اومد و بدتر عصبی شدم.

اما دیر بود.

رخنه صورتش سرخ شده بود و تا خواستم ماست مالی کنم  
از کافی شاپ بیرون رفت.

#پارت ۱۲۴

دنبالش رفتم اما اثری ازش نبود.  
بی حوصله روی صندلی رو به روی بیمارستان نشستم.  
فکر و خیال به لحظه هم راحت نمی داشت.  
بدتر از همه این بود که نمی دونستم دارم چه غلطی میکنم.  
رخنه رو وارد بازی خودم کردم.  
دلارام رو سرکوب کردم.  
نقشه کشیدم تا انتقام زخمی که بهم زده بود رو بگیرم.  
اما وقتی توی سکوت باخودم فکر می کردم از خودم می  
پرسیدم ارزشش رو داشت؟  
میتونستم طلاقش بدم و بعد به زندگی راحت و بدون  
دغدغه با رخنه داشته باشم.

کسی رو به روم ایستاد و با بوی عطرش فهمیدم رخنه‌س.  
سرم و بالا بردم.

این پوزخندهای که می زدم دست خودم نبود.  
دستام و باز کردم و گفتم:

\_چیشد برگشتی؟!\_

کنارم نشست و گفت:

\_باخودم فکر کردم عاشق و معشوق نیستیم که قهر و از  
این لوس بازی ها داشته باشیم.  
مکثی کرد و ادامه داد:

\_از الان تو ریس منی، منم کارمندت اوکیه؟!\_

ابرویی بالا انداختم و طرفش برگشتم.

نگاهی به صورتش کردم تا بفهمم قصدش چیه.

اما چیزی مشخص نبود.

خونسرد و خنثی.

هوفی کشیدم و بلند شدم:

پاشو برسونمت خونه برم سرکارم.  
 توی چشماش به آنی چیزی رد شد و دوباره معمولی نگاهم  
 کرد.  
 نچی کرد:

تو برو. اتاق خصوصی می دارن یه همراه بمونه.  
 نمیخوام مامانم تنها توی بیمارستان باشه.  
 سویچ و بیرون آوردم و طرفش گرفتم:  
 بیا پس ماشین پیش تو باشه.  
 صورتش باز شد.  
 یعنی همین محبت های کوچیک خوشحالش می کردن؟!!

#پارت ۱۲۵

@Vip Roman

بدون تعارف گرفت و ممنونی زمزمه کرد.  
 سمت خیابون اصلی رفتم.

میخواستم برم شرکت و به کارهای عقب افتادم برسم.  
 اما با یاد آوری کارها و نقشه های دیگه ای که کشیده بودم  
 یه راست سمت طب خصوصی سرش رفتم.  
 توی راه بهش زنگ زدم که دارم میام و جایی نره.  
 یه بسته سیگار برای خودم گرفت و وارد ساختمون پزشکان  
 شدم.

طولی نکشید که منشیش داخل فرستادم.  
 در و بستم و صدای سرش رو شنیدم:  
 \_به بین کی اینجاست. جناب کاویان شمارو با زور باید  
 بیاریم مشاوره چیشده که با پای خودت اومدی توی تله؟!  
 تک خنده ای زدم و سمتش رفتم:  
 \_مسخره بازی درنیار.

رو به روی هم نشستیم و بسته ی سیگارو باز کردم:  
 \_میکشی دکی؟!  
 چشم غره ای سمتم رفت.

اینبار بلند خندیدم:

\_بابا خیلی سوسولی.

اهمیتی نداد و من هم پک محکمی به سیگار زدم.

بعد تموم شدنش به حرف اومد:

\_خوب نمی خوای بگی چیشده؟!

سرم و به پشت مبل تکیه دادم:

\_مغزم رد داده.

نمی دونم چیکار کنم. انگار همه سمتم حمله ور شدن.

فکر می کردم این چیزیه که می خوام.

اما حالا که توی ماجرا رفتم ترسیدم.

\_از چی ترسیدی؟!

پلک بستم:

\_اینکه کاری که انجام دادم بدتر از ازدواجم با دلارام بوده

باشه.

هومی کرد و گفت:

\_می تونی بذاری نشه. اگر درست پیش بری. روی اصول و شرع.

چشم باز کردم و خیره شدم بهش:

\_شرع؟!!

این شرع کجا بود وقتی زن من هرشب و روز بهم خیانت می کرد؟!!

اینا همش چرته. وفاداری توی قلب ادم باید باشه نه یه تیکه کاغذ و چهار کلمه که میشه باد هوا.

با سکوت به حرف هام گوش می داد.

وقتی تموم شد گفت:

\_بهت چی گفته بودم؟!!

بی حال گفتم:

\_زر زیاد زدی کدومش و میگی؟!!

بدون اینکه ناراحت بشه خندید:

\_حیف حیف.

بهت گفتم افکارت و روی کاغذ بنویس نوشتی؟



#پارت ۱۲۶

سیگار دیگه ای برداشتم:

\_بیگارم مگه؟!

بلند شد و قبل اینکه سیگارو روشن کنم از توی دستام  
بیرونش کشید.

همونجا روی دسته ی مبلم نشست.

\_وقت داری چند دقیقه عمرت و حروم کنی و سیگار  
بکشی. اونوقت برای نوشتن افکار خودت وقت نداری؟! با آرنجم هلش دادم که عقب رفت و دوباره سر جاش  
نشست.

\_خوب بگو ببینم امروز با رخنه بودی چطور گذشت؟!

لب هام رو روی هم فشار دادم.

\_حرف خوبی بهش نزدم.

آهی کشیدم و گفتم:

\_ بهم گفت من ریشم و اونم کارمندم.

سروش بشکنی زد و با شور گفت:

\_ ایول دیدی خودتم ریدی داداش؟!

چشم غره ای سمتش رفتم:

\_ ببند سروش.

نمایشی دست روی دهنش گذاشت.

خیلی طول نکشید که دوباره گفت:

\_ خیلی دلم می خواد ببینمش.

حرصی غریدم:

\_ دلت گوه میخوره مرتیکه.

دستاش و جلوش گرفت:

\_ باشه باشه گارد نگیر. @Vip Roman

بلند شدم و گفتم:

\_ مسخره. من احمقم که میام از تو مشاوره می گیرم.

سمت در رفتم و قبل اینکه برم بیرون دستم و کشید و  
جلوم و ایستاد.

\_ چرا جوش میاری؟

بیا باهم فکر میکنیم یه چاره پیدا میکنیم.

دستم و کشید و سمت مبل ها برد:

\_ بشین برات یه قهوه بریزم.

دوباره نشست و گفت:

\_ خوب بیا از اول باهم بررسی کنیم چقد ریدی تا الان؟!

نگاه خشنم و که دید دوباره گفت:

\_ ببخشید جنابااااب کاویان.

چقد تا الان خرابکاری کردین؟!

جلوی چشمم تموم اون دعواها. قضیه تجاوز و بقیه ی

بحث هام با رخنه اومد.

دستی توی موهام کشیدم:

\_ سروش مسخره بازی رو بس کن اوضاع خوب نیست.

خیره بهش گفتم:  
\_ نه میتونم ازش بگذرم.  
نه میتونم به خودم اعتماد داشته باشم که با این بیماری و  
شکاکِ بلایی سرش نیارم

#پارت ۱۲۷

فنجون قهوه رو سمتم گرفت و اشاره کرد که بخورم.  
\_ بین کاوه تو چندتا راه داری.  
سرتکون دادم:  
\_ بگو.

\_ یک اینکه اول دلارام رو طلاق بدی...  
نچی کردم.  
\_ دو اینکه یه خونه جدا واسه رخنه بگیری.

دوباره نچی کردم.

\_ زهرمار خوب گوش کن بعد ادا و اطوار بیا مرتیکه.

بیخیال گفتم:

\_ راه کارات بدرد عمت میخوره.

دستش و سمتم گرفت و گفت:

\_ لیاقت نداری.

سمتش خیز گرفتم که از جا پرید.

فنجون و روی میز گذاشتم و با ته خنده ای گفتم:

\_ تو که مثل بز میترسی واسه چی زر میزنی؟!

جدی شد و گفت:

\_ کاوه.

جفت ابرو هام بالا پرید:

\_ چیه؟!

قبل اینکه حرفش و بزنه تلفنم زنگ خورد.

با دیدن تماس رخنه فوری وصل کردم.

\_چیشده؟!\_

اول صدای نشنیدم اما زمزمه ی اروم اسمم رو متوجه شد.

از روی مبل پاشدم و گفتم:

\_الورخنه تویی؟!\_

صداش اومد و گفت:

\_آره.

ببخشید وسط کارت که زنگ نزدم؟!\_

نگاهی به قیافه ی کنجکاو سروش انداختم و دور تر شدم:

\_نه کاری نداشتم.

نگران گفتم:

\_چیزیت شده؟!\_

صدای نفس عمیقش توی گوشی مو به تنم سیخ کرد.

\_نه فقط خواستم...\_

دستم مشت شد:

\_چی؟!\_

ازت تشکر کنم همین.

صدای تک بوق و بعد قطع شدن تماس منو به خودم آورد.

متعجب سمت سروش برگشتم:

\_این از منم دیوونه تره به مولا.

با قیافه ای که داشت از زور فضولی میمیرد جلو اومد و گفت:

\_چی گفت؟!

#پارت ۱۲۸

پسش زدم و گفتم:

\_هیچی تشکر کرد و بعدم قطع.

سروش ابروهایش و بالا داد و گفت:

\_شرط می بندم اگه آدم وارانہ رفتار کنی می تونی این دختره رو بدست بیاری.

پوزخند زدم:

\_من همین الانش هم رخنه رو دارم.

چپ چپی نگام کرد:

\_خری دیگه.

الان به اجبار داری.

به خاطر چی؟!؟

فقط به خاطر ضعفی که داره و تو کمکش کردی.

اما بین وقتی یکی با قلبش تورو بخواد چه حسیه؟!؟

با سکوت کمی فکر کردم.

هومی گفتم.

بعد کمی حرف زدن از مطب سروش بیرون اومدم.

به ساختمون نگاه کردم.

مرتیکه فقط زر زد. @Vip Roman

یه جمله درست نگفت که به دردم بخوره.

خسته از روزی که داشتم سمت خونه روندم.



میخواستم فقط بخوابم.

#رخنه

با گرفتن یه قهوه وارد سالن بیمارستان شدم.  
شیفت من بود و باید بیدار می موندم.  
صندلی کناریم که بیرون کشیده شد نگام و به صندلی که  
می نشست دادم.  
نیمه خیز شدم تا بلند شم اما از پایین فرمم گرفت و مجبور  
شدم بشینم.  
با صدای نحسش گفتم:  
\_ فقط می خوام حرف بزنیم!  
پوزخند صدا داری زدم.

حرف امیرکاوہ توی گوشم پیچید "داشت تو رو بو می کرد"  
یعنی انقدر صفدری نفرت انگیز و بول هوس بود؟!

#پارت ۱۲۹

مطمعن می تونست از قیافم بفهمه چقدر برام منجر  
کننده ست.

نفسی کشیدم:

\_ لطفا حرفتون رو بزنید و برید.

چند بار بگم نمی خوام شمارو ببینم؟!

دستاش و روی میز گذاشت و از گوشه ی پلکم دیدم که از  
فشار زیاد انگشتاش سرخ شده بودن.

دستم و دور لیوان قهوه ام پیچیدم و قلی ازش خوردم.

\_ جواب منفی دادنت به من ربطی به اون پسره داره؟!

متعجب سمتش چرخیدم:

\_بله؟!\_

پوزخند تلخی که روی صورتش بود کام من و هم تلخ کرد.  
همراه با نفسی که آه مانند بیرون می داد گفت:

\_همون عاشق سینه چاکت که فک من و آورد پایین.

بعد چند ثانیه دوهزاریم افتاد که منظورش امیرکاوه اس.  
با خودم فکر کردم شاید اگر بفهمه پای امیرکاوه وسطه  
دست از این سریش بازی هاش برداره.

با اعتماد به نفس گفتم:

\_آره.

دستی که مشت شد رو دیدم.

انگار از پوسته ی خونسردیش بیرون اومد.

با دندون های که روی هم میسایید گفت:

\_رخنه با من بازی نکن.

من برای اولین باره که یکی رو می خوام و اولینم هم تو  
بودی. نذار بزنه به سرم و کاری که نباید رو بکنم و تو رو به  
خودم...

ادامه نداد.

اما تیره ی پشتم لرزید.

رسمآ تهدیدم کرد؟!

به چی... به تجاوز؟!

مگه به غیر این هم ممکن بود چیز دیگه ای؟!

بخت زده گفتم:

\_چطور... چطور می تونی این حرف و...

دیگه ادامه ندادم.

وحشت زده از سر میز بلند شدم و هیچ توجهی به صدا

کردنش نکردم.

تموم اون اذیت و آزارهای که اون جعفر آشغال باعثش

بود توی ذهنم پررنگ و پررنگ تر می شد.

حالت تهوع تموم جونم رو گرفته بود.

کنار جدول نشستم و چند لحظه بعد از ته دل هرچی

خورده بودم رو پس آوردم.

اشک از گوشه ی چشمام شروع به ریختن کرد.

چرا من آسایش نداشتم؟!

برخلاف تموم قلدری های امیرکاوہ هیچ وقت حسی کہ به  
صفدری و بقیہ ی مرد ہا داشتم رو نسبت بہ اون نداشتم.

#پارت ۱۳۰

بعد قطع کردن تماس با امیرکاوہ سعی کردم از جام بلند  
بشم.

پشیمون شدم. کاش بہش می گفتم حال خوب نیست تا  
بیاد پیشم.

با بدبختی ہر جور کہ بود خودم و بہ سالن بیمارستان  
رسوندم.

روی یکی از صندلی های انتظار نشستم و نفس عمیق  
کشیدم.

مطمعن افت فشار داشتم.

آخه چقد باید سروکله میزدم؟!

با چند نفر؟!

از دست چند نفر باید دلگیر می بودم؟!

پوزخند زدم.

چند نفر باید تهدید به تجاوزم می کردن؟!

فقط چون یک زن بودم؟!

تا حالا شده کسی توی روی یه مرد بگه من می خوام فلان

کارو باهات بکنم؟!

به حال بدبختم داشتم می خندیدم.

دیگه کاری از دستم بر نمی اومد.

صدای بیتا رو از نزدیک خودم شنیدم و سر بلند کردم.

رو به روم رسید و طبق معمول شنگول بود.

گفت:

\_چیه شیش میزنی خانوم دکتر؟!

هی گفتم و پلک هام رو با دستم مالیدم:

\_ چیزی نیست خسته شدم.

توی دلم اضافه کردم از همه چیز و همه کس خسته شدم.

شاید اگه مامان نبود خیلی وقت پیش کم میوردم.

اما به خاطر اون تلاش کردم.

خودم و سرپا نگه داشتم.

مادرم برای من امیدم بود و چه چیزی بهتر از یه امید توی

زندگی آدم مگه لازم داشت؟!

بیتا کنارم نشست و دستش و روی شونه گذاشت:

\_ خیلی به خودت فشار میاری رخنه.

همه چیزو سخت میگیری چرا نمی ذاری سرنوشت تو رو با

خودش پیش بیره؟!

از زیر چشم نگاهش کردم و گفتم:

\_ سرنوشت؟!

مطمعن سرتکون داد:

\_ آره کی میخوای بفهمی خودت و اذیت نکنی و بزاری آب

توی جریان خودش جلو بیره؟!

حالا تو هی سنگ بنداز از هر جام که شده اون آب راه  
خودش و پیدا می کنه و میره مگه نه؟!

#پارت ۱۳۱

تکیه دادم به صندلی و گفتم:

\_ نمی دونم...

خوش خیال ادامه دادم:

\_ کاش میشد هرچقدر مشکل دارم رو بدم دست یکی و  
خودم نفس بکشم.

دستش و اینبار دور شونم انداخت و بغلم کرد:

\_ درکت می کنم. اما قبول داری خودتم مقصری؟!

با گیجی نگاهش کردم که گفت:

\_ احمق جون امیرکاوہ خودش یه تنه یه ایل رو حریفه

اونوقت تو هی پاچشو بگیر و پش بزن.

پوزخند زدم:



\_حاضر بودی جای من باشی؟!\_

بدون لحظه ای مکث گفت:

\_آره حتی اگه همین الان هم امیرکاوه به من پیشنهاد می داد قبول می کردم.\_

چشمام گشاد شدن و با بهت تکونی خوردم:

\_چی؟!\_

ریلکس پا روی پا انداخت و کمی ازم فاصله گرفت.

\_چیه؟!\_

به خانوم برخورد؟!\_

دستام و تکون دادم و گفتم:

\_معلومه که نه.\_

اما واقعا نمی تونم درکت کنم. یکی مثل تو با این زندگی و آسایشی که داری چرا باید بخواد که دردرس و حرف زن دوم بودن رو به دوش بکشه؟!\_

\_سادس. امیرکاوه می تونه مرد ایده آل هر زنی باشه. اصلا می دونی بین هزاران مرد شاید یکیشون مثل امیرکاوه باشه؟!\_

ابروهام بالا پرید و با حرص گفتم:

\_آره فقط یکی میتونه انقدر دیوونه و روانی باشه.

بیتا که عصبانی شدن من و حس کرد عقب نشینی کرد و گفت:

\_باشه حق باتوعه. اصلا چرا داریم الات بحث میکنیم؟!

بلند شد و دست منو هم گرفت:

\_بیا بریم پیش مامانت ها؟!

باهم سمت اتاق مامان رفتیم.

از آسانسور خارج شدیم که دیدم مرد شیک پوشی از اتاق مامان بیرون اومد.

هنوز فاصله داشتیم و نمی دونستم اشتباه دیدم یا درست.

آب دهنم و قورت دادم.

دلم دوباره به شور افتاد.

حتما اشتباهی دیده بودم.

اما صدای بیتا بیشتر چنگ به دلم انداخت.

\_اون مرد کی بود از اتاق مامانت اومد بیرون؟!\_

#پارت ۱۳۲

جوابی بهش ندادم و قدم هام رو تندتر برداشتم.  
درست چند قدمیش بودم که سوار آسانسور رو به رو شد و  
لحظه ی آخر و قبل بسته شدن در با هم چشم تو چشم  
شدیم.

نگاهش آشنا بود.

لب هام رو روی هم فشار دادم و سمت اتاق مامان  
برگشتم.

بیتا هم که شاخک های فضولیش عود کرده بود دنبالم  
اومد.

درو باز کردم و با بوی فوق العاده از عطر مردونه ای که  
توی اتاق بود مواجه شدم.

چرا حس کردم مامان از یهویی دیدنم دستپاچه شد!؟

قبل من بی‌تا سریع پرسید:

\_ خاله کلک اون آقا خوشتیپه کی بود؟

مامان هول شده به من نگاه کرد:

\_ کدوم آقا؟!؟

چه آقایی؟!؟

سعی کردم لب‌های بهم چسبیدم رو باز کنم.

با لبخند اجباری گفتم:

\_ همونی که بوی عطرش کل اتاق رو گرفته!

بعد چند ثانیه و نگاه خیره مامان گفت:

\_ یکی از دوستای قدیمیه.

کنجکاو کنار مامان روی تخت نشستم و گفتم:

\_ این کدوم دوست بود که من تا حالا ندیده بودمش

اصلاً؟!؟

لبخند روی صورت مامان مشکوک ترم کرد.

دستم و توی دستش گرفت و همونطور که نوازش می کرد  
گفت:

\_ حالا آشنا میشین باهم عزیزم.

هومی گفتم و پرسیدم:

\_ حالت خوبه؟!

پلک زد شکر خدایی گفت.

به غذاهای روی میز نگاه کردم.

\_ چرا غذات رو نخوردی؟!

\_ تنهایی نمی تونستم که مادر.

اینبار لبخندی که من زدم واقعی و بدون هیچ اجباری بود.

بلند شدم ظرف و آوردم.

چون بیمارستان خصوصی بود پس سرویس دهی هم عالی و

بدون هیچ کم و کاستی اجرا می شد.

میز چرخ دارو جلو کشیدم و اشاره ای به بیتا زدم:

\_ دنبالچه ی من توام ناهارتو بیار اینجا دور هم بخوریم.

بی‌تا که از اتاق رفت بیرون متوجه شدم مامان چیزی روی  
خواد بهم بگه.

#پارت ۱۳۳

ظرف غذارو باز کردم و رو به روش گذاشتم.  
آروم گفتم:

\_مامان چی میخوای بگی!؟

قاشق چنگال و برداشت و مشغول هم زدن و زیزو رو کردن  
برنج شد.

دیگه چیزی نگفتم.

اخلاق مامان روی دونستم چطوریه.

وقتی خودش به تفاهم با ذهن و حرف هاش بشه صحبت  
می‌کنه.

انتظارم زیاد طولانی نشد و گفتم:

\_اگه فرصتی باشه که به درخواست امیرکاوہ جواب رد بدی  
اینکارو می کنی؟!!

سعی کردم خونسرد به نظر بیام.

نفس گرفتم و گفتم:

\_چرا الان این موضوع رو وسط کشیدین؟!!

دست از غذا برداشت و توی چشم هام زل زد.

قاطع گفتم:

\_می خوام بدونم دخترم به خاطر فقر و نداری که تن به  
ازدواج و همسر دوم شدن داده اگر ورق برگرده حاضری  
بزنی زیر همه چیز و بیخیال امیرکاوہ و مشکلاتی که پیش  
روتونه بشی؟!!

آب دهنم و قورت دادم.

قبل از هر چیزی نگاه لرزون و درمونده ی امیرکاوہ پشت  
چشمام نقش بست. @Vip Roman

صدای خودم توی گوشم پیچید "من پای قولی که دادم  
هستم"

سرتکون دادم و گفتم:

\_این حرف ها چه فایده ای داره مامان؟!\_

چرا باید الکی روی باید ها و شاید ها تصمیم بگیرم و عقب  
بکشم؟!\_

کسی که انتخاب میکنه باید پاش وایسته.

من اهل نامردی نیستم. قول دادم بهش کمک کنم تا  
زندگیش رو به راه بشه.

دستم و گرفت و با لحن دلسوزانه ای گفت:

\_واسه ی یه قول و به خاطر قلب مریض من داری خودت  
و فدا می کنی؟!\_

تو دختری پر از آرزو و غروری چطور بزارم جلوی چشمام  
پرپر کنه؟!\_

نفهمیدم اون انرژی و شوقی که به خاطر امیرکاوه داشتم از  
کجا اومد.

مامانو بغل کردم و گفتم:

\_مامان اشتباه می کنی.



امیرکاوه نمی گم بهترین مرد...

مکت کردم و ادامه دادم:

\_اما شاید تنها کسی باشه که بتونه من و با ترس های که از زندگی زناشویی و فوبیای وحشتناکی که نسبت به هر زندگی دارم تحمل کنه.

#پارت ۱۳۴

چند دقیقه هیچ کدوممون حرفی نزدیم.

مامان دوباره گفت:

\_هنوز هم هستن کسی که تو باهاشون آشنا نشدی.

فقط اینو بهم بگو بدون در نظر داشتن اینکه الان امیرکاوه بهمون کمک کرده بازم حاضری باهاش ازدواج کنی؟!

لب هام رو روی هم فشار دادم.

دلم می خواست توی صورت مامان بگم آخه چرا منو توی  
فشار قرار میدی؟!

منی که هنوز تکلیف خودم و حس و علاقم رو نمی دونم...

مثل جهت باد رنگ و رو و فکرم عوض میشه.

سعی کردم قانع و قاطع کننده حرفم رو بزنم.

از بغل مامان بیرون اومدم و جدی نشستم:

\_مامان لطفا الکی فکر و خیال نکن که اگر اینطور می شد و  
اونطور می شد.

من انتخابم رو کردم.

توی دلم اضافه کردم "انتخاب من یه دیوونه ی شکاکه"

طرف دیگه ی ذهنم با اعتراض به صدا در اومد "بی انصاف  
امیرکاوه به این آقایی"

خندم گرفت.

چه جنتلمنی توی خیابون میپره به این و اون؟!!

با خودم زمزمه کردم "غیر این دیوونه"

\_مادر چرا می خندی با خودت؟!!

حواسم رو جمع کردم و گفتم:

یهو یاد یه چیزی افتادم.

کنجکا و گفتم:

چی؟!\_

#پارت ۱۳۵

سرم و کج کردم و بالحن لوسی گفتم:

\_امیرکاوه.

مامان چشم غره ای سمتم رفت و روی دستم زد:

\_پاشو ببینم.

دختره ی پرو.

منو باش دارم حرص و جوش تورو میزنم.

نیشگون دیگه ای از بازوم گرفت که با جیغ خفیفی از روی  
تخت پایین اومدم.

\_مامان... گوشت دستمو کندیا.

با دستش اشاره کرد از اتاق برم بیرون.

\_برو دختره ی سرتق.

از الان برای پسره میره توی هپروت لبخند می زنه.

خندیدم و از اتاق بیرون رفتم.

درو که بستم دیدم بیتا با ظرف غذاش اومد.

با خنده گفتم:

\_ساعت خواب؟!\_

قیافش سرخ شده بود.

دست منو کشید و دنبال خودش برد.

آروم گفتم:

\_چه مرگته؟!\_

#پارت ۱۳۶

در اتاق استراحت پرستار هارو باز کرد و منو شوت کرد  
داخل.

چشمام گرد شدن و گفتم:

\_د چه مرگته؟!\_

ظرف غذاش و روی میز گذاشت و دستمو کشید:

\_یه چیزی دیدم که پشمام ریخت.

نگاهی به در کردم و گفتم:

\_خیر سرت دکتری پشمام ریخت چیه؟!\_

دست به سینه شد و گفت:

\_چون دکترم یعنی آدم نیستم؟!\_

با هیجان ادامه داد:

\_اینارو ولش کن یه چیزی شده که باورم نمیشه.

هوفی کشیدم و از اونجایی که اکثر مساعل برام بی اهمیت  
بودن گفتم:



\_چیه باز مچ دونفر دیگه رو موقع لاو ترکوندن دیدی؟!\_

چپ چی نگام کرد:

\_نه احمق جون.

ریس بیمارستان...

مکت کرد که گفتم:

\_ریس چی؟!\_

لب هاش و جمع کرد و گفت:

\_می ترسم پرو بشی از الان.

#پارت ۱۳۷

با دستم روی ران پاش زدم و خریدم:

\_بنال ببینم چه خبر شده؟!\_

اومد نزدیک تر و جوری که هیچ فاصله ای باهم نداشتیم  
نشست.

با دستم پش زدم:

\_گمشو کنار.

دیوونه چت شده؟!\_

بی اهمیت با اون زوری که داشت دست انداخت گردنم رو گرفت و دهنش و به گوشم چسبوند.

قبل اینکه دوباره بزمنش آروم توی گوشم گفتم:

\_رییس داشت با موبایل با یکی حرف می زد.

دستم و روی آرنجش گذاشتم و فشار دادم:

\_جونت بالا بیاد بنال دیگه.

\_با یکی بحث می کرد انگار سر سهام بیمارستان بود.

یکی به اسم کاویان شصت درصد سهام و یه جا خریده.

دستم از شدت بهت سر خورد و افتاد روی پام.

بہت زدہ از بیتا فاصلہ گرفتم.

۔ چی گفتی؟!

۔ دیوونہ رنگت چرا اینطوری شدہ؟!

بی اہمیت بہ سوالی کہ پرسیدہ بود گفتم:

۔ کی سہامو خریدہ؟!

دہنش و کج کرد و گفت:

۔ یکی بہ اسم کاویان.

انگار رفته سراغ شرکای بیمارستان و یکی یکی سهام های ده  
درصدیشون رو خریده و حالا شصت درصد مال اونه.  
ریس مثل بمب درحال انفجار عصبانی بود و داشت با یکی  
پشت تلفن حرف می زد که من شنیدم.

#پارت ۱۳۸

مات برده به بیتا نگاه می کردم.

ذهنم پر از همه‌ش شد.

دستم و روی قفسه ی سینم گذاشتم.

قلبم جوری می کوبید انگار روی دستمه.

آب دهنم و قورت دادم و با لکنت گفتم:

\_نفه... نفهمیدی... کا.. کاویان... کی... کیه؟!\_

باورم نمیشد.

امکان داشت امیرکاوه اینکارو کرده باشه؟!\_

یعنی می شد توی این زندگی که هیچ کس کاری برای من  
نکرده یهو یکی اینطوری خودش و برای من به در و دیوار  
بکوبه؟!\_

توی دلم پر از حس خوب شد.

شاید از همون حس های دخترونه ای که می گفت "اون مرد  
هرچقدر هم که بد باشه من میخوام که مال من بشه!"

\_من نمی دونم منظورش چه کاویانی بود.  
فقط فامیلیش رو شنیدم.

از جام بلند شدم و با قدم های که انگار روی هوا بودن از  
بیمارستان بیرون اومدم.

باید چیکار می کردم؟!

تلفنم و دراوردم.

با هر لرزش و بدبختی بود شماره ی امیرکاوه رو آوردم.

باید زنگ می زدم بهش؟!

اگه خودش نباشه چی؟!

اڳه فقط يه تشابه فاميلي باشه چي؟!

پلڪ هام رو محكم فشار دادم.

ڪار درست چي بود؟!

اينڪه زنگ بزنگ؟!

لب هام رو هم شروع به جويدن کردم.

اڳه زنگ مي زدم و منو سنگ روي يخ مي کرد چي؟!

پوزخندی روي لبم نشست "به هر حال اون هر چي که داره  
تعادل رو نداره"



#پارت ۱۳۹

چند بار نفس عمیق کشیدم.

گوشی رو برگردوندم سر جاش و شروع کردم برخلاف مسیر  
بیمارستان به راه رفتن.

هوا هنوز روشن بود و می تونستم کمی قدم بزنم.

اما زمان از دستم در رفت و وقتی به خودم اومدم که هوا  
تاریک و خیابونی هم که توش بودم به شدت خلوت بود.

وحشت کردم.

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.

بازم خلوت و به دور از هر ماشین و آدمی.

گیج به دور و برم نگاه کردم.

تابلوی ندیدم.

ترسیده جلو رفتم و با دیدن یه تابلو فهمیدم که نزدیک پارکی که اسمش وی بود رسیدم.

شماره ی هیچ آژانسی رو حفظ نبودم.

گوشیم و دراوردم و با دیدن شارژش که تقریبا خالی بود قلبم ریخت.

تموم سناریو های وحشتناکی که توی حوادث خونده بودم  
اومد جلوی چشمم.

توی لیست تماس هام رفتم و به تنها کسی که کمی امید  
داشتم خودش رو برسونه زنگ زدم.

با پیچیدن صداش توی گوشم گفتم:

\_امیرکاوه

خودم درکی از شدت ترس و اضطرابی که توی صدام بود  
نداشتم.

اما امیرکاوه هول شده بود و این رو تونستم با شنیدن  
صداش بفهمم.

\_رخنه؟!

چیشده؟

اون از اون موقع که صدات یه طوری بود  
این از الان که انگار داری سخته می کنی کجایی؟!  
اتفاقی برای مامانت افتاده؟!

عصبی گفتم:

\_امیر زیون به دهن بگیر.

نگام و به درختای که توی تاریکی ترسناک تر هم شده بودن  
دوختم و با لرزشی که از سرما بود ادامه دادم:

\_می تونی بیای به یه ادرسی؟!

من یه جایی اومدم اما نمی دونم کجاست خیابوناش  
خلوته..

#پارت ۱۳۹

صدای نفس های عصبیش ترسوندم.

اما با خودم گفتم بهتر از اینه که یه بلایی سرم بیاد.

چندین ساعت پیاده روی که کرده بودم معلوم نبود به  
کدوم منطقه رسیده بودم.

صدای آرومش اومد:

— جی پی اس و بزن و همون جا باش راه افتادم.

تماس و بدون حرف دیگه ای قطع کرد.

سردم شده بود و بازو هام رو توی بغلم گرفتم.

از ترس رفتم و بین سبزه ها سعی کردم قایم بشم.

توی دلم به خودم فحش می دادم و دعا می کردم امیرکاوه  
سریع تر بیاد.

نگام و به گوشیم دادم.

کاش زنگ بزمن بهش.  
@Vip Roman

بگم تا رسیدنش باهام حرف بزنه.

احمقانه به نظر می رسید.

اما وقتی اون لعنتی توی شرایط سختم بود احساس امنیت می کردم.

گرچه اگر هر آدم عاقلی بود از اون شخصیتی که امیرکاوه بهش نشون داده بود دوری می کرد.

اما وقتی همه چی دست به دست هم بدن تا دونفر کنار هم قرار بگیرن کسی کاری نمی تونه بکنه.

یاد متن های که توی شبکه های اجتماعی خوندم افتادم.

اینکه رسیدن ها مال عشق های دوطرفس.

اون یک طرفه ها فقط حسرت می کشن.

ولی مگه امیرکاوه و دلارام نخواستن که مال هم باشن؟!

واقعا دلم می خواست از دلارام دلیل این کارش رو بپرسم.

چه کمبودی می تونست داشته باشه که اینکارو با مردی مثل امیرکاوه بکنه؟!

با صدای خش خشی جمع تر کردم خودمو.

فکر می کردم الان یه گروه قاتل دنبال من و جیک بزنم میان می کشنم.

با چیزی که یهویی پرید روی علف های جیغ بلندی زدم و وحشت زده از جام پریدم.



#پارت ۱۴۰

جیغ نازک گریه ای هم که پریده بود روی علف ها همزمان  
با صدای من شد.

نفس زنون دستم و روی سینم گذاشتم.

مثل سگ ترسیده بودم.

نفهمیدم کی از ترس و شوکی که بهم وارد شده بود به گریه  
افتادم.

شب برای یه زنی که تنها توی خیابونه بدترین کابوسه.

حالم انقدر بد بود که تموم بدبختی های که از زن های  
 کارتون خواب و دخترای خیابونی که بهشون تجاوز می شد و  
 محکوم به خودکشی می شدن جلوی چشمم اومد

دللم پر بود.

شروع کردم به گریه کردن.

هق می زدم و از همه چی شکایت می کردم.

به هق هق افتاده بودم که صدای گاز دادن و ویراژ ماشینی  
 به گوشم خورد.

از جام بلند شدم و خودم و به حاشیه ی خیابون رسوندم.

فکر کردم امیرکاوہ س .

اما با دیدن پرشیای سفید رنگ حس کردم قلبم دیگه نزد.

قبل اینکه برگردم به پناهگاهی که بین سبزه ها داشتم  
متوجه من شدن و وقتی سرعت ماشین کم و کمتر شد و با  
دیدن سرنشین هاش که چندتا پسر بودن شروع کردم به  
دویدن.

انقدر محکم پام و روی سنگ فرش ها می کوبیدم که دردش  
و حس می کردم اما راضی بودم بمیرم تا دست کسی به تن و  
بدنم بخوره.

فکر می کردم بی خیال من شدن.

اما وقتی صدای قدم های رو پشت سر خودم شنیدم با  
قدرتی که از ترسم نشات می گرفت سریع تر دویدم.

#پارت ۱۴۱

با صدای زنگ گوشیم سریع وصل کردم و با فریادی که  
گوم و خش می نداخت جیغ می زدم:

\_امیر بیا...امیر بیا!!!

من جیغ می زدم و صدای داد امیرهم بالاتر می رفت و با داد  
می گفتم:

\_کجایی...

من نزدیک پارکی ام که گفتم...

ریه هام می سوختن و اما جرعت اینکه برگردم و به عقب  
نگاه کنم رو نداشتم.

مست بودن؟!

به امیر با سینه ای که از شدت دویدن می سوخت بریده  
بریده گفتم:

\_چندتا... مست... دنبال... من... افتادن...

با آلام گوشیم که شارژش خیلی کمتر شده بود با التماس  
گفتم:

\_امیر...

بلندتر جیغ زدم:

\_لعنتی گوشیم داره خاموش میشه...\_

دست کسی از پشت به یقم رسید و با شدت کشیده شدم  
عقب.

باسنم از شدت دردی که بر اثر زمین خوردن بود تیر کشید.

گوشیم روی علف ها پرت شد و صدای نعره های امیر رو  
می شنیدم که اسمم رو صدا می کرد.

#پارت ۱۴۲

چشمام سیاهی رفت.

کاش همینجا قلبم وایمیستاد.

توی یکی از انگشت هام انگشتر تک نگین برجسته بود.

دست یکی روی کمرم نشست.

تموم زوری که داشتم رو جمع کردم.

اگه می تونستم پر قدرت توی صورتش بزنم هنوز هم  
میتونستم فرار کنم.

نفسی کشیدم و وقتی برم گردوند با تموم زورم توی  
صورتش کوبیدم که دست خودم حس کردم خورد شد.

صدای فریادش بلند شد و با لحن کشیده و خماری شروع  
به فحش دادن کرد.

سعیم و کردم و سریع بلند شدم.

لگنم که ضربه خورده بود تیر کشید.

اهمیت ندادم و با امید شروع به تند راه رفتن کردم.

خدا رو شکر کردم که همین یه نفر دنبالم کرده بود.

چند متری بیشتر جلو نرفته بودم که دوباره صدای ویراژ ماشین زهرِ ترکم کرد.

سوزشی که استخون لگنم داشت بیشتر و بیشتر می شد.

برای چند ثانیه ایستادم.



آب دهنم و قورت دادم و تا برگشتم چراغ های پر نور  
ماشین توی چشمم خورد.

دستم و بالا آوردم و جلوی چشمم گذاشتم.

به ماشینی که توی فاصله ی کمی از من ایستاده بود نگاه  
کردم.

قبل اینکه من هر حرکتی بزنم صدای نگران و وحشت زده  
ی امیرکاوه به گوشم خورد.

\_رخنه؟!\_

@Vip Roman

#پارت ۱۴۳

نفسم اینبار راحت بیرون اومد.

تکونی خوردم و یه قدم جلو رفتم که امیرکاوه با دو سمت  
اومد و تا به خودم پیام تنم بین بازوهاش بود و با شدت  
توی بغلش کشیدم.

دستام جلوی سینم جمع شده بود و با فشاری که امیرکاوه  
می داد حس می کردم دنده هام داره له می شد.

سرم و بالا گرفتم و گفتم:

\_حالم خوبه

چرا انقدر محکم گرفتی منو.

خودم و تکون دادم تا از بغلش بیرون پیام که خشن زیر  
گوشم غرید:

\_هیسس...آخ آخ از دست تو  
می دونی مردم و زنده شدم وقتی صدای اون کثافت و  
شنیدم؟!

آب دهنم و قورت دادم.

با یاد آوری دردم و صلاح زنونم که اشک بود.

شروع به گریه کردم

آروم اما طوری که امیرکاوه متوجه شد و ازم فاصله گرفت.

یه دستش و روی صورتم گذاشت و دست دیگش رو هم  
توی پهلوام برد.

نگاهش توی صورتم دو دو می زد و به جزعت می تونم بگم  
وحشت و رنگ پریدگی صورتش اگر از مال من بیشتر نبود  
اما کمتر هم نبود.

دستم و روی لگنم گذاشتم که فوری گفت:

\_جان کجات درد می کنه؟!\_

بین گریه هام گفتم:

\_اون عوضی از پشت کشیدم.

محکم خوردم زمین.

@Vip Roman

#پارت ۱۴۴

با امیرکاوہ بہ بیمارستان اومده بودیم.

روی برانکارڈ گذاشته بودنم.

دکترا امیرکاوہ رو سوال پیچ می کردن کہ چه اتفاقی افتاده و امیرهم کہ بہ من زل زده بود.

حس خوبی داشتم.

کی می تونه بہ جرعت و با قاطعیت بگہ کہ از نگرانی و عشقی کہ یہ مردی مثل امیرکاوہ ادعاش میشہ بدش میاد؟!!

هر چقدر هم کہ من قوی باشم بازم نبود یہ مرد توی زندگی حس می شد.

مردی کہ بتونم بہش زنگ بزنام.

مردی که وقتی می ترسم اول از همه اون به دادم برسه.

مردی که بر خلاف همه ی قلدر بازی هاش تا اینجا هر زمان بهش نیاز داشتم خودش رو رسونده.

توی چشمام دنیای از قدردانی ریختم و بهش زل زدم.

پلک زد.

همین پلک زدنش دنیای از امید بود برای من.

من می تونستم بسازم.

هم دنیای آشفته ی خودم رو.

همه دنیای وارونه شدی امیرکاوہ رو.

می دونستم با این سوال پیچ کردن دکترا الانه که داد امیرکاوه در بیاد.

حدسم درست بود و صدای امیرکاوه بلند و محکم به گوشم رسید.

\_میگم خانوم حالش خوب نیست شماها منو دوره کردین؟!\_

با دستش سمت من اشاره کرد:

\_مریض و ول کردین چسبیدن به من که چی بشه؟!\_

بلندتر داد زد:

\_صاحب نداره این خراب شده؟!\_

#پارت ۱۴۵

سعی کردم از روی تخت کمی بلند بشم.

اما درد لگنم با همین تگون کوچیک نفسمو بند آورد و صورتتم توی هم رفت.

چشمم به امیرکاوه افتاد که دکترا رو پس زد د با عجله خودش و به من رسوند.

روی تنم خم شد و گفت:

\_چیشد!؟



درد داری؟!

فرصت جواب دادن بهم نداد و برگشت سمت دکتر با داد  
گفت:

\_اتفاقی برایش بیوفته پدر بی پدر همتونو در میارم اسم  
کاویانی به گوشتون نخورده؟!

گوشیشو و درآورد و مشغول شماره گرفتن شد.

همونطور بلند بلند رو به دکتر با داد می گفت:

\_الان زنگ می زنم و کیلم بیاد یه شکایتی ازتون بکنم که فکر  
درآوردن ته و تو قضیه نشین وقتی حال مریض بده و شما  
به فضولیتون برسین.

دستم و بلند کردم و لباسشو کشیدم.

نگاهشو داد بهم.

اینبار جای حرف زدن با چشماش فقط بهم نگاه کرد.

آب دهنم و قورت دادم.

گلوم خشک شده بود.

با صدای خش دار و گرفته ای گفتم:

\_کاری نکن...\_

به گوشیش اشاره کردم: @Vip Roman

\_زنگ نزن.\_

گوشیش و آورد پایین و گفت:

\_می تونی بلند بشی؟!

می برمت یه بیمارستان دیگه.

به معنی نه سرم و بالا انداختم.

صدای یکی از دکترا اومد:

\_آقا لطفا شما کنار وایستین.

دوتا پرستار نزدیک تخت شدن و یکی از اونا گفت:

\_خانوم رو ما می بریم برای عکس برداری.

سر تخت و گرفتن و از راهروی رد شدیم.

تا آخرین لحظه امیرکاو خیره خیره نگاهم می کرد.

#پارت ۱۴۶

یکی از اون پرستارا به محض رسیدن به اتاق رادیولوژی و داخل شدن چنان وحشیانه و با عصبانیت تکونم داد و با لحن بدی گفت:

\_خودتو بکش بزار روی تخت.

درد توی تموم بدنم بود.

حس می کردم تنم از درد عرق کرده.

اروم گفتم:

\_ نمی...تو...نم

فکر نمی کردم همچین آدم هایی بی وجدانی هم باشن.

بی توجه به من با اون پرستار دیگه دو طرفم و گرفتن و کشیدنم روی تخت.

چنان جیغ از ته دلی زدم که حس کردم حنجره م خش برداشت.

اشکام از گوشه ی چشمم ریختن.

نتونستم خودم و کنترل کنم و با حق هق هق گفتم:

\_خدا لعنتتون کنه

یکی از پرستارا ترسیده نگام کرد و گفت:

\_انگار حالش خیلی بده کاش اونطوری بلندش نمی کردیم.

نفسم داشت بند می اومد.

نفهمیدم چیشد که چشمام رو از درد روی هم گذاشتم و  
دیگه چیزی حس نکردم.

#امیرکاوه

با استرس توی راهرو راه می رفتم که صدای جیغ رخنه رو شنیدم.

تا برسم به اون خراب شده دیدم که تخت رخنه رو بیرون آوردن.

خودم و بهش رسوندم که متوجه صورت خیس از اشکش با چشم های بسته شدم.

دستم و روی میله های تخت مشت کردم.

خیره و با لحنی که مو به تن پرستاره سیخ می کرد گفتم:

\_چه بلایی سرش آوردین!؟

رنگش پریده بود.

مشخص بود از این آدم های ترسوعه که با دوتا داد همه  
چیو لومی ده.

با ترس گفت:

\_هیچی... به خدا... فقط ازش عکس گرفتم.

انگشتم و بلند کردم و سمتش گرفتم:

\_اینکه بهوش میاد اونوقته که من پدر همهتونو در میارم.

#پارت ۱۴۷



تخت و به بخش بردن و بعد از کلی سروکله زدن بالاخره فهمیدن که یه استخون توی لگنش شکسته و باید عملش کنن.

عملش سخت نبود و با دکتر متخصصش که صحبت کردم گفت مشکلی براش میشه نیامد و فقط باید بعد عمل چند هفته تکون نخوره.

رخنه رو بردن اتاق عمل و توی اون چند ساعتی که توی اتاق بود من برگشتم بیمارستانی که مادرش بستری بود و چندتا چیز سرهم کردم و گفتم که آپاندیسش مشکل پیدا کرده و فقط یه عمل کوچیک میکننش.

بعد آروم کردن مادرش خودم و به بیمارستان رخنه رسوندم و تازه عملش تموم شده بود.

خسته روی صندلی های انتظار نشستم تا از ریکآوری  
بیارنش.

نفسی گرفتم و چشمام رو بستم که دست کسی روی شونم  
نشست.

چشمام رو باز کردم که بابا رو دیدم.

پلک زدم و درست نشستم.

متعجب از دیدن بابا گفتم:

\_ شما اینجا چی کار میکنین؟!

لیوان آبی که دستش بود رو سمتم گرفت:

\_اینو بخور بعد منو سوال پیچ کن بچه.

تشکری کردم و آب رو خوردم.

بابا کنارم نشست و تسبیح توی دستش رو گردوند.

\_از وکیلت شنیدم که چه اتفاقی افتاده.

نگاهش کردم که دیدم چشمش به در اتاق عمه.

نفسی گرفت و گفت: @Vip Roman

\_حالش چطوره؟!

دکترای اینجا اگه خوب نیستن بیریش یه بیمارستان دیگه.

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

\_میخواستم بیرمش اما درد داشت.

انگار استخون بدی توی تنش شکسته.

با یاد اوری اشک های روی صورتش صورتم توی هم رفت.

من پدر اینا رو هم درمیاوردم.

عوضی ها.

@Vip Roman

#پارت ۱۴۸

در های اتاق عمل که باز شدن سریع از جام بلند شدم.

با دیدن رخنه روی تخت با رنگ و روی پریده انگار یکی به  
قلبم چنگ می زد.

کنار تختش وایستادم.

خیره به صورتش گفتم:

\_حالش چگونه؟!

دکترش که به نظر آدم وارانه تر از اون پرستارها می اومد  
گفت:

\_مشکل رفع شده و با پینی که داخل بدنش گذاشتیم اون  
شکستگی جری جوش می خوره و بعد چند هفته می تونیم  
درش بیاریم.

سری تکون دادم که تخت رو بردن.

بابا جلو اومد و گفت:

\_ شنیدی که حالش خوبه.

باید باهات صحبت کنم.

نگاهش کردم.

چی شده بود؟!

آهی کشیدم و همراه بابا از بیمارستان بیرون اومدیم.

با دیدنش که سمت ماشین ها می رفت صدایش کردم:

\_بابا؟!

با ایستادنش ادامه دادم:

\_کجا می ریم؟!

مکثی کردم که برگشت.

\_حالش خوبه فردا بیا دیدنش.

کلافه دست توی موهام کشیدم:

\_نمی تونم تنهاش بزارم. @Vip Roman

به چشماهش که خیره ام بودن نگاه کردم و ادامه دادم:

\_به خاطر اون نه.

دست روی قلبم گذاشتم:

\_دل لامصب خودم آروم نمیگیره.

به صندلی ها اشاره کردم:

\_بشینیم اینجا حرف بزنیم.

از نگاه پر حرفش خجالت زده سرم و انداختم پایین.

سخت نبود فهمیدن نگاهش.



انگار که می گفت دیدی بچه؟!  
وقتی بهت گفتم این دختر رو بدست بیار طاقچه بالا  
گذاشتی.  
حالا دنبالش هیرونی؟!!

#پارت ۱۴۹

روی صندلی ها که نشستیم شروع به حرف زدن کرد:

\_می خوای همین طوری به رابطتون ادامه بدی؟

جوابی ندادم.

چی می خواستم بگم؟!!

اینکه هنوز تکلیفم با خودمم مشخص نیست؟!!

نمی دونم می خوام چه غلطی با زندگی خودم.. زندگی  
رخنه... یا اون دلارام عوضی بکنم؟!

حرفی نزدم که گفت:

\_من می توئم همه چیزو به پدر دلارام بگم.

به سرعت سر بلند کردم:

\_نمیشه.

پوزخند زدم:

@Vip Roman

\_بابا واقعا فکر کردی اون میاد دخترشو به من ترجیح بده و طرف منو بگیره؟!\_

به رو به روم خیره شدم:

\_حس می کنم بازیچه ی این پدر و دختر من بودم.  
من طمع کردم برای پول، اما الان می فهمم شاید بابای دلی  
منو انداخته توی دام خودش.

دستم مشت شد:

\_اما من نمیذارم که هر غلطی می خواد بکنه.

دست بابا روی پام نشست:

\_می خوام چیکار کنی؟!\_

\_از هرزه بازی های دلارام مدرک دارم.

مکت کردم و با شک ادامه دادم:

\_با اونا می تونم تهدیدش کنم بدون دردسر طلاقش و بگیره؟!\_

\_مگه به فکر انتقام نبودی پسر؟!\_

#پارت ۱۵۰

به رو به روم نگاه کردم:

\_اون موقع رخنه رو توی زندگیم نداشتم.

آب دهنم و قورت دادم:

\_بابا من این دختری با دلم می خوام.

نمی دونم چطوری

نمی دونم کی

نمی دونم چیکار کرد

اما حس می کنم نمی تونم ازش دست بکشم.

بابا از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد.

\_هر چی تو بخوای همون میشه پسرم.

همونطور که توی تصمیمت برای ازدواج با دلارام دخالتی

نکردم.

خم شدم و دستش و گرفتم و پشت دستش و بوسیدم که  
سرم و توی بغلش گرفت.

\_مگه یه پدر جز خوشی بچش چی می خواد؟!  
تو تنها اولاد منی، معلومه که نمی تونم زجر کشیدن رو  
ببینم.

با رفتن بابا خودم و به سرعت سمت بخشی که رخنه رو  
بستری کرده بودن رسوندم.

جلوی نگهبانی اسم و فامیل رخنه رو گفتم.

\_الان ساعت ملاقات نیست آقا لطفا برین.

سعی کردم آرام باشم.

اینجا اعصابانیت کار رو بدتر می کرد.

اگر زنگ می زدن پلیس با چه مدرکی باید می گفتم که من نسبتی باهاش دارم در صورتی که هیچ نسبتی هنوز ندارم؟!

با لحنی که خسته و نگران بود گفتم:

\_من همراه اون بیمارم کسی بالای سرش نیست چطور نمی تونم برم داخل؟!

\_آقا اگر همراهشم باشی نمی تونی بری.

اونجا بخش زنانه ورود آقایون ممنوعه.

@Vip Roman

#پارت ۱۵۱

هونی کشیدم و سمت پذیرش رفتم.

اگه با یه اتاق خصوصی گرفتن می داشتن برم داخل  
همینکارو می کردم.

بعد یک ساعت علانی بلاخره رخنه رو به اتاق خصوصی  
انتقال دادن و اجازه دادن برم داخل.

توی راهرو به شماره ی اتاق ها نگاه کردم.

پرستار گفت اتاق سیصد و بیست.

با دیدن شماره ی اتاق با عجله درو باز کردم.



اما اتاق تاریک بود.

با چراغ قوه گوشیم کلید برق و پیدا کردم.

اتاق که روشن شد تونستم صورت رخنه رو ببینم.

توی این لباس های بد رنگ صورتی بیحال تر هم معلوم می شد.

جلو رفتم و کنار تختش ایستادم.

به دستش سرم وصل کرده بودن.

دستش و گرفتم و متوجه کبودی های روی دستش شدم.

عصبی دندان هام رو روی هم فشار دادم.

عوضی ها معلوم نبود دکترن یا دشمن مریض ها.

آروم صداش زدم:

\_رخنه؟!\_

بی صدا همینطور پلک هاش بسته بود.

اما نفس هاش منظم بود و همین خیالم رو راحت می کرد.

شاید تاثیر داروهای بیهوشی هنوز نرفته بوده.

روی کبودی های دستش و بوسیدم.

خیره به صورتش بودم تا بهوش بیاد.

بیست دقیقه ای گذشت و بازم خبری نشد.

بلند شدم تا به ایستگاه پرستاری برم.

اما قبل بیرون رفتن من در باز شد و یکی اومد داخل.

#پارت ۱۵۲

با دیدن مردی که داخل شده بود اخمام رو کشیدم توی هم.

نگاهی به رخنه انداختم تا ببینم جاییش معلوم نباشه.

آروم گفتم:

— برای چی وارد اتاق خصوصی بیمار من شدین؟!

به قیافش دقت کردم.

چرا انقدر آشنا می زد؟!

لب هام رو روی هم فشار دادم.

از ریخت و قیافش معلوم بود که آدم معمولی نیست.

منی که برند باز بودم میتونستم بفهمم حتی دکمه های سر  
کتی که تنشه میلیونی قیمت دارن.

به نظر نه ترسیده و نه حتی هول شده معلوم می شد.

صداش که توی اتاق پیچید بهم زد.  
انقدر که بم و مردونه و پر از تحکم بود.

\_غریبه نیستم.

از کنار تخت رخنه فاصله گرفتم و جلوتر رفتم.

دستم و سمت در گرفتم:

\_اگر صحبتی هست بیرون بکنیم.

مکشی کردم و ادامه دادم:

\_قیافتون خیلی آشناست!

سر تکون داد و بعد نیم نگاهی به رخنه از اتاق بیرون رفت.

#پارت ۱۵۳

بیرون اتاق یک ردیف صندلی های فلزی که راحتی هم بودند چیده شده بود.

با نشستنش روی اون ها من هم کنارش جا گرفتم.

چند ثانیه ای سکوت بینمون بود و دوباره به حرف اومد:

\_چرا دنبال این دختری؟!\_

تای ابروی بالا انداختم و گفتم:

\_چرا باید به شما جواب بدم؟!\_

مستقیم نگاهم نکرد.

فقط کمی سرش و سمتم چرخوند و با گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت:

\_سوال رو با سوال جواب میدن؟!\_

خونسرد گفتم:

\_نه همیشه.

اما دلیلی نمیبینم که برای شمایی که نمیشناسم توضیحی بدم.

پوزخندی که روی صورتش نشست خیلی آروم و در عین حال یه جور ترسناکی به نظر می رسید.

\_می خوای وانمود کنی منو نشناختی؟!\_

از داخل گوشه ی لبم رو شروع به گزیدن کردم.

تا حالا مردی به تیزی این ندیده بودم.

با اینکه به نظر می رسید انقدرها هم از من بزرگتر نیست.



شاید فقط ده یا دوازده سال!

چیزی که من حدس زده بودم رو نمی خواستم به زیون  
بیارم.

گرچه انگار همون روز این مرد منو از داخل ماشین دم  
خونه ی رخنه دیده بوده.

با سکوتم جوابش رو دادم.  
نه جوابی که اون می خواست.  
من نه تایید کرده بودم که میشناسمش.

و نه تکذیب!

#پارت ۱۵۴

از جیب کتش بسته ی سیگاری درآورد.  
با دیدن جعبه ی طلا و صد درصد الماس کاری شده شکم به  
یقین تبدیل شد که این مرد از چیزی که فکر می کردم هم  
ثروتمند تره!

فقط نمی تونستم دقیق ربطش رو به رخنه و اللته که مادر  
رخنه بفهمم!

بسته رو جلوی من هم گرفت:

\_\_ برای آروم شدن.

لبخند کوتاهی زدم و با احترام دستش ورد کردم:

\_ممنون.

من آرامم چیزی برای عصبانیتم وجود نداره.

از خودم تعجب می کردم که انقدر در برابر مردی که رخنه  
رو هدف گرفته آرام نشستم.

اما شاید دلیل نگاهی بود که می تونستم توی چشم های این  
مرد ببینم.

نگاهی که به شدت آشنا بود!

چشم های با همون نگاه.

با همون لطافت.

و با همون خشونتی پنهان!

دود سیگارش رو بیرون فرستاد.

کلافه شدم و گفتم:

\_چیزی برای گفتن ندارین؟!\_

\_تو که خوب می دونی چرا اصرار داری نهی ش کنی؟!\_

#پارت ۱۵۵

از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم:

\_درسته.

من دیدمت وقتی که مادر رخنه از ماشین تو پیاده شد.

خوب این چه دلیلی می تونه داشته باشه؟!\_

دوباره همون لبخند آروم رو توی صورتم زد.

این مرد با آرامشش قصد داشت دیوونم کنه؟!!

دستم و مشت کردم و دیدم که نگاهش خیلی تیز به دستم خیره شد.

دوباره پک شیکی از سیگارش زد و گفت:

می ترسی از رخنه دورت کنم؟!!

با چشم های که دیگه داشت به قرمزی می زد خیره ش  
شدم:

\_کسی نمی تونه اینکارو بکنه.

\_از کجا می دونی؟!!

غیر از اینکه که دلیل ازدواج رخنه با تویی که زن داری و روح و روان درستی هم نداری عمل جراحی مادرش بوده؟!!

رنگم پرید.

دهنم خشک و باز موند.

این مرد از کجا می دونست؟!!

مردی که جزیه حدس هیچ چیز دیگه ای راجبش نمی دونستم...

حتی اسمش رو!

آب دهنم رو قورت دادم:

\_رخنه خودش می خواد که با من باشه.

محکم گفت:

\_یه دختر با موقعیت اون مگه چاره ای دیگه ای هم داره؟!

اون هم از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد:

\_یا واضح تر برات بگم. @Vip Roman

انگشت اشاره اش رو بلند کرد و روی شونم چند بار کوبید:

یا چاره ای دیگه ای هم برای اون دختر گذاشتی؟!

#پارت ۱۵۶

لعنتی گیرم انداخته بود.

این مرد با این چیزی که داشت به من نشون می داد.

می تونست به راحتی همه ی چیزهای رو که براش زحمت کشیده بودم از بین بیره.

نباید از در جنگ باهاش وارد بشم.



اگر حدسم درست باشه و این مرد نسبت خونی با رخنه داشته باشه.

نمیتونم بزارم که عصبانیت و خشمی که آنی بهم دست میده همه چیز رو خراب کنه.

حرف های سروش توی ذهنم تکرار شدن و برای اولین بار شروع کردم به نفس عمیق کشیدن و شمردن.

نگاهم و از چشم های که تیز و رصدگر نگاهم می کردن گرفتم و خیره به زمین شدم.

کمی آرام که شدم گفتم:

\_چه نسبتی با رخنه داری؟!\_

با تحکم و غروری که توی صداهش موج می زد گفت:

\_کسی ام که فامیلی من روشه!

فامیلی خاندان نامدار!

کسی که با کوروش نامدار نسبت داره رو هیچ کس نمی  
تونه اینطوری تحقیرش کنه!

بدون توجه به شوکه شدن من پشت سر هم به من ضربه  
می زد.

\_کسی که از خون نامدارهاست رو کسی نمی تونه تهدیدش  
کنه!

کسی که از خون نامدارهاست رو احدی نمی تونه تحت  
فشار بزاره!

کسی که از خون نامدارهاست رو....

دستم و بالا آوردم تا ساکت بشه.

چیزایی که توی ذهنم ردیف می شدن ترسناک تر از صدای  
سرد این مرد بودن.

وحشت تموم تنم و گرفته بود و بیشتر از هر چیزی اسم  
لعنتی کوروش نامدار از جلوی چشمم کنار نمی رفت.

بزرگ ترین رقیبی که هر کسی می تونست توی صنعت و  
تجارت داشته باشه!

#پارت ۱۵۷

قبل اینکه جمله های توی ذهنم و که ردیف کرده بودم به  
زبون بیارم صدای گرفته ی رخنه رو شنیدم.

ضعیف بود اما هیچ صدای حتی کمترینش از گوش های تیز  
من پنهان نبود.

تکونی خوردم و با کنار زدنش سمت اتاق رفتم.

در و نسبتا محکم باز کردم اما نه طوری که بخوره توی  
دیوار و صدا بده.

اهمیتی به مردی که پشت سرم اومد ندادم.

با دیدن رخنه که چشم هاش نیم باز بود روی تنش خم  
شدم.

آروم گفتم:

\_جان

نگاهش بی روح شده بود.

آب دهنم و قورت دادم:

\_درد داری؟!

به جای رخنه مرد پشت سرم به حرف اومد و با لحنی که  
تمسخر ازش می ریخت گفت:

\_احمقی؟!

معلومه که درد داره.

دستش روی شوئم نشست و خیلی شیک از کنار تخت کنارم زد.

دستم و مشت کردم تا توی صورتش نزنم.

با کنترلی که داشتم خودم و می کردم کمی جلو تر رفتم و گفتم:

\_ شما مگه دکتری؟!\_

میشه ازش فاصله بگیری از غریبه ها می ترسه.

چشمم و به رخنه دوختم.

توی نگاهش با این حرفم قدردانی نشست.

لب هاش خشک شده بود.

به بطری آب معدنی روی میز نگاه کردم و توی لیوان ازش  
کمی ریختم.

دستم و زیر سر رخنه گذاشتم:

\_ آب می خوام؟!\_

#پارت ۱۵۸

دوباره به جای رخنه کوروش نامدار دخالت کرد و جواب  
داد:

\_ تازه عمل کرده شاید براش آب خوب نباشه.

حرصی گفتم:

\_اگه اینطوریه چرا نمیری و دکتر و خبر نمی کنی که بهوش اومده؟!\_

مکثی کرد اما بدون حرف دیگه ای رفت.

با رفتنش به رخنه نگاه کردم و گفتم:

\_میدونم الان میخوای پرسوی این مرد کیه چشمات از این سوال پرشده.

پلک زد که لیوان آب و جلوی دهنش گرفتم:

\_یه قلب بخور.



به خاطر داروهای بیهوشی می گن به مریض بلافاصله چیزی ندین الان دوساعتی گذاشته می تونی بخوری.

کمی از آب رو که خورد نفسی گرفتم و گوشه ی تخت نشستم.

دست کبود شدش و توی دستم گرفتم:

\_می دونی به من چی گذشت تا رسیدم بهت؟!\_

با چشم هاش فقط نگاه می کرد.

عصبی شدم.

با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

\_جوابی نداری بدی؟!\_

اون موقع که با گریه و ترس زنگ زدی بهم که خوب زیونت دراز بود.

توی صورتش غریدم:

\_فقط می خوام یکبار دیگه اون وقت شب توی خیابون پرسه بزنی.

انگشت اشاره و بالا آوردم:

\_یکار دست خودم و خودت میدم.

#پارت ۱۵۹

\_تو چیکارش باشی که بخوای براش تعیین تکلیف هم  
بکنی؟!\_

با شنیدن صدای کوروش عقب رفتم و دکتر رو هم دیدم.

پوزخند زدم:

\_نامزدشم.

و شوهر آینده‌شش حالا به من ربط داره زنم کجا میره  
یا نه؟!\_

جفت ابروهاش بالا رفت.

انتظار نداشت انقدر سریع موضع‌ام رو عوض کنم.

اما انگار هر چی سکوت می کردم بدتر می شد.

همین الان باید دست و پای این مردی که نمی شناختم و در عین غریبگی عجب آشنا می زد رو از توی زندگیم جمع می کردم.

دکتر گفت:

\_لطفا بحثی دارید بیرون.

سر تکون دادم:

\_حرفی نیست.

اشاره کردم به رخنه و گفتم:

\_لطفا معاینه اش کنید.

بعد از کمی ور رفتن با دستگاہ های بالای سر رخنه عقب کشید و شروع به نوشتن کرد و همونطور که مخاطبش معلوم نبود منم یا کوروش گفتم:

\_باید مراقبش باید.

احتمالا یک هفته ای رو بیمارستان مهمون ما باشن و بعد اون هم توی خونه باید تحت مراقبت قرار بگیرن.

خوشبختانه استخون لگن از جای خیلی خیلی بدتر نشکسته و به مرور و طی چندین هفته جوش می خوره.

وسط حرف هاش مکثی کرد که گفتم:

\_همشو بگین.

نیم نگاهی به رخنه انداخت و اشاره به من کرد:

\_ شما بعد اتاق من بیاین.

#پارت ۱۶۰

#رخنه

گیج بودم اما نه انقدر که متوجه اون مرد غریبه نشم.

به شدت آشنا می زد.

فقط انقدر تمرکز و هوشیاری نداشتم که فکر کنم کجا دیدمش.

دکتر بعد معاینم بیرون رفت.

حالا امیرکاوه و اون مرد عجیب و منه مریض توی اتاق بودیم.

نگران بودم.

دستم و بلند کردم که امیرکاوه دید و صورتش بهم نزدیک کرد.

اینطوری که توی چشم هاش نگرانی برای خودم و میدیدم دلم هرهر براش می ریخت.

\_جان چی میخوای؟

لب های خشک شده م رو از هم باز کردم.

طعم دهنم هنوز هم تلخ بود.

آروم گفتم:

\_بلایی.... سرم... اومده؟!

چشم هاش از چپ به راست توی صورتم می چرخید.

سیبک گوش که تکون خورد رو دیدم.

لبخند مصنوعی روی لباش نشوند:



\_من که پیش توام از کجا بدونم بلایی سرت اومده یا نه؟!\_

با انگشتش به پیشونیم زد و ادامه داد:

\_در ثانی وقتی اینطوری بلبل زبونی می کنی برام معلومه که هیچیت نیست و خوبی.

بی حال چشم غره ای سمتش رفتم.

#پارت ۱۶۱

سرم و کج کردم تا بتونم اون مرد غریبه اما آشنا رو ببینم.

رو بهش گفتم:

\_من شما رو می شناسم!؟

نگاهش مثل سرمای زمستون کل وجودم و گرفت.

کمی مسن می زد اما نه انقدر که بشه بهش گفت پیر.

حدودا شاید چند سال بزرگتر از امیر کاوه بود.

حواسم نبود تکونی خوردم که حس کردم نفسم از درد رفت.

لبم و محکم زیر دندونم کشیدم و به دست امیرکاوه که نزدیکم بود چنگ انداختم.

هول شدنش امیرکاوہ رو شاید درک می کردم.

اما لحن نگران و پراز دلہرہ ی اون مرد و باید چطوری  
معنی می کردم.

جفتشون دو طرف تخت و گرفته بودن و مدام نظر می  
دادن.

اما من همچنان لب گزیده سعی می کردم آروم آروم نفسم و  
بیرون بفرستم تا درد لعنتی لگنم آروم بشه.

می دونستم هر مسکنی که میزنن به میزان خودش عوارض  
داره و دلم نمی خواست کلیداروی شیمایی وارد بدنم بشه.

آروم تر که شدم بریده برید گفتم:

\_خو...بم.

نفسم و آه مانند بیرون فرستادم.

دست خودم نبود وقتی زمزمه کردم:

\_دردی که الان دارم و رو صد هزار بار ترجیحش می دم تا  
اینکه وقتی فکر می کنم اگه دست او نا....

دیگه ادامه ندادم.

در واقع بغضی که توی گلوم نشست نداشت ادامه بدم.

وقتی حرف های زشت و رکیکی که توی اون خیابون خلوت می زدن توی گوشم دوباره اگو می شد تموم تنم از حس حقارت و چندشی جمع می شد.

#پارت ۱۶۲

بعد از بلاخره نیم ساعت جر و بحثی که امیرکاوه و اون مرد بالای سر من داشتن امیرکاوه راضی شد تا بره پیش دکتر و اجازه بده اون مرد غریبه با من تنها باشه.

البته که صندلیشو دو متر با فاصله از تخت گذاشته بود و تاکید هم کرده بود که به هیچ وجه از جاش بلند نشه.

از کل کل های که باهم می کردن خندم گرفته بود.

اما چیزی جز یه لبخند روی لب های خشک شدم نقش  
نمی بست.

مرد صداش و صاف کرد که توجهم بهش جلب شد.

با دیدن نگاه من لبخند ملیحی زد.

نگاه ازش گرفتم که صداش توی اتاق پیچید.

\_می دونم الان کلی سوال داری.

مکت کرد که نگاهش کردم.

\_اما باید فهمیده باشی که غریبه نیستم.

دوباره همون لبخندش و تکرار کرد و گفت:

\_اگه غریبه بودم هیچ وقت این مسترغیرت تنها نمیداشت  
باهان حرف بزدم.

زمزمه وار گفتم:

\_اون شمارو می شناسه.  
اما برای من غریبه این.

می خواستم با این حرف بهش بفهمونم معذبم.

خیلی یه طوری بهم نگاه می کرد.

طوری که حس می کردم با نگاهش خیلی لطیف داره  
لمسم میکنه.

اما هیچ حس چندشناکی نسبت بهش نداشتم.

شاید نگاهش بد نبود.

فقط خیلی قابل لمس بود.

#پارت ۱۶۳

ژستش زیادی با کلاس بود.

حتی طرز نشستش هم داد می زد که آقا من معمولی  
نیستم.



درست نمی تونستم تشخیص بدم.  
اما مشخصا لباس و بوی عطری که دیوانه کننده هم بود  
معمولی نبود.

با سکوت من دوباره خودش به حرف اومد.

—چی از خانوادت می دونی؟!—

نگاهش کردم:

—از چه نظر؟!—

با آرامش گفت:

\_ از خانواده ی پدریت!

آب دهنم و قورت دادم.

حس می کردم دلم آویزون شده.

\_ چرا این سوال ها رو می پرسین؟!

به شما چه ربطی داره؟!

حس معذب بودنم بیشتر شد.

اصلا تکون نخوردم.

به هیچ عنوان دلم نمیخواست اون درد لعنتی رو دوباره  
حس کنم.

بدون اینکه عصبی بشه گفت:

چرا رنگت پرید؟!

روی صندلیش تکونی خورد:

فقط ازت پرسیدم چی درمورد خانواده ی پدریت می  
دونی!

کلافه شدم.

چیز زیادی نمی دونم همون چیز های که مادرم بهم گفته.

لبخند روی لبش کمرنگ تر شد:

\_هیچ وقت دلت نخواست بفهمی از کجا اومدی؟!\_

با چشم های گرد نگاهش کردم.

دست بالا آورد:

\_اوه ببخشید منظورم این بود دلت نمی خواست بدونی  
حقیقته گذشته چی بوده؟!\_

#پارت ۱۶۴

هوفی کشیدم و انگشت های دستم و توی هم پیچوندم.

توی دلم انگار رخت میشستن.

میشه واضح حرفتون رو بزنید؟!  
دلیل اینکه انقدر گاراگاهانه دارین سوال پیچم می کنید رو  
نمی فهمم!

از روی صندلی بلند شد و سمت پنجره ی اتاق رفت.

پشتش به من بود و کامل می تونستم براندازش کنم.

چهارشونه بود اما نه از اون بادکنکیای بی ریخت.

همه چیزش اندازه بود.

لبم رو زیر دندون کشیدم و چشم ازش برداشتم.

\_دوست داری زندگیت تغییر کنه؟!\_

با ابروهای بالا رفته دوباره نگاهش کردم.

اما اون همچنان پشتش به من بود.

\_جواب نمی دی؟!\_

گیج و آروم گفتم:

\_متوجه نشدم.

سمتم برگشت:

\_پرسیدم دوست داری زندگیت تغییر کنه؟!\_

به درنگاه کرد و با دستش اشاره کرد:

\_می خوای دیگه هیچ وقت این مرد مزاحمت نشه؟!\_

#پارت ۱۶۵

در اتاق باز شد و نتونستم جوابی بهش بدم.

اما تموم ذهنم رو درگیر خودش کرده بود.

با دیدن صورت امیرکاوہ حس کردم شونه هام پایین افتادن.

یه حسی که می گفت چقدر ما بیچاره ایم.

هم امیرکوه ای که این همه ثروت داشت و خوشبخت  
نبود.

هم منی که دلیل خوشبختیم شاید فقیر بودنم بود.

توی دستش آبمیوه و کمپوت بود.

گذاشتش روی میز و نزدیک من اومد.

اما در همین حین از چشم غره رفتن به اون مرد مرموز هم  
خودداری نکرد.

خندم گرفت.

آخ پسرک تخس.



به صورتش نگاه کردم.

تموم اجزای صورتش انگار منو صدا می کردن.

میفهمین چطوری؟!

اون حسی که انگار مولکول به مولکول تنش تو رو می  
خوان.

یه حسی که خیلی عجیب اما می تونستم از امیرکاوه  
دریافتش کنم.

این مردِ سرنوشت من بود؟!

به اون مرد مرموز نگاه کردم.  
اومده بود تا من و از امیرکاوہ نجات بده؟!!

با صدای امیرکاوہ به خودم اومدم و نگاه از اون مرد گرفتم.

\_چقد نگاهش می کنی.

حسودیش شده بود؟!!

یاد مستی که توی صورت صفدری زده بود افتادم.

فوری گفتم:

\_نه نه داشتم فکر می کردم به خدا.

#پارت ۱۶۶

سمت پلاستیک خریدها رفت و گفت:

\_باشه باور کردم.

می فهمیدم که زیر چشمی داره نگاهم می کنه.

برام این رفتار امیرکاوه عجیب بود.

اینکه انقدر در برابرم کوتاه می اومد.

حسودی می کرد.

یا مثل الان که انگار قهر کرده بود.

من تا حالا با هیچ مردی توی رابطه نبودم.

اما امیرکاوه انگار داره خیلی چیزهای جدیدی رو به زندگیم  
میاره.

اگه سرنوشت من اینه که همراه امیرکاوه باشم من این کارو  
انجام می دم.

چرا باید قولی که داده بودم رو زیر پا بذارم؟!

حرفی که این مرد زد رو فراموش می کنم.

در ثانی من اصلا نمی دونم این از کجا اومده.

قصدهش چیه.

اصلا اگه از طرف خود امیرکاوه باشه چی؟!

اینکه امتحانم کنه ببینه خیانت می کنم یا نارو می زنم  
بهش؟!!

با این فکر مو به تنم سیخ شد.

اصلا دلم نمی خواست امیرکاوہ ی وحشی رو ببینم

#پارت ۱۶۷

\_حالت خوبه؟!!

به امیرکاوہ نگاه کردم.

آبمیوہ ی دستش و گرفتم:

\_آره خوبم.

کمی ازش خوردم و گفتم:

\_دکتر چی گفت؟!

سر خودش و دوباره با قرار دادن وسایل های توی یخچال  
گرم کرد و جوابم و نداد.

به حضور اون مردی که جفتمون رو زیر نظر گرفته بود  
اهمیت ندادم.

وقتی کار امیرکاوه تموم شد دوباره پرسیدم:

\_دکتر چی گفت؟!

باز هم بدون نگاه کردن به من صندلی رو جلو آورد و  
نشست کنارم.

خیره نگام کرد:

\_همین که حالت خوبه برات مهم نیست؟!

آبمیوه رو دستش دادم و نفس گرفتم.

\_اگه حال خوب بود چرا دکتر باید تورو می برد دفترش؟!

شیطنت توی چشم هاش پیدا شد و من چشم گرد کردم:

\_ باز چیکار میخوای بکنی؟!

خنده ش گرفت و دستاش و زیر چونه ش زد:

\_ شاید دکتره از من خوشش اومده گفته برم دفترش  
مشکلیه؟!

#پارت ۱۶۸

با دستم آروم روی تخت زدم:

\_ جدی باش.



با سکوت امیرکاوہ صدای قدم های اون مرد شنیده شد و  
چند لحظه بعد صدایش طنین اندازِ توی اتاق پیچید.

— جوابم رو ندادی!

سوالی نگاهش کردم.

— چه جوابی؟! —

دست به سینه شد:

— اینکه می خوام زندگی تغییر کنه یانه.

با نگاه به امیرکاوہ ادامه داد:

\_این تغییر شامل نبودن این مردمتاهل توی زندگیت هم  
میشه!

امیرکاوه به شدت از روی صندلی بلند شد.

جوری که صندلی به عقب برگشت و صدای بدی توی  
اتاق پیچید.

هول شدم و گفتم:

\_امیر...امیر اروم باش.

نمی تونستم تکون بخورم.

دستام و فقط طرف امیر دراز کردم:

\_امیر من اینجام باشه!؟

سرم و سمت اون مرد گرفتم:

\_من اصلا نمی دونم تو کی هستی خواهش می کنم برو بیرون.

با دیدن اخم های مرد که توی هم می رفت سر پایین انداختم.

امیرکاوه با صدای عصبی اما کنترل کننده ای گفت:

\_شنیدی که چی گفت.

برو بیرون تا فکتو نیاوردم پایین.

برامم مهم نیست چه خری هستی.

#پارت ۱۶۹

دستم و سمت امیرکاوه دراز کردم:

\_میشه بیای نزدیک تر؟!\_

چفت تخت شد و دستم و بین دستش قفل کرد.

اینطوری خیالم راحت تر بود که حمله نمی کنه.

دل نگرون مامانم هم بودم. @Vip Roman

به مردی که همچنان ایستاده بود گفتم:

\_میشه برین؟!\_

نگاهی بهم انداخت و سمت در رفت.

اما قبل بیرون رفتنش گفت:

\_دوباره همو میبینیم.  
چیزی که جزو زندگیت باشه رو نمی تونی پاکش کنی.

معنی حرفش و نفهمیدم و اهمیتی هم ندادم.

بانگرانی گفتم:

\_حال مامانم چطوره؟!\_

با دستی که آزاد بود صورتم و نوازش کرد.

دیگه نسبت بهش جبهه نداشتم.

با اطمینان گفت:

\_حالش خوبه. exchange  
اصلا جای نگرانی نیست.

ROMAN  
کمی صورتم و عقب کشیدم.

@Vip Roman  
نوازشش نمی داشت تمرکز کنم.

همینطوری هم به خاطر داروها و مسکن ها گیج می زدم.

\_ کی میتونم ببینمش!؟

#پارت ۱۷۰

نگام و به پاهام دوختم:

\_ شکستگی لگنم خیلی بد بوده نه!؟

مکت کردم.

همه چیز به کنار حالا چطوری می خواستم دست شویی

کنم!؟

@Vip Roman

لب هام رو روی هم فشار دادم.

حرفی نزد من اما انگار امیرکاوه بیشتر از این ها می تونست فکر  
و ذهن من و بخونه.

\_نگران چیزی نباش.

من هستم.

نفسی گرفت و گفت:

\_تو فقط سعی کن تکون نخوری.

برای سرویس رفتن و حمام و کارهای شخصیت هم خودم  
بهت کمک می کنم!

فوری گفتم:

\_نه نمی خوام.



سرش و خم کرد و توی فاصله ی کمی از صورتتم قرار گرفت:

\_چرا؟!\_

اولین چیزی که به ذهنم اومد رو گفتم:

\_نامحرمی!\_

مکت کردم و آروم تر گفتم:

\_و اینکه خجالت می کشم ازت.\_

#پارت ۱۷۱

نگاهش عوض شد.

یه حسی شاید مثل تحسین توی چشم هاش بود.

دلم سوخت.

برای خودمون.

برای خودم.

برای امیرکاوه.

برای زندگی که هر کدوم یه جور ازش ناراضی بودیم.

نتونستم جلوی حس درونی که بهم می گفت نوازشش کنم  
رو بگیرم.

دستم و بلند کردم و روی گونهش گذاشتم:

\_ اینطوری نگام نکن.

پلک زد و مژه های پر و مشکیش مثل خار توی چشمم  
رفت.

آروم خندیدم:

\_ میگم مامانت چی خوره که تو چشم و ابروت این شکلی  
شده؟!

با شیونت ابرو بالا انداخت:

\_ چیه می خوای توام وقتی حامله شدی بخوری؟!

دستم و از روی صورتش برداشتم و به جاش آروم روی  
گونهش زدم:

\_خیلی پرویی.

با لحن شوخی ادامه دادم:

\_تو اول مامان بچه رو راضی بکن.  
تا بعد بررسی به خود بچه.

#پارت ۱۷۲

نفس عمیقی کشید.

@Vip Roman

این نفسش از روی آرامش خیالش بود.

می تونستم حس کنم که کنار من آرومه.

عقب رفت و گفت:

\_وقتی نبودم چی گفت بهت؟!

سوالش رو با سوال جواب دادم:

\_اول تو نمی خوای بگی اون کی بود؟!

پوزخندی روی لب هاش نشست:

\_می خوای طفره بری از جواب دادن بهم؟!

زل زدم بهش.

دوتا دستاشو توی موهاش فرو کرد و همونجا بالای سرش  
نگه داشت:

\_می ترسم.

ابروهام بالا رفت.

امیرکاوه و ترس؟!

همین حرفو بهش گفتم.

اینبار پوزخندش انگار از روی غم بود.

\_ نمی فهمی؟!\_

وقتی بحث تو باشی من از همه چیز می ترسم.  
از هر چیزی که تو باهاش درگیر باشی می ترسم.

#پارت ۱۷۳

نمی خواستم سر یه آدمی که نمیشناسمش امیرکاوه رو به  
جون خودم بندازم.

اونم الان که من روی تخت این بیمارستان بودم و مامانم  
هم یه بیمارستان دیگه.

اگه لج می کرد باید از کی کمک می خواستم؟!\_

هر حرفی که اون مرد بهم زده بود رو برای امیرکاوه گفتم.

بعلاوه اینکه گفته بود می تونم بدون هیچ دردسری از امیرکاوه جدا بشم.

چون نه جایی ثبت شده بود.

و نه چیز محکمی دست امیرکاوه برای گیر انداختن من بود.

با دیدن صورت سرخ و گوش های سرخ شده ی امیرکاوه ترسیدم.

ترسم و دید و سعی کرد با لبخندی که بیشتر طرح های عجیب غریب روی صورتش بود آروم نگهم داره.

\_تو چرا ترسیدی؟!\_



نگاهش کردم.  
واقعا نمی دونست؟!!

\_اینکه ازت می ترسم رو نمی تونم پنهان کنم.

#پارت ۱۷۴

دوباره گفتم:

\_دکتر چی گفت؟!!

با اینکه چشم هاش آشوب بود.

اما لحنش کاملا عادی و خونسرد بود.

یا اینطور فقط وانمود می کرد.

اما من انقدر خسته بودم و درد داشتم که واقعا جایی برای استرس ها و تنش هایی که امیرکاوه ایجاد می کرد نداشتم.

نفس گرفتم:

\_من خودم یه پزشکم اینو که می دونی امیر؟!\_

چشم هاش مثل یه عقاب که روی طمعش تمرکز میکنه روی من بود.

دستم و بالا آوردم:

\_اصلا از این نگاهت خوشم نمیاد.

با آرامش پلک زد و دور تخت چرخید و طرف دیگم ایستاد:

\_چه نگاهی؟!\_

#پارت ۱۷۵

با دست دراز شدم سعی کردم یه ضربه به سینش بزنم.

عکس المعلى نشون نداد.

بعد این زدمش دستم و گرفت:

\_دکتر گفت شش ماه استراحت کامل.

چشمام گرد شد:

\_\_ یعنی انقدر وضعم داغونه؟!!

دستمونوارش کرد:

\_\_ نه انقدر.

خوب عادیه شکستگی باید جوش بخوره یا نه؟!!

چونهم شروع به لرزیدن کرد:

\_\_ مامانم.

اخمی کرد و دست دیگش و روی چونه ی لرزونم گذاشت:

\_\_ یعنی چی مامانم؟!

آب دهنم و همراه با بغضی که داشت خفم می کرد بلعیدم:

\_\_ یعنی من و مامانم الان باید چه خاکی توی سرمون  
بریزیم؟!

دوباره آب دهنم و قورت دادم اما نتونستم جلوی هق زدنی  
که می اومد رو بگیرم.

گریم با صدای بلندی توی اتاق پیچید.

#پارت ۱۷۶

امیرکاوه سرمو به شکمش چسبوند و شروع به نوازش موهام  
با حالت خشنی کرد.

صداش هم گرفته اما خشن بود:

\_متنفرم از اینکه منو مناسب نمی دونی برای شریک شدن  
دردات باهام.

دستش توی موهام چنگ شد.  
اما نه انقدر که دردم بیاد.

چنگ شد و کمی سرمو بالا گرفت:

\_متنفرم از اینکه من تورو می خوام و تو حتی نمی خوای  
بذاری توی مشکلات خودت حضور داشته باشم.

چشم هاش و ریز کرد.

قلبم هوری ریخت.

دوباره اون نگاه شکاکي که توی ماشین بهم داشت برگشته بود.

با صدای بازجویانه ای پرسید:

\_نکنه دلت به اون مرتکبه ی ناموس دزد خوش شده؟!\_

مردمک چشمش بزرگ و بزرگ ترمی شد.

دیگه فقط یه چنگ زدن ساده نبود.

بلکه درد توی ریشه ی موهام پیچید.

#پارت ۱۷۷

آخی گفتم.

\_امیرکاوه...امیر اشتباه می کنی.

دوتا دستم و روی مچ دستش گذاشتم تا شدت فشار کم شه.

خدایا این چه سرنوشتی بود که من داشتم.

توی تخت بیمارستان هم باید از جانبش درد بکشم؟!



دلم می خواست با لجبازی و دردی که داشتم بگم اره اصلا  
خوب کردم.

شماره ی اون مرده رو هم گرفتم.

اما یه طرف ذهنم می گفت اگه می خوام دندونات خورد  
نشه دهن تو ببند رخنه.

اشکام از گوشه ی چشم هام پایین ریخت.

\_جیغ میزنم پرستارا بریزن سرت.

با شنیدن اینی که گفتم چشم هاش بیشتر گشاد شدن.

دستی که دستم و گرفته بود ول شد و با شدت روی دهنم  
گذاشت.

ضربه نزد.

فقط محکم دهنمو فشار می داد.

می دونستم از عصبانیت اینکه خودشو خالی نکرده بهش  
حمله دست داده.

با چشم هام بهش التماس می کردم.

اما چیزی جز حذقه های خونی نمی دیدم.

#پارت ۱۷۸

چند دقیقه که گذشت انگار تازه به خودش اومده بود.

به خاطر دردی که توی لگنم داشتم نمی تونستم تکون  
بخورم.

وگرنه یه لگد می زدم حالش جا بیاد.

توی ذهنم با خودم درگیری داشتم که موهامم از دستش  
آزاد شد

وقتی دستش و از جلوی ذهنم برداشت شروع کردم به نفس  
های عمیق کشیدن.

حتی نگاه هم بهش نکردم.

لب هام و روی هم فشار دادم.

اگه دهنمو باز می کردم دوباره همه چی خراب می شد.

چشمم و به در دوختم.

هه چه خیال خامی.

اینکه اون مرد غریبه اما با صورتی آشنا میاد و نجاتم می ده؟

مغزم داشت منومی خورد.

از اینکه احساسی تصمیم گرفتم و بدون هیچ نشونی اون مرد و فرستادم بره.

اما ته دلم يه اميدواری بود که دوباره می بینمش

#پارت ۱۷۹

امیرکاوہ همچنان ساکت بود.

تک سرفه ای کردم و زمزمه کردم:

— برو بیرون.

اسمم و صدا کرد که با صدای بلند تری گفتم:

— نمی خوام الان ببینمت.

پوزخند زدم و بالحن بدتری گفتم:

\_ آدمی به بیشعوری تو ندیدم جناب کاویان.

حالت میشه من مریضم؟!

اصلا شعور داری که تازه از اتاق عمل بیرون اومدم؟!

سرفه ام گرفت.

تنم بی حال تر شد.

آروم تر گفتم:

\_ نمی خوام ببینمت.

به چشم هام نگاه نمی کرد.

\_برو به مامانم سر بزن.

اگه اتفاقی براش بیوفته نمی بخشمت.

#پارت ۱۸۰

با بسته شدن چشم هام از دست امیرکاوِه هم راحت شدم.

با ضعفی که از گرسنگی داشتم بیدار شدم.

دهنم خشک شده بود. @Vip Roman

اتاق کاملا تاریک بود و نوری جز دستگاه ها معلوم نمی شد.

خواستم دستمو تکون بدم اما انگار یه چیزی یا یه کسی گرفته بودش.

چشم هام که به تاریکی عادت کرده بود رو پایین اوردم به دستم نگاه کردم.

یه کله ی مو دار مشکی سرش و روی دستم گذاشته بود.

آب دهنمو قورت دادم.

می دونستم امیرکاهه س.

سعی کردم بدون اینکه بیدار بشه دستم و که خواب رفته بود بیرون بکشم.



اما تا انگشتم و تکون دادم سرش و برداشت.

چشم هاش پف کرده و قرمز بود.

الان دیگه عصبانیتی نداشتم.

همیشه همین بودم.

توی لحظه عصبی می شدم و تصمیم می گرفتم.

اما بعد از اروم شدنم دیگه مشکلی نداشتم.

آروم گفتم:

\_چشمات خیلی خسته اس.

#پارت ۱۸۱

\_حالت خوبه؟!\_

دلم برای صدای گرفتش ریش شد.

چرا جدیداً امیرکاوه گرفته و خسته بود؟!\_

به خاطر مشکلات پی در پی من بود؟!\_

دستم و سمت صورتش دراز کردم که گوش و روی دستم  
گذاشت و چشماش و بست.

وقتی خودم پر از دلهره و آشوب بودم چطوری می تونستم  
امیرکاوه رو آرام کنم؟!

دهن باز کردم که چیزی بگم.

اما با پخش شدن صدای زنگ موبایلش در دم خفه شدم.

یه حسی که تا حالا توی خودم ندیده بودم با دیدن اسم  
دلارام پیدا کردم.

یه چیزی که انگار قفسه ی سینم تنگ شد.

نفسم کشیدنم سخت تر شد.

شروع کردم از داخل لیپو گزیدن.

اما نداشتم هیچ حس و واکنشی توی صورتتم دیده بشه.

لب زدم:

\_حتما نگرانت شده.

اشاره کردم: exchange group

\_جوابشو بده.

#پارت ۱۸۲

@Vip Roman

بی اهمیت رد تماس زد و بعدش هم گوشیش رو خاموش کرد.

سعی کردم برقی که از این حرکتش توی چشم هام نشسته بود رو نبینم.

اما کی از دید امیرکاو ی تیز چیزی پنهون مونده بود که اینم بمونه؟!

خوشبختانه چیزی به روم نیاورد.

پرسیدم:

\_حال مامانم خوب بود؟!

از جاش بلند شد و سمت غذاهای که روی میز گذاشته  
بودن رفت.

\_آره عملش هم تا اینجا خیلی خوب بوده و...

مکت که کرد نگران شدم.

\_چیشده؟!\_

با یه پرس غذا اومدو روی تخت نشست.

سرزنش گر گفت:

\_چرا همش می خوای نگران باشی؟!\_

خوشت میاد همش استرس و اضطراب به خودت وارد  
کنی؟!؟

نفهمیدم چرا.

اما انقدر دل نازک شده بودم که طاقت تشر شنیدن از  
امیرکاوه رو نداشتم.

لب هام جمع شد.

\_چرا ناراحت میشی؟

#پارت ۱۸۳

@Vip Roman

با ناراحتی که مشخص بود گفتم:

\_دیگه اجازه ی ناراحت شدنم ندارم؟!\_

قاشق غذا رو پر کرد و سمت دهنم آورد.

\_خودت خوردی؟!\_

بلافاصله بعد گفتن این حرف دستمو مشت کردم.

رخنه ی احمق.

آخه به تو چه ربطی داره غذا خوردن یا نخوردن این گوریل؟!\_

برای ماست مالی حرفی که زدم گفتم:



\_ خوب توام همش درگیر مشکلات من شدی.  
میفهمم خسته شدی از دستم.

با نشنیدن صدایش سرم و بالا اوردم.

نگاهش مهربون شده بود.

خوب منصفانه بخوام بگم امیرکاوہ غیر واقعی که  
اعصابانیش می کردم رفتار بدی نداشت.

حتی با اینکه من بارها حرف های درشتی بهش زده بودم.

باز هم هر موقع کمک خواسته بودم ازش به موقع سر  
رسیده بود.

قاشق و جلوی دهنم تکون داد:

\_تو بخور.

منم می خورم.

دهنمو باز کردم و خوردم.

\_در ضمن مشکلات تو مشکلات منم هستن.

زمزمه وار تر ادامه داد:

\_من راضیم به اینکه کنارتم.  
حالا چه با مشکل چه بی مشکل.

#پارت ۱۸۴

غذا رو دوتایی و با همون یدونه قاشق خوردیم.

بعد که تموم شد گفتم:

— چرا جواب دلارام و ندادی؟!

بیخیال شونه بالا انداخت:

— مهم نبود برام.

با نیشخند گفت:

— به جای من هم می تونه به معشوقه ش زنگ بزنه الان!

توی ذهنم یکی تکرار وار گفتم "پس توام الان معشوقه‌ش  
حساب میشی!"

همین حرف و به زیون هم آوردم:

\_پس منم الان معشوقه‌ی یه مرد متاهلم؟!

با درهم شدن صورتش لبم و گزیدم.

چرا نمی تونستم دو دقیقه جلوی این زیونو بگیرم؟!

\_ببخشید.

از دهنم پرید.

سر تکون داد و نفس عمیقی کشید.

ظرف غذایی که خالی شده بود و کنار گذاشت و چفت تنم نشست.

مواظب بود که جایی از تنش به لگنم نخوره.

دستامو توی دستش گرفت و گفت:

رخنه من به چشم تو آدم هستم یا نه؟!

ابروهام بالا رفت:

این چه سوالیه؟!

\_نه می خوام ببینم من توی چشم و ذهن تو چطور  
آدمیم؟!\_

مِنِ مَنِ کردم که پوفی کشید:

\_بیخیال.

بحث و عوض کرد و گفت:

\_مامانت همش سراغت و میگیره.

یکی از دستاش و از دستم بیرون کشید و گوشیش و درآورد:

\_زنگ میزنم باهاش صحبت کن.

می تونی؟!\_

#پارت ۱۸۵

با موافقت من شماره ی داخلی اتاق مامان رو گرفت.

چند لحظه بیشتر طول نکشید تا صدای الو گفتن بیحال  
مامان توی گوشم پیچید.

سعی کردم پر انرژی باهاش صحبت کنم.

چند کلمه بیشتر نتونست صحبت کنه و بعد تماس قطع  
شد.

امیرکاوه با دیدن قیافه ی گرفتم گفت:

\_ غصه ی چو می خوری؟!  
عملش با موفقیت انجام شده.

آهی کشیدم:

\_ الان باید مواظبش باشم.

اشاره ای به وضعیتم کردم:

\_ اما خودم یه جوری شدم که باید یکی ازم مواظبت کنه.

\_ منظورت از اون یکی منم دیگه؟!  
@Vip Roman

توی چشم هاش نگاه کردم:



\_در حال حاضر فقط تویی.

با یادآوری بیتا گفتم:

\_دوستم هست.

اما میخوام بگم اون بره پیش مامانم.

سرتکون داد:

\_خوبه.

#پارت ۱۸۶

@Vip Roman

#امیرکاوہ

با خوابیدن رخنه از اتاق بیرون رفتم.

باید پیگیر این مردی که تازه پیداش شده بود می بودم.

با یه غفلت می تونست همه چیزی که تا الان درستش کردم رو خراب کنه.

گوشیم و روشن کردم و طولی نکشید که سیل پیام های دلارام اومد.

"کجایی"

"جدیدا عوض شدی"

"چیشده امیرکاوہ؟"

"دیگہ دوسم نداری؟"

"حالم خوب نیست بیا پیشم"

پیام آخرش رو تهدید وار زده بود.

"به بابام همه چیزو می گم!"

پوزخند زدم و به هیچ کدوم از پیام هاش اهمیت ندادم.

حتما هزاره خانوم با معشوقش به مشکل خورده.

شماره ی خبر چینی که از اکثر تاجر ها و کله گنده ها خبر داشت رو گرفتم.

اسم و نشون کوروش نامدار و بهش دادم و گفتم تاریخه ی خانوادگی و هر چی که هست و نیستش رو در بیاره.

#پارت ۱۸۷

خسته بودم.

دکتر گفته بود عمل مادر رخنه موفقیت آمیز بوده.

اما اینکه بتونه بعد از این و تحمل کنه بستگی به خود مریض داره.

طرف سرویس بهداشتی ها رفتم و سرم و زیر شیر آب بردم.

ذهنم بهم ریخته بود.

اگر می تونستم دست رخنه روی گرفتم و می بردم جایی که هیچ مشکلی نباشه.

نه مشکلات اون.

نه مشکلی که پیدا شده به اسم کوروش نامدار بود.

نه کسی به اسم دلارام.

اگه می تونستم زمان و به عقب بر میگردوندم و همون وقتی که پدر گفت با رخنه ازدواج کن اینکارو می کردم.

به خیال خودم اومدم انگ هرزه بودن به کسی که  
نمیشناختمش زدم.

فقط به خاطر اینکه فقیر بودم.

اون وقت پولداری مثل دلارام هرزه ی قهاری در اومد و از  
همه جا شد زن من.

زن امیرکاه ای که ....

#پارت ۱۸۸

سمت اتاق رخنه رفتم و روی صندلی های بیرون نشستم.

چشمام و بستم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

هوفی کشیدم و با دیدن اسم بابای دلارام که روی صفه  
خاموش و روشن می شد نیشخندی زدم.

تماس و وصل کردم و گفتم:

\_سلام پدر زن!

خودم می دونستم لحنم زیادی نیش داره.

خصوصا اون پدر زنی که گفتم.

صدای پدر دلارام مثل همیشه آروم و سرد اما پر نفوذ بود.

\_خوبه می دونی هنوز پدر زنت کیه!

به رو به روم خیره شدم.

انگار جنگمون از همین حالا با تیکه های که می انداخت  
شروع شده بود.

لبخندی روی لبم نشوندم.

نمی تونست ببینه.

اما همینکه حس می کرد برام بس بود.

\_چرا باید یادم نمونه؟!\_

احتمال می دادم دلارام روزی که رخنه رو توی خونه دیده  
برای پدرش تعریف کرده.



همينطور هم بود.

\_دخترم چي ميگه اميركاوه؟!\_

#پارت ۱۸۹

کلافگيم رو با نفسي که توي گوشي رها کردم نشون دادم.

بي حوصله گفتم:

\_دلارام حرف زياد مي زنه.

کدومش و ميگيد؟! @Vip Roman

\_پشت تلفن نمي تونم بگم.

همین حالا هر جا هستی بیا خونه من!

فرصت حرف زدن بهم نداد و تماسش و قطع کرد.

نگاهی به در اتاق رخنه انداختم.

باید بهش می گفتم دارم میرم؟!

لب هام و روی هم فشار دادم و از جام بلند شدم.

در اتاق و اروم باز کردم.

با دیدنش که خواب بود داخل نرفتم و از همون جا به بیرون بیمارستان رفتم.

پشت رول نشستم و یک راست به سمت عمارت پدری  
دلارام روندم.

حال خودم و نمی فهمیدم.

انقدر خسته بودم از همه چی که حتی دیگه خیانت دلارام  
جلوی چشم هامم برام مهم نبود.

چون دیگه بران ارزشی نداشت.

#پارت ۱۹۰

با رسیدن ماشین و پارک کردم.

هنوز پیاده نشده بودم که درهای عمارت باز شدن و  
ماشینی ازش اومد بیرون.

با چشم هام دنبال راننده ش گشتم.

وقتی شیشه های راننده اومدن پایین و صورتش واضح شدن شوکه به آدمی که داخلش بود خیره شدم.

طولی نکشید که دلارام هم از خونه خنده کنان بیرون اومد و سمت راننده ایستاد.

نفهمیدم چیشد اما سر دلارام که به داخل ماشین کشیده شد.

تموم تنم از حرص و نفرت داغ شد.

دستمو دور فرمون پیچیدم و خودم و کنترل کردم.

تا این عمارت با این هرزه آتیش نزنم.

هه بزار از ماشین پیاده بشم تا ببینه.

ببینه و بترسه از روی که من بخوام روش تموم حرص و  
نفرتم و خالی کنم.

چهره ی خونسردی به خودم گرفتم و بعد از برداشتن  
موبایلم از ماشین پیاده شدم.

از عمد در ماشین و محکم بستم و قفل رو زدم.

چند ثانیه طول کشید تا دلارام برگرده و با دیدن من رنگش  
پیره.

نگاهم به لب های رژ خوردش که حالا پخش شده بود دور  
دهنش کشیده شد.

حالت تهوع بهم دست داد

من این لب ها رو بوسیده بودم؟!!

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و هجوم محتویات معدم  
باعث شد کنار جدول خم بشم.

صدای ویراژ ماشین و شنیدم و چند لحظه بعد دست  
کثیفه دلارام روی شونم نشست.

\_امیر حالت خوبه؟!!

#پارت ۱۹۱

عصبی دستش و پس زدم:

\_به من دست نزن.

\_وا چت شده تو؟!

سر بلند کردم و صاف ایستادم.

با دستمالی که توی جیبم بود دهنم و پاک کردم.

اشاره ای به جدول کردم:

\_حتی معده ی من که توش همه چیز قاتیه از توعه بد ذات تمیز تره.

تنه ای بهش زدم و سمت عمارت رفتم.

باید مفهمیدم ربط این مردک به این عمارت و پدر این هرزه چیه.

در سالن و بدون در زدن هل دادم و با کفش داخل شدم.

می دونستم پدر دلارام رو سرامیک های براق عمارتش حساسه.

پس از عمل کفش هام و با گل های باغچه اوکی کردم و حالا با ریلکسی تمام داشتم زمین عمارتش و به گند می زدم.

\_امیرکاوه!



با صدای مستبد پدرش ایستادم.

نیشخندی روی لبم نشوندم و با خونسردی تمام به پشت  
سرم برگشتم:

\_سلام پدر!

نگاهش خشک شده به کفش هام بود.

از عمد و با لحنی که به شدت مسخره بود گفتم:

\_اوه ببخشید.

حواسم نبود از داخل گل ها رد شدم.

ابروهام و بالا انداختم:

\_ ایرادی که نداره اینطوری اومدم داخل؟!\_

#پارت ۱۹۲

با عصای که دور تا دورش طلا کار شده بود.

مثل شاه ها از پله ها آروم آروم اومد پایین.

در همون حین جوابم رو هم داد:

\_میگم خدمتکارها تمیزش کنن.

نیازی نیست داماد عزیزم نگرانی داشته باشه!

دندون هام رو روی هم ساییدم.

رو به روم ایستاد و در همین حین دلارام داخل شد.

سرم و سمتش کج کردم:

\_ عزیزتون رفت؟!\_

آب دهنی که قورت را متوجه شدم.

لبخند مسخره ای زد و با لحنی که دستپاچه بود گفت:

\_ چه عزیزی امیر؟!\_

من او مدم بیرون چون پدر گفت داری میای اینجا.

زنکيهی آشغال.

انگار من نمی دونم همه ی اینا زیر سر توعه.

سر تکون دادم:

\_بِهتره بشینیم.

انگار کار مهمی داشتین که خبرم کردین!

با پدر دلارام سمت پذیرایی رفتیم و خدمتکار هم یه جفت دمپایی تمیز آورد.

از قیافم کلافگی می بارید و پدر دلارام هم به خوبی متوجه همه چیز بود.

موزی از روی میوه خوری برداشتم و همونطور که پوست هاش رو جدا می کردم گفتم:

\_وقتی اومدم داخل یکیو دیدم.

\_کی؟!\_

\_مگه چند نفر مهمون داشتین؟!\_

همون آقای که با مزدا تری مشکی رنگ از عمارت بیرون  
رفت رو میگم!

تکون خوردن مضطرب دلارام رو زیر چشمی متوجه شدم.

موز پوست کنده رو توی بشقاب گذاشتم و سمتش گرفتم:

\_چیشده رنگت پریده؟!\_

#پارت ۱۹۳

هول شد و بشقاب و از دستم سریع گرفت:

\_نه...نه...

پدرش گفت:

\_یکی از وکیل های جدیدمه.

دلی معرفیش کرده.

تای ابروی بالا انداختم:

\_دلارام از کجا میشناخته؟!

با استرس دست هاش و توی هم پیچوند:

\_یکی از هم دانشگاهی هام بوده و اتفاقی هم دیگه رو پیدا کردیم.

آهانی گفتم.

\_از این حرف ها بگذریم.  
امیرکاوه من گفتم بیای اینجا تا باهات صحبت کنم.

تکونی خوردم و صاف نشستم.

زل زدم بهش:

\_گوشم با شماست.

چه صحبتی داریم؟!

به دلارام اشاره کرد و گفت:

\_کی می خوای عروسیتون رو بگیری؟!

نه از لحاظ مالی مشکلی دارین.

نه کار عقب افتاده ای.

با عصاش چند بار روی زمین کوبید:

\_دلیل این تاخیر رو متوجه نمیشم.

لبخند آرومی زدَم. @Vip Roman

\_من هنوز آمادگیش رو ندارم.



دلارام اسمم و صدا زد:

\_امیرکاوه.

ریلکس سمتش برگشتم:

\_چیه؟!\_

عصبی گفتم:

\_من باید ناز کنم.

اون وقت تو آمادگی نداری؟!\_

#پارت ۱۹۴

پوزخندی زدم و توی صورتش گفتم:

\_ولا تو که نه شرم داری نه حیا.  
گفتم من به جات این حق و ادا کنم.

صدای سرزنش گر و اخطار امیر پدرش بلند شد و عصباش  
و محکم تر به زمین کوبید.

\_امیر کاوه بهت اجازه نمی دم جلوی من به دخترم توهین  
کنی.

با دستم اشاره کردم:

\_چه توهینی؟!!

اخمالود به دلارام نگاه کرد:

\_تو برو توی اتاقت من میخوام تنهایی باهاش حرف بزنم.

بعد از رفتن دلارام حالتش و بدون تغییر حفظ کرد.

\_پای اون دختره وسطه؟!

جفت ابرو هام بالا رفت:

\_کدوم دختر؟!

اینبار اون پوزخند زد و با حالت تحقیر آمیزی گفت:

\_همون دكتره ی حمال!

دستم مشت شد.

به رخنه گفت؟!

این توهین و به دختری که با عزت نفسش زندگیش و سرپا  
نگه داشته بود نه مثل دلارام با هرزگی این حرف رو زد.

\_حمال بودن بهتر از هرزه بودن.

کسی رو که حمال خطابش کردین دکترا این مملکت.

با تاکید گفتم:

\_همین مملکتی که دکترا جزو محترم ترین هان.

با دستم بهش اشاره کردم:

\_همین دکترای که اگه نباشن و مریض بشین مردین!

مردین رو جوری با نفرت گفتم که قطعاً فهمید.

#پارت ۱۹۵

\_شجاع شدی.

حالا کارت به جایی رسیده که توی روی من وایمیستی؟!

\_شجاع بودم.

اما منتها کور بودم.

خوب دور و برم و نمی دیدم.

احترام زیادی که بهتون داشتم انگار اشتباه جای ترسو بودن برداشت شده.

از جام بلند شدم:

\_اگر برای من جاسوس و بپا گذاشتین صد درصد واسه ی دختره هرزتون هم گذاشتین.

از جاش بلند شد و فریاد زد:

\_امیر کاوه.

بدون اینکه مثل اون به رگ های مغزم به خاطر حرص و عصبانیت فشار بیارم گفتم:

\_بله؟!!

\_حد خودت رو بدون پسر.  
فکر نکن به جایی رسیدی.  
من میتونم جوری زمینت بزنم که فلج بشی.

هه ی کشداری گفتم.

\_زودتر از این ها باید رسوا می کردم.

چند قدم راه رفتم و با صدای دورگه گفتم:

\_از اول هم هرزه بازی های دخترت و می دونستی نه؟!

با نگاه صامتش سر تکون دادم:

\_می دونستی.

فکر میکردی اگه زن منی که چشمش دنبال من هم بود  
بشه آدم همیشه آره؟!

دست های که روی عصاش مشت می شد رو می دیدم و  
همچنان ادامه می دادم.

\_پس باید بدونی زنا کاریش و با همین وکیلت انجام میداده  
نه؟!

#پارت ۱۹۰

با رسیدنم ماشین و پارک کردم.

هنوز پیاده نشده بودم که درهای عمارت باز شدن و  
ماشینی ازش اومد بیرون.



با چشم هام دنبال راننده ش گشتم.

وقتی شیشه های راننده اومدن پایین و صورتش واضح شدن شوکه به آدمی که داخلش بود خیره شدم.

طولی نکشید که دلارام هم از خونه خنده کنان بیرون اومد و سمت راننده ایستاد.

نفهمیدم چیشد اما سر دلارام که به داخل ماشین کشیده شد.

تموم تنم از حرص و نفرت داغ شد.

دستمو دور فرمون پیچیدم و خودم و کنترل کردم.

تا این عمارت با این هرزه آتیش نزنم.

هه بزار از ماشین پیاده بشم تا ببینه.

ببینه و بترسه از روی که من بخوام روش تموم حرص و  
نفرتم و خالی کنم.

چهره ی خونسردی به خودم گرفتم و بعد از برداشتن  
موبایلم از ماشین پیاده شدم.

از عمد در ماشین و محکم بستم و قفل رو زدم.

چند ثانیه طول کشید تا دلارام برگرده و با دیدن من رنگش  
پیره.

نگاهم به لب های رژ خوردمش که حالا پخش شده بود دور  
دهنش کشیده شد.

حالت تهوع بهم دست داد

من این لب ها رو بوسیده بودم؟!!

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و هجوم محتویات معدم  
باعث شد کنار جدول خم بشم.

صدای ویراژ ماشین و شنیدم و چند لحظه بعد دست  
کثیفه دلارام روی شونم نشست.

\_امیر حالت خوبه؟!!

#پارت ۱۹۱

عصبی دستش و پس زدم:

\_به من دست نزن.

\_وا چت شده تو؟!

سر بلند کردم و صاف ایستادم.

با دستمالی که توی جیبم بود دهنم و پاک کردم.

اشاره ای به جدول کردم:

\_حتی معده ی من که توش همه چیز قاتیه از توعه بد ذات تمیز تره.

تنه ای بهش زدم و سمت عمارت رفتم.

باید مفهمیدم ربط این مردک به این عمارت و پدر این هرزه چیه.

در سالن و بدون در زدن هل دادم و با کفش داخل شدم.

می دونستم پدر دلارام رو سرامیک های براق عمارتش حساسه.

پس از عمل کفش هام و با گل های باغچه اوکی کردم و حالا با ریلکسی تمام داشتم زمین عمارتش و به گند می زدم.

\_امیرکاوه!

با صدای مستبد پدرش ایستادم.

نیشخندی روی لبم نشوندم و با خونسردی تمام به پشت  
سرم برگشتم:

\_سلام پدر!

نگاهش خشک شده به کفش هام بود.

از عمد و با لحنی که به شدت مسخره بود گفتم:

\_اوه ببخشید.

حواسم نبود از داخل گل ها رد شدم.

ابروهام و بالا انداختم:

\_ایرادی که نداره اینطوری اومدم داخل؟!\_

#پارت ۱۹۲

با عصای که دور تا دورش طلا کار شده بود.

مثل شاه ها از پله ها آروم آروم اومد پایین.

در همون حین جوابم رو هم داد:

\_میگم خدمتکارها تمیزش کنن.

نیازی نیست داماد عزیزم نگرانی داشته باشه!

دندون هام رو روی هم ساییدم.

رو به روم ایستاد و در همین حین دلارام داخل شد.

سرم و سمتش کج کردم:

\_ عزیزتون رفت؟!\_

آب دهنی که قورت را متوجه شدم.

لبخند مسخره ای زد و با لحنی که دستپاچه بود گفت:

\_ چه عزیزی امیر؟!\_

من او مدم بیرون چون پدر گفت داری میای اینجا.



زنکیه‌ی آشغال.

انگار من نمی دونم همه ی اینا زیر سر توعه.

سر تکون دادم:

\_بِهتَره بشینیم.

انگار کار مهمی داشتین که خبرم کردین!

با پدر دلارام سمت پذیرایی رفتیم و خدمتکار هم یه جفت دمپایی تمیز آورد.

از قیافم کلافگی می بارید و پدر دلارام هم به خوبی متوجه همه چیز بود.

موزی از روی میوه خوری برداشتم و همونطور که پوست هاش رو جدا می کردم گفتم:

\_وقتی اومدم داخل یکیو دیدم.

\_کی؟!\_

\_مگه چند نفر مهمون داشتین؟!\_

همون آقای که با مزدا تری مشکی رنگ از عمارت بیرون  
رفت رو میگم!

تکون خوردن مضطرب دلارام رو زیر چشمی متوجه شدم.

موز پوست کنده رو توی بشقاب گذاشتم و سمتش گرفتم:

\_چیشده رنگت پریده؟!\_

#پارت ۱۹۳

هول شد و بشقاب و از دستم سریع گرفت:

\_نه...نه...

پدرش گفت:

\_یکی از وکیل های جدیدمه.

دلی معرفیش کرده.

تای ابروی بالا انداختم:

@Vip Roman

\_دلارام از کجا میشناخته؟!

با استرس دست هاش و توی هم پیچوند:

\_یکی از هم دانشگاهی هام بوده و اتفاقی هم دیگه رو پیدا کردیم.

آهانی گفتم.

\_از این حرف ها بگذریم.  
امیرکاوه من گفتم بیای اینجا تا باهات صحبت کنم.

تکونی خوردم و صاف نشستم.

زل زدم بهش:

\_گوشم با شماست.

چه صحبتی داریم؟!

به دلارام اشاره کرد و گفت:

\_کی می خوای عروسیتون رو بگیری؟!

نه از لحاظ مالی مشکلی دارین.

نه کار عقب افتاده ای.

با عصاش چند بار روی زمین کوبید:

\_دلیل این تاخیر رو متوجه نمیشم.

لبخند آرومی زد. @Vip Roman

\_من هنوز آمادگیش رو ندارم.

دلارام اسمم و صدا زد:

\_امیرکاوه.

ریلکس سمتش برگشتم:

\_چیه؟!\_

عصبی گفتم:

\_من باید ناز کنم.

اون وقت تو آمادگی نداری؟!\_

#پارت ۱۹۴

پوزخندی زدم و توی صورتش گفتم:

\_ولا تو که نه شرم داری نه حیا.  
گفتم من به جات این حق و ادا کنم.

صدای سرزنش گر و اخطار امیر پدرش بلند شد و عصباش  
و محکم تر به زمین کوبید.

\_امیر کاوه بهت اجازه نمی دم جلوی من به دخترم توهین  
کنی.

با دستم اشاره کردم:

\_چه توهینی؟!!

اخمالود به دلارام نگاه کرد:

\_تو برو توی اتاقت من میخوام تنهایی باهاش حرف بزنم.

بعد از رفتن دلارام حالتش و بدون تغییر حفظ کرد.

\_پای اون دختره وسطه؟!

جفت ابرو هام بالا رفت:

\_کدوم دختره؟!

اینبار اون پوزخند زد و با حالت تحقیر آمیزی گفت:



\_همون دكتره ی حمال!

دستم مشت شد.

به رخنه گفت؟!!

این توهین و به دختری که با عزت نفسش زندگیش و سرپا  
نگه داشته بود نه مثل دلارام با هرزگی این حرف رو زد.

\_حمال بودن بهتر از هرزه بودن.

کسی رو که حمال خطابش کردین دکترا این مملکت.

با تاکید گفتم:

\_همین مملکتی که دکترا جزو محترم ترین هان.

با دستم بهش اشاره کردم:

\_همین دکترای که اگه نباشن و مریض بشین مردین!

مردین رو جوری با نفرت گفتم که قطعاً فهمید.

#پارت ۱۹۵

\_شجاع شدی.

حالا کارت به جایی رسیده که توی روی من وایمیستی؟!

\_شجاع بودم.

اما منتها کور بودم.

خوب دور و برم و نمی دیدم.

احترام زیادی که بهتون داشتم انگار اشتباه جای ترسو بودن برداشت شده.

از جام بلند شدم:

\_اگر برای من جاسوس و بپا گذاشتین صد درصد واسه ی دختره هرزتون هم گذاشتین.

از جاش بلند شد و فریاد زد:

\_امیر کاوه.

بدون اینکه مثل اون به رگ های مغزم به خاطر حرص و عصبانیت فشار بیارم گفتم:

\_بله؟!!

\_حد خودت رو بدون پسر.  
فکر نکن به جایی رسیدی.  
من میتونم جوری زمینت بزنم که فلج بشی.

هه ی کشداری گفتم.

\_زودتر از این ها باید رسوا می کردم.

چند قدم راه رفتم و با صدای دورگه گفتم:

\_از اول هم هرزه بازی های دختری و می دونستی نه؟!

با نگاه صامتش سر تکون دادم:

\_می دونستی.

فکر میکردی اگه زن منی که چشمش دنبال من هم بود  
بشه آدم همیشه آره؟!

دست های که روی عصاش مشت می شد رو می دیدم و  
همچنان ادامه می دادم.

\_پس باید بدونی زنا کاریش و با همین وکیلت انجام میداده  
نه؟!

#پارت ۱۹۶

توی چشم هاش بهت رو دیدم.

شوکه شدنش مشخص بود.

اما توی چند ثانیه به خودش مسلط شد.

\_حرفی نزن که بعد نتونی درستش کنی!

پوزخند زدم و گفتم:

\_من همه چیزو همین جا تموم میکنم.

نگران شراکتی هم که داریم نباش.

هرچی خسارتش بشه رو میدم.


اشاره به طبقه ی بالا کردم:

\_زودتر سایه این شر رو از سر خودم و زندگیم باز میکنم.

سمت در رفتم که صدام کرد.

\_امیرکاوه.

پشت بهش ایستادم:

\_بله؟! 

\_نگران خودت نیستی.

حرفی توش نیست.

موذی تر ادامه داد:

\_اما چطور می تونی نگران اون خانوم دکترا هم نباشی؟

من و با رخنه تهدید می کرد؟!!

عضله های صورتتم سفت شدن.

ضربان قلبم رو به وضوح حس می کردم که سریع تر میزنه.

سمتش برگشتم:

\_چه بلایی می تونی سرش بیاری?!!

عصاش رو چرخ داد و توی دست دیگش گرفت:

\_انقدری می تونم انجام بدم که از یه آدم سالم به یه روانی تبدیل بشه!



#پارت ۱۹۷

دستی به پشت گردنم کشیدم.

اگه الان جلوش ضعیفی نشون می دادم.

یا عقب می کشیدم.

توی این بازی که راه انداخته بودم.

بازنده می شدم.

توی چشم هاش زل زدم.

\_هیچ کس نمی تونه حتی بهش نزدیک بشه.  
چه برسه اینکه بخواد بهش آسیب بزنه!

نچ نچی کرد و بهم نزدیک شد.

با سری که بالا گرفته بودم به حرکاتش نگاه می کردم.

\_چطوری با اطمینان میگی کسی نمی تونه نزدیکش بشه؟!

سوالی نگاهش کردم.

یعنی امکانش بود حدسی که الان زده بودم واقعیت داشته باشه؟!

دستم رو مشت کردم.

طوری که کش اومدن بند های انگشتم رو حس می کردم.

\_احيانا ديشب چند تا آدم مست مزاحم خانوم دكتر  
موردعلاقت نشدن؟!

نفس کشیدم.

دوباره و پر صدا و کشدار نفس کشیدم.

می تونستم این مرد رو با دخترش به آتیش بکشم.

رخنه به خاطر من این بلا سرش اومده بود؟!

#پارت ۱۹۸

با نفرت گفتم:

\_چطور تونستی با دختری که هیچ ربطی به بحث من و تو  
نداره اینکارو بکنی؟!\_

بی تفاوت گفتم:

\_چطور میگی ربطی نداره؟!\_

به طبقه ی بالا اشاره کرد:

\_دختری که بی ربط می دونیش قراره بیاد توی زندگی دختر  
من!\_

دختري که بی ربط می دونیش شده تهدید برای دختر من!

دختري که بی ربط می دونش شده هووی دختر من!

با تحکم ادامه داد:

میفهمی؟!

دختر منی که نصف تهران می خواستن بدستش بیارن.

اون وقت توی بی لیاقت اینکارو باهاش کردی.

چشم هام گشاد شدن.

این مرد دیوانه بود؟!

هیچی از هرزه گری ها دخترش رو قبول نداشت؟!!

به حال خود احمقم که چشم بسته انتخاب کردم تاسف  
خوردم.

اما نمی داشتم این لکه ی ننگ بیشتر از این پشت اسم من  
بمونه.

\_هر غلطی می خوای بکن.

از امروز عین جفت چشمامراقب رخنه ام.

و اما خدای نکرده....

اگر بفهمم از طرف تو و آدمات براش مشکلی پیش اومده.

اون وقت می فهمی امیرکاوه کاویان پرونده ی پزشکی روانیش  
به چه دلیلی بوده!

#پارت ۱۹۹

از عمارتش بیرون اومدم.

اونجا زیادی بزرگ بزرگ و بدون ترس حرف زدم.

اما واقعیتش این بود.

تموم تنم از درون لرزیده بود.

اون آدم ها خیلی کارای دیگه غیر از ترسوندن رخنه می  
تونستن انجام بدن.

باید براش محافظ می گرفتم.

پدر دلارام مردی نبود که به آسونی تسلیم بشه.

پشت فرمون نشستم و مشتی روش زدم.

"خودت گند زدی به زندگیت"

"اگه قانع بودی"

"اگه نمی خواستی زودتر از چند سال دیگه به موفقیت  
بیشتری برسی الان مشکلاتت این همه نبود"

یه راست سمت بیمارستان رخنه روندم.

نمی خواستم تنهاش بزارم.

حالا مطمئن بودم.



بايد هرچه زودتر عقد مي کرديم.

با ياد آوري شکستگي بدی که داشت لعنتی به خودم  
فرستادم.

اگه به گوشش مي رسيد چه واکنشي نشون مي داد.

از اونجايي که الان دلارام و پدرش متوجه شده بودن نمی  
تونستم ريسک کنم.

رخنه بايد مي اومد خونه ي بابا و مامان من.

مي دونستم سخت مي تونم راضيش کنم.

اما غیر ممکن نبود.

#پارت ۲۰۰

سمت بیمارستان روندم.

شماره ی سروش و گرفتم.

باید ازش می خواستم به کارهای مادر رخنه برسه.

من نمی تونستم همزمان هر دو جا باشم.

اگه اتفاق برای مادرش می افتاد رخنه رو هم از دست می دادم.

با صدای خواب آلود سروش گفتم:

\_یه آدرس برات می فرستم میری اونجا یه بیمار هست به اسم خانوم نامدار تموم کارهاش و پیگیری می کنی از کنارش هم جم نمی خوری و هر اتفاقی هم افتاد به من خبر می دی.

فرصت حرف زدن بهش ندادم و تلفن و قطع کردم.

کنار خیابون ماشین و پارک کردم.

راهی تا بیمارستانش پیاده نبود.

قبل رفتن داخل اتاق رخنه دست و صورتم و شستم.

نمی خواستم صورت خستم رو ببینه.

در حقیقتش هم خستگی من به خاطر رخنه نبود.

من خیلی وقت بود خسته ی این زندگی بودم.

می تونم بگم با اومدن رخنه حتی زندگیم رنگ دیگه ای به خودش گرفته بود.

مشت آبی توی صورتتم پاشدم و بعد کمی جا اومدن حالم از سرویس ها بیرون اومدم و سمت اتاقش رفتم.

قبل اینکه در و باز کنم متوجه صدای شدم

@Vip Roman

#پارت ۲۰۱

خوب که دقت کردم صدایش شبیه کوروش نامدار بود.

دستم روی دستیگره جمع شد.

شبیه نه، بلکه خود اون عوضی بود.

یک ضرب در و باز کردم.

با چشم های ریز شده فاصلش با رخنه رو سنجیدم.

چشم هام پایین اومدن و به دستی که نزدیک دست رخنه بود رسیدم.

به قدم هام سرعت دادم و چفت به چفت تنش ایستادم.

بدون سلام کردن گفتم:

\_ گفته بودم دیگه این ورا نبینمت؟!\_

بعد زدن حرفم دستش و برداشتم و با شدت به عقب انداختم.

مقاومتی نکرد.

\_ امیرکاوہ؟!\_

با صدای مضطرب رخنه بهش نگاه کردم.

توپیدم:

\_به چه حقی گذاشتی بیاد توی اتاقت؟!\_

عصبی تر و با صدای بلند تری گفتم:

\_اینجا مگه طویلس؟!\_

رخنه نفسی کشید و یکی از دست هاش و بالا آورد و طرفم گرفت:

\_میشه آروم باشی؟!\_

#پارت ۲۰۲

تنه ای به کوروش زدم و گفتم:

\_تا وقتی یکی انقدر نزدیک به توعه نه... نمی تونم آرام باشم.

حس می کردم رگ های سرم دارن پوستم رو پاره می کنن.

به رخنه گفتم:

\_بهبش بگو بره عقب تر.  
اون روی سگم بیاد بالا خونش پای خودشه ها.

صدای کوروش اینبار بلند شد:

\_در عجبم که انقدر خودت و به در و دیوار می کوبی.  
بلاخره که اون حقیقت رو میفهمه.

در ثانی فکر کنم نزدیک بودن تو باعث این حال و روزشه!



چشم هام گرد شدن.

آب دهنم و قورت دادم.

کوروش خبر داشت؟!

سرم و کج کردم و از نیم رخ نگاهش کردم.

غرور توی چهرش فریاد می زد.

عوضی.

می خواست منو تحت فشار بزاره.

\_قراره عقد کنیم!  
هیچ غلطی نمی تونی بکنی.  
اون رسماً مال من میشه.

اینبار اون بود که شوکه و متعجب شده بود.

به رخنه نگاه کرد:

\_تو واقعا می خوای زن این بشی؟!

هووی گفتم و زدم تخت سینش:

\_حرف زدن یاد نداری نه؟!

اسن به درخت میگن اولاً.

دوما تو رو سنن که موش میدوونی این وسط؟!

#پارت ۲۰۳

\_بس کنین.

با هر دوتونم.

امیرکاوہ؟!

سمت رخنہ برگشتم:

\_فقط من؟!

نمیبینی این مرتیکه دو روز نیومده ریده به اعصاب و روان

من؟!

رخنه دستش و سمت در گرفت:

\_ بیرون باش.

دهن باز کردم.

اما نتونستم چیزی بگم.

به خاطر یه غریبه داشت منی که این همه هواش رو داشتم  
بیرون می کرد؟!

پوزخند زدم.

دیگه مغزم تعطیل شد و چفت دهنم باز شد.

\_ آره خوب.

انگار بوی پول بیشتر و مرد مایه دار تر به مشامت خورده  
نه؟!

بایدم اینطوری باهام رفتار کنی.

اشکی که توی چشم هاش نشست رو دیدم.

اما بی رحم تر ادامه دادم:

\_ همه ی زن ها مثل همین.

توام یه هرزه ای.

انقدر عصبی بودم که نتونستم خودم و کنترل کنم و گفتم:

\_ یه هرزه ای که واسه پول خودش و به من فروخت.

جیغی کشید و گفت:

\_ گمشو بیرون...

برو بیرون دیگه نمی توام آدم کثیفی مثل تو رو ببینم..

بالشتی که پشت سرش بود رو برداشت و پرت کرد سمتم و  
با داد گفت:

— برو بیرون.

برگشتم که چشمم به قیافه ی پیروز کوروش خورد.

#پارت ۲۰۴

با خیز سمتش رفتم و تا به خودش بیاد مشتی توی صورتش  
زدم.

منتظر نمودم و اونی که دستش و به صورتش گرفته بود و  
ول کردم و در اتاق و با شدت بستم.

خیلی برام گرون تموم شده بود.

تحمای این رفتار رو از رخنه نداشتم.

انگار خیلی جلوش وا داده بودم.

از کی تا حالا کسی جرعت داشت با امیرکاوه کاویان این رفتار رو بکنه؟!

تند تند نفس می کشیدم و حتی به جای استفاده از آسانسور از پله ها رفتم تا کمی آرام تر بشم.

@Vip Roman

#رخنه

هق هق می کردم.

تموم تنم در می کرد.

حس می کردم استخون هام دارن خورد میشن.

اما درد قلبم بیشتر از همه ی اینا بود.

امیرکاوه ای که داشتم بهش امیدوار می شدم جلوی یه مرد  
اینطوری آبروی منو برد.

آبروی کسی که به قول خودش زنش حساب می شد رو.

\_\_ بیا با این دستمال اشکات رو پاک کن.



ممنونی گفتم و از دستش گرفتم.

\_ چرا داری خودت رو عذاب می دی؟!\_

آب بینیم رو گرفتم و سر بلند کردم:

\_ چه عذابی؟!\_

به در اشاره کرد:

\_ انقدر حرف های که بهت زد مهم بودن برات که اینطوری

اشک می ریزی؟!\_

با یاد آوری دوبارش زدم زیرگریه.

بین گریه هام بریده بریده گفتم:

\_ بحث انتظاره.... دست آدم وقتی با چاقو میبره دردش کمتر از وقتی که کاغذ دست آدم و میبره.

متفکر سر تکون داد:

\_ خوب میخوای چیکار کنی حالا؟!

#پارت ۲۰۵

دوباره بینیم رو بالا کشیدم:

\_ منظورتون چیه؟!

دست به سینه شد و او مد روی صندلی که نزدیک تختم  
بود نشست.

معذب کمی خودم رو جمع کردم.

از حرف های که امیرکاوہ می زد آب شدم.

مرد پولدار.

پوزخندی زدم.

یه جیگری ازت دربیارم امیرکاوہ.

تو که دوباره برمیگردی.

\_انقدر دختر عاقلی هستی که متوجه شدی من غریبه  
نیستم درسته؟!\_

پلک زدم.

\_ خوب همه چیز به گذشته برمیگرده.

وقتی که تو خیلی خیلی کوچیک بودی من متوجه یه چیزایی شدم.

خیلی وقت بود که دنبال تو و مادرت میگشتم.

متاسف سری تکون داد:

\_ اما جوری دل مادرت شکسته بود که خودش و یه قطره ی آب توی دریا کرده بود.

آب دهنم و قورت دادم.

گوم خشک شده بود.

متوجه شد و از جاش بلند شد و لیوان آبی برام ریخت.

از دستش گرفتم.

\_ممنون.

\_حقیقت های زیادی هست که باید بدونی.

و اینکه توی این حال و روز نمی خوام زیاد شوکه بشی.

حس کردم روی صورتش پوزخند ظریفی نقش بست.

\_همین امیرکاوہ ای کہ برات قلدری می کنه در برابر خاندان  
نامدار یہ مورچہ ہم حساب نمیشہ!

#پارت ۲۰۶

یہو زد زیر خندہ.

نہ از اون خندہ های بلند و قہقہہ وار.

یہ خندہ ی آروم کہ شونہ هاش کمی تگون خوردن.

خودم و جمع و جور کردم:

\_به چی میخندین؟!

\_چهرت خیلی بامزه شده بود.

ناخودآگاه اخمام توی هم رفت.

در واقع اگر این مرد نبود امیرکاوہ اینطور وحشی نمی شد

اما از طرفی این حق منه که آزادی داشته باشم.

از الان امیرکاوہ حتی انگار رفت و آمد پشه ی نر رو هم به  
اتاق ممنوع کرده بود.

با شغلی که من داشتم صد درصد با مرد جماعت سروکار  
داشتم.

یعنی قصدش این بود منو خونه نشین کنه؟!!

پشتم لرزید.

یاد فیلم پارک وی افتادم.

که پسره روانی بود و نمی داشت دختره از کنارش تگون  
بخوره.

—چیشد سردته؟!!

به خودم اومدم و تند تند گفتم:

— نه نه.



اما ملحفه ی بیمارستان رو کمی بالا تر کشیدم.

\_می خوام ترتیبی بدم تا تو رو هم به بیمارستان مامانت منتقل کنن موافقی؟!\_

#پارت ۲۰۷

فوری گفتم:

\_آره حتما.

اینطوری خودمم می تونم نزدیک تر بهش باشم و نگرانیم خیلی کمتر میشه.

یهو قسم خوابید و آروم تر ادامه دادم:

\_امیرکاوہ ہم کہ قہر کرد و رفت.

با حرف های که بهم زده بود دوباره لجم گرفت و گفتم:

\_برہ بہ جہنم.

عوضی شکاک.

\_تو ام کم با خودت درگیر نیستیا.

نیشخندی زدم و نفس گرفتم:

\_خوب چیزی نمی خواین بگین!؟

برعکس روی صندلی نشست.

با ساعتش ور رفت و بعد چند لحظه گفت:

\_دوست داری از وقتی که به دنیا اومدی برات بگم؟!\_

ابروهام بالا رفت.

بهش نمی خورد انقدر پیر باشه که وقتی من بچه بودم این  
بزرگ بوده باشه.

همین رو هم پرسیدم که گفت:

\_منم از مادر بزرگت شنیدم.

با تعجب انگشتم و سمت خودم گرفتم:

\_مادر بزرگ من؟!\_

#پارت ۲۰۸

سرش و بالا و پایین کرد:

\_آره

مادر بزرگ تو

مادربزرگ پدریت!

حس کردم یه شوقی توی تنم به وجود اومد.

حواسم نبود و تکونی خوردم که آخم بلند شد.

کوروش هم سریع بلند شد و نزدیک تخت اومد:

\_چرا تکنون خوردی؟!\_

فاصلش به قدری نزدیک بود که نفس هاش و توی صورتتم  
حس می کردم.

معذب دستم و بین خودمون قرار دادم:

\_خوبم.

کمی عقب رفت و دستی بین موهاش کشید:

\_امروز خیلی تنش و اضطراب داشتی.

یه وقت دیگه بهت میگم.

خواست از اتاق بره بیرون که گفتم:

\_نه خواهش می کنم.

من می خوام بدونم

خسته شدم انقدر که توی این هزارتوی سرنوشت و گذشته  
ی مادرم دنبال ردی از خونواده گشتم.

#پارت ۲۰۹

شوکه شده بودم.

حرف های که از زبون مردِ غریبه آشنا شنیده بودم زیادی  
رویایی می اومد.

اینکه یه خانواده ی بزرگ بودیم.

اینکه می تونستم با بهترین امکانات بزرگ بشم.

زندگیم می تونست انقدر تغییر کنه که حالا کسی مثل  
امیرکاوه برای من قلدر بازی در نیاره.

پشت و پناه و حامی داشته باشم.

اشک های روی صورتم رو پاک کردم و پرسیدم:

\_الان پدر من کجاست؟!\_

با سکوتش پر بغض گفتم:

\_مردہ؟

چشم هاش با مہربونی خیرہ ام شدن.

جلو اومد و دستمالی سمتم گرفت.

خیرہ شدم بہ دستمال و اون آری کہ اول فامیلی نامدار با  
نخ طلاپی دوخته شدہ بود.

\_اشک ہات رو پاک کن.

دستمال و از دستش گرفتم.

\_متعجبم می کنی رخنہ.



آب دهنم و قورت دادم و خسته و با صدایی گرفته گفتم:

\_ کجای من جای تعجب داره؟!\_

لبخند ظریفی روی صورت مردونه اش شکل گرفت.

اما توی ذهن لعنتی من تصویر امیرکاوہ با اون لبخند  
شیطنت آمیز و تخسش اومد.

پلک زدم و به تصویر کوروش نگاه کردم.

\_ زیادی محکمی.

عین یہ چینی ظریف و شکننده اما سیقل خوردہ.  
از این متعجب میشم کہ سخت ترین چیزهارو تحمل  
کردی.

اما با شنیدن اسم پدری که هرگز ندیدیش.  
مهر و محبتی ازش دریافت نکردی اینطوری اشک می ریزی!

#پارت ۲۱۰

پوزخندی زدم:

\_تا جای کسی نباشی..  
شرایطش و درک نکنی نمی تونی بگی چه زمانی قویه و چه  
زمانی ضعیف!

نفسی کشیدم و سعی کردم روی تخت دراز بکشم.

حس می کردم پر شدم.

از زندگیم.

از غمی که نبود امیرکاوہ داشت بهم فشار می آورد و باور نمی کردم نبودش انقدر بتونه آزارم بده.

به وقتش آدم منطقی بودم.

توی ذهنم یه چیز می چرخید.

اسم این حسی که دلم هر هر برای نبود امیرکاوہ می ریزه دوست داشتنه؟!

چشم بستم و تموم این روزهایی که کوتاه بودن رو مرور کردم.

سکوت توی اتاق و حرف نزدن کوروش هم بیشتر بهم  
کمک می کرد.

از همون اول...

جایی که رفتم داخل اتاق کارش توی کارخونه...

مرگ جعفر...

دادگاه های که داشتیم.

کل کل هامون.

با نشستن دستی گوشه ی چشمم پلک هام و باز کردم.

کوروش بود و اون قطره ی اشک من که روی انگشت  
اشاره اش بود.

#پارت ۲۱۱

با صدای تو دماغیم گفتم:

\_میشه بری بیرون؟!\_

بدون نشون دادن هیچ تغییری گفت:

\_دلت هواش و کرده؟!\_

جوابی بهش ندادم.

\_حرف های زشتی که بهت زد رو...

وسط حرفش پریدم:

\_لطفا.

صدای پوزخندش توی گوشم پیچید.

دستم و روی ملحفه ی تخت مشت کردم:

\_امیرکاوه از روی عصبانیت اون حرف ها رو زده.

دست کوروش روی چونه ام نشست.

صورتتم و سمت خودش برگردوند و خم شد روی تنم.

\_چطوری می تونی انقدر متفاوت باشی؟!\_

اخمی کردم و صورتم و عقب بردم.

#پارت ۲۱۲

\_لطفا حد خودت رو بدون!\_

نیشخندی زد:

\_اگه بخوام حدم رو معلوم کنم که تو الان...\_

ادامه نداد.

منم نپرسیدم

مشخص بود که ادامہشش چه حرفی می تونست باشه.

جدی تر نگاهش کردم.

درسته از امیرکاوه به خاطر حرف های زشت و مزخرف و شکاکش دلگیر بودم.

اما نمی خوام مثل یه طعمه برای این کوروشی که آشناییتی باهاش نداشتم بشم.

بدون حرفی عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت.

نفس آه ماندی کشیدم.



سرم و برگردوندم و به پنجره نگاه کردم.

یعنی امیرکاوه رفته بود پیش دلارام؟!

بغضی که داشت تبدیل به اشک توی چشمم می شد رو کنترل کردم.

نباید وابسته و دلبسته ی امیرکاوه بشم.

اما لعنتی...

توی بدترین شرایطم امیرکاوه حضور داشته...

برخلاف هارت و پورت و اعصابانیتش...

رفتارش توی این چند وقت متفاوت تر از اونی بود که می شناختم.

#پارت ۲۱۳

#امیرکاوہ

ماشین و بی حوصله بدون اینکه بیرم داخل عمارت همونجا پارک کردم و پیاده شدم.

مسیر سنگ فرش شده رو رفتم و قبل اینکه من در سالن رو باز کنم در باز شد.

قیافه ی توی هم و گرفته ی بابا یکم حواسم رو جمع کرد.

با صدای گرفته ای گفتم:

\_سلام.

سر تکون داد و در و باز گذاشت و خودش رفت.

با قدم های که روی سرامیک ها کشیده می شد خواستم  
سمت اتاقم برم.

اما صدای بابا مانع ام شد.

\_کجا میری!؟

پله ی اول رو بالا رفتم:

\_ بخوابم.

خیلی خسته ام.

به ثانیه نکشید صدای داد بابا بلند شد:

\_ باید هم خسته باشی

منم اگه انقدر توی زندگی این و اون گند می زدم خسته می شدم.

درجا میخکوب شدم.

فهمیده بود؟!!

هر وقت بابا اینطوری اعصابی می شد فقط در مورد یکی بود.

رخنه!

#پارت ۲۱۴

برگشتم و تا به خودم پیام سیلی بابا روی گونه ام نشست.

بدون تگون خوردن چشم توی چشم شدیم.

\_راحت شدی؟!\_

توی این بازی کثیفی که راه انداختی با بلایی که سر اون

دختر اومده الان راحت شدی؟!\_

نفسم و بالا کشیدم:

\_ نمی دونستم.

منتظر حرفم موند.

بی حوصله و کشدار گفتم:

\_ نمی دونستم که پدر اون دلارام عوضی میتونه همچین کاری بکنه.

بابا پوزخند زد.

اینطوری تا حالا ندیده بودمش.

رخنه چیکار کرده بود؟!

یا اصلا کی بود که انقدر بابا هواس رو داشت؟!!

با فکر های بد و کثیفی که توی ذهنم اومد چشمام رو بستم.

دستم رو مشت کردم و سعی کردم ذهنم و جمع کنم.

چطور می تونستم بابا و رخنه رو بهم ربط بدم؟!!

آب دهنم و قورت دادم:

\_نمی دارم براش اتفاقی بیوفته.

#پارت ۲۱۵

\_حق نداری دیگه بیای اینجا.

چشمام گرد شد:

\_منظورت چیه بابا؟!

اینجا خونه ی منه!

ههی گفت.

\_خونت بود.

اون دختر به خاطر تو این بلا سرش اومده.

تو از اینجا میری.

می خوام رخنه و مادرش رو بیارم عمارت!



دهن باز کردم چیزی بگم.

اما بابا بدون حتی ذره ای اهمیت دادن به منی که بهت زده  
و شوکه بودم گذاشت رفت.

چرخیدم و یواش یواش از پله ها بالا رفتم.

اون حس لعنتیم بیشتر شد.

توی ذهنم یکی تکرار وار می گفت بابا یه چیزیش هست.

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و با عجله از پله ها پایین  
رفتم.

بابا که داشت سمت اتاق مطالعه اش می رفت با قدم های  
من ایستاد.

با صورتی که از زور فشار سرخ شده بود جلوش ایستادم.

\_چه دلیلی داره؟!\_

نگاهش خونسرد بود.

با اینکه سن و سالی داشت.

اما خوشتیپ و خوش هیکل بود و از نظر لباس و همه چی  
به خودش می رسید.

\_دلیل چی؟!\_

انگشت اشاره ام و بلند کردم و سمت بابا گرفتم:

\_اینکه می خواین رخنه رو بیارین عمارت.

ابروهاش بالا پرید:

\_گفتم که به تو ربطی نداره.

بعد از من دلیل می پرسى؟!

خواست کنارم بزنه و بره که جلوش رو گرفتم و بدون توجه  
به اینکه حرفم چقدر می تونه زشت باشه به زیونش اوردم.

\_به رخنه نظر دارین!

#پارت ۲۱۶

سیلی که اینبار توی صورتم خورد خیلی محکم تر از اون  
اولی بود.

صدای داد بابا بلند شد:

\_پسره ی احمق

تا کجا ذهنت کثیف شده؟!

چطور می تونی این حرف رو بزنی؟!

انقدر شکاک شدی که به من.

به پدرت این حرف رو بزنی؟!

اونم با دختری که من به چشم دخترمم و عروس این خونه  
بهش نگاه می کردم؟!

لال شدم.

گند زدم.

هم با حرف های که توی بیمارستان به رخنه زده بودم.

هم الان و حرف هایی که به بابا زده بودم.

سرم و پایین انداختم:

\_میخواستم رخنه رو عقد کنم و بیارمش اینجا.

اما حالا که شما خودتون این تصمیم رو گرفتین من از  
عمارت میرم.

از جلوی بابا کنار رفتم.

هنوز چند قدمی دور نشده بودم که گفت:

\_دیگه حق نزدیک شدن بهش رو نداری.

تو فرصت رو برای داشتنش از دست دادی!

#پارت ۲۱۷

@Vip Roman

حرفی نزدیم و از عمارت بیرون اومدم.

نباید با بابا بحث می کردم.

می دونستم اون بیشتر از هر کسی می تونه حرفش رو به  
تایید برسونه.

اگر بیشتر از این اعصابانیش می کردم اون وقت جدی جدی  
باید رخنه رو می داشتم کنار.

پشت رول نشستم اما ماشین و روشن نکردم.

همونطور خیره به خیابون رو به رو فکر کردم.

باید گندی که زده بودم رو جمع می کردم.

شماره ی سروش و گرفتم.

بعد چند بوق جواب داد.

اما انگار دورش شلوغ بود.

\_الو سروش؟!\_

به یکی دیگه چندتا حرف زد و بعد گفت:

\_سلام امیر خوبی؟!\_

پوفی کشیدم و گفتم:

\_هنوز بیمارستانی؟!\_



صدای نفس نفس زدنش می اومد.

انگار که داشت راه می رفت.

جواب داد:

\_آره.

خداروشکر مشکلی پیش نیومده.

اما امیر این خانومه همش سراغ دخترش و میگیره.  
منم سوراخ کرده انقدر سوال پیچ کرد.

دوستم و دور فرمون پیچیدم:

\_کی مرخص میشه؟!

#پارت ۲۱۸

\_با دکترش صحبت کردم احتمالاً دو روز دیگه.

یه حساب سرانگشتی کردم.

هیج جوهره نمیشد از مادر رخنه اتفاقی که افتاده رو پنهون کرد.

اما با اون قلب مریضش چطور باید میگفتم استخون های لگن دخترش ترکیده؟!

پوست لبم و کندم و تلفن و بدوت خداحافظی روی سروش قطع کردم.

دور زدم و ماشین و سمت بیمارستان روندم.

الان که کمی آرام تر شده بودم.

می فهمیدم که رفتارم اشتباه بوده.

هم اینکه میدون رو برای اوت کوروش عوضی خالی کردم.

با یاد آوری اینکه به بابا اون حرف رو زدم تنم گر گرفت.

با دستم روی فرمون زدم.

"احمق"

"حقته هر چی بکشی"

"چطور اون حرف رو به بابای خودت زدی؟"

#پارت ۲۱۹

سر راه یه دسته گل رز سفید گرفتم.

یه جور اعلان آتش بس محسوب می شد.

از اون شکلات های هم که دیده بودم رخنه می خوره و  
دوست داره هم گرفتم.

توی آسانسور چشمم به قیافه شلخته و بهم ریخته خودم  
افتاد.

توی آینه خیره به خودم پوزخند زدم:

\_کارت به کجا رسیده امیرکاوہ کاویان؟!

دختری رو که دست رد به سینت زده بود رو الان روی  
چشمات داری می ذاری؟!

به حال خودم خندیدم.

فکرش رو هم نمی کردم روزی اون دختر چشم دریده و  
حاضر جواب اینطوری برام مهم بشه.

با یادآوری اینکه بابا خودش می خواست رخنه رو بیره  
عمارت نیشم باز شد.

از در پشتی میتونستم منم وارد اتاق رخنه بشم.

فقط باید می فهمیدم بعد اومدنش به عمارت کدوم اتاق  
میره.

خیالمم از بابت همه چیز راحت بود.

حالا خود بابا رخنه رو راضی می کرد و می دونستم که می  
تونه.

#پارت ۲۲۰

در آسانسور باز شد و یک راست سمت اتاق رخنه رفتم.

از رفتن من چند ساعتی می گذشت.

حدس می زدم کوروش انقدر ها هم بی کار نیست که  
چندین ساعت رو پیش رخنه بمونه.

با یاد آوری اون عوضی دوباره حرصی شدم و دسته گل و  
فشار دادم.

پشت سر هم چند بار نفس عمیق کشیدم.

لبخند کوچیکی روی صورتم نشوندم و در و باز کردم.

اتاق تاریک بود و فقط نور چراغی که بالای تخت بود  
روشن بود.

خورد توی پرم.

یعنی رخنه مثل من ذهنش درگیر نبود؟!!

مثل من که همش به اون فکر می کردم اون اینطوری نبود؟!!

صداش توی اتاق بلند شد.

\_بهت گفتم که امیرکاوہ رو به تو نمی فروشم چرا دست از  
سرم برنمیداری الان؟!!

ابروہام بالا رفت.

طولی نکشید و برگشت که منو دید.

یکہ خوردہ گفت:



\_تویی؟!

#پارت ۲۲۱

خودمو کنترل کردم تا جد و آباد اون کوروش بی پدر رو  
فحش ندم.

ریلکس رفتم جلو دسته گل و جعبه شکلات و کنار دستش  
گذاشتم:

\_انتظار داشتی کی باشه؟!

هول شده گفتم:

\_نه... نه هیچکی

سر تکون دادم:

\_چشمات چرا انقدر باد کرده؟!

دستی به چشم هاش کشید و نگاهش و ازم دزدید:

\_خیلی خوابیدم.

دست دراز کردم و گونه ش و لمس کردم:

\_جوجه توی روی من دروغ میگی؟!

چونه ش لرزید.

تعجب کردم.

اون دختر قوی که من و تخ\*مشم حساب نمی کرد چه  
بلایی سرش اومده بود؟!!

سوالی گفتم:

\_به خاطر نبودن گریه می کنی؟!!

تیز سرش و بالا آورد و دستم و کنار زد.

دوباره شد همون دختر سرکش.

\_نخیرم... واسه چیزاییه که شنیدم.

لب هام و جمع کردم و آروم گفتم:

چی شنیدی؟!\_

توی چشم هاش برقی نشسته بود.

یه برقی که از ذوق و شوق بود.

با خوشحالی دستم و گرفت و هیجان زده شروع به حرف زدن کرد:

\_کوروش بهت گفته بود که پدر واقعیم زنده س؟!\_

#پارت ۲۲۳

اصلا اهمیتی به حرفش ندادم.

فقط ذهنم درگیر اون اسمی بود که بدون هیچ پسوند و پیشوندی از ذهنش بیرون اومد!

خودش متوجه صورت توی هم رفتم شد.

من منی کرد و گفت:

\_منظورم همون مردیه که اینجا بود.

پوزخند زدم:

\_توی چند ساعت انقدر ضمیمی شدین که اسمشو میگی؟!

برقی که توی چشم هاش بود فروکش کرد.

مظلوم گفت:

\_چه اهمیتی داره اسمشو چطوری بگم؟!!

مگه با گفتن اسمش چه اتفاقی می افته؟!!

دستی که داشت پس می کشید رو گرفتم و بین دوتا دست  
هام نگه داشتم.

توی چشم هاش زل زدم:

\_رخنه....من فرق دارم...منه لعنتی با تموم اون مردایی که  
اون بیرونن فرق دارم...

اگه شدت حساسیت و غیرت اونا صده مال من  
سیصده...میفهمی؟!!

همه چی توی من تشدید میشه...دوبرابر میشه...فکر کن  
چه مهربونیم!  
چه عشق و علاقم!  
چه نفرت و اعصابانیتیم!

آب دهنش و قورت داد:

\_اما این تو بودی که حرف های بدی بهم زدی.  
در صورتی که من فقط میخواستم حرف های اون مرد رو  
بشنوم.

#پارت ۲۲۴

از خودم متنفر شدم.

اینکه انقدر مظلوم داشت برام توضیح می داد.

با یادآوری حرفی که وقتی اومدم توی اتاق رخنه بهم زد  
غریدم:

\_اون حرومزاده چه زری زده؟!\_

دستش و فشار دادم:

\_بهت پیشنهاد داده؟!\_

رنگش پرید و تند تند گفت:



\_ نه به خدا... به جون مامانم قسم میخورم اینطوری که تو فکر کردی نیست.

جعبه شکلات رو باز کردم و یکی توی دهنش گذاشتم:

\_ خوب اون مرتیکه چه زری زد؟!

خانوادت پیدا شدن؟!

دوباره شوق و ذوق توی صورتش نشست.

مثل بچه ها شده بود؟!

چطوری؟!

@Vip Roman

فقط به خاطر اینکه خبر پیدا شدن خانواده ای که تا حالا حضور نداشتن و شنیده بود؟!

#پارت ۲۲۵

چند روزی طول کشید.

دکتر رخنه اجازه داده بود توی خونه ازش مراقبت کنیم.

اگر مواظبت می کرد زودتر از سه ماه دیگه می تونست به روال قبلی زندگیش برگرده.

تموم کار های بیمارستانِ خودش و مادرش رو با سرش انجام داده بودیم.

طی یه بحث طولانی تونستم با آوردن اسم بابا قانعش کنم  
که بریم عمارت.

اما قبل از همه ی این ها یک شرط داشتم!

شرطی که شروع همه ی این ماجرا ها بود.

امروز قرار بود از محضر داری که پول داده بودم یه عاقد  
بفرستن و توی همین بیمارستان اسم رخنه بیاد توی  
شناسنامه ی من.

در اتاق و زدم و با پوشه ی مدارک ها داخل شدم.

با دیدن رخنه توی اون روسری سفید با گل های ریز صورتی  
دلم نرم شد.

ساده ی ساده بود.

فقط براش چند تیکه لوازم آرایش گرفته بودم تا از بی روحی  
دربیاد.

با دیدن من سرش و پایین انداخت.

توی ذهنم روشن شد.

خجالت کشید؟!

لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم:

\_جوجه؟!

#پارت ۲۲۶

جلو رفتم و روی تختش نشستم:

\_حالت خوبه؟!\_

سر تکون داد.

\_درد نداری؟!\_

دوباره سر تکون داد.

دستموزیر چونه اش گذاشتم و سرش و بالا آوردم:

\_زیادی مظلوم شدی چخبره؟!\_

صورتش خندید.

عقب کشیدم:

\_آ حالا شد.

جعبه ی جواهر روی پاش گذاشتم:

\_بین دوشش داری؟!\_

کنجاوی توی صورت بیداد کرد.

جعبه رو برداشت و بعد از باز کردنش با بهت نگام کرد:

\_این...\_

پلک زدم:

\_قابل تو رو نداره.

گردنبد ظریف و از جاش درآوردم و نزدیک گردنش رفتم:

\_اینو به دو مناسبت گرفتم.

موهایش و با دستش جمع کرد و روی شونه اش انداخت:

\_چه مناسبتی؟!\_

قفل زنجیرو انداختم و به درخشش روی پوست گردن  
صافش خیره شدم.

\_بابت حرف های که بهت زدم معذرت میخوام

#پارت ۲۲۷

ادامه دادم:

\_مناسبت بعدیش هم اینه که داری رسماً میشی مال  
خودم.

بدون دخالت هیچ سرخری.

با در زدن کسی عقب رفتم:



\_بفرمایین؟!\_

عاقده بود.

کتم رو مرتب کردم و جلو رفتم:

\_دیر کردین!\_

پیرمرد عرق های روی پیشونیش رو پاک کرد و نفس عمیقی کشید:

\_ببخشید پسر... امان از ترافیک این شهر.

سرتکون دادم:

\_ فقط لطفا زودتر خطبه رو بخونین.

خندید:

\_ عجله نکن پسر جان اول و آخرش خانوم خودته.

تا درگیر باز کردن دفتر و بند و بساطش شد دوباره پیش  
رخنه رفتم.

دست های که توی هم میپیچیدشون رو گرفتم:

\_ یخ کردی چرا؟!

\_ دلشوره دارم.

لیوان آبی براش ریختم و دستش دادم:

\_بخور از چی می ترسی؟!

من که گفتم گردن من از مو باریک تر.

همینطور که تا الان بودیم هستیم.

تا وقتی که بفهمی تو برای منی...منم برای تو!

تاکیدم روی اینکه اون برای من بیشتر بود.

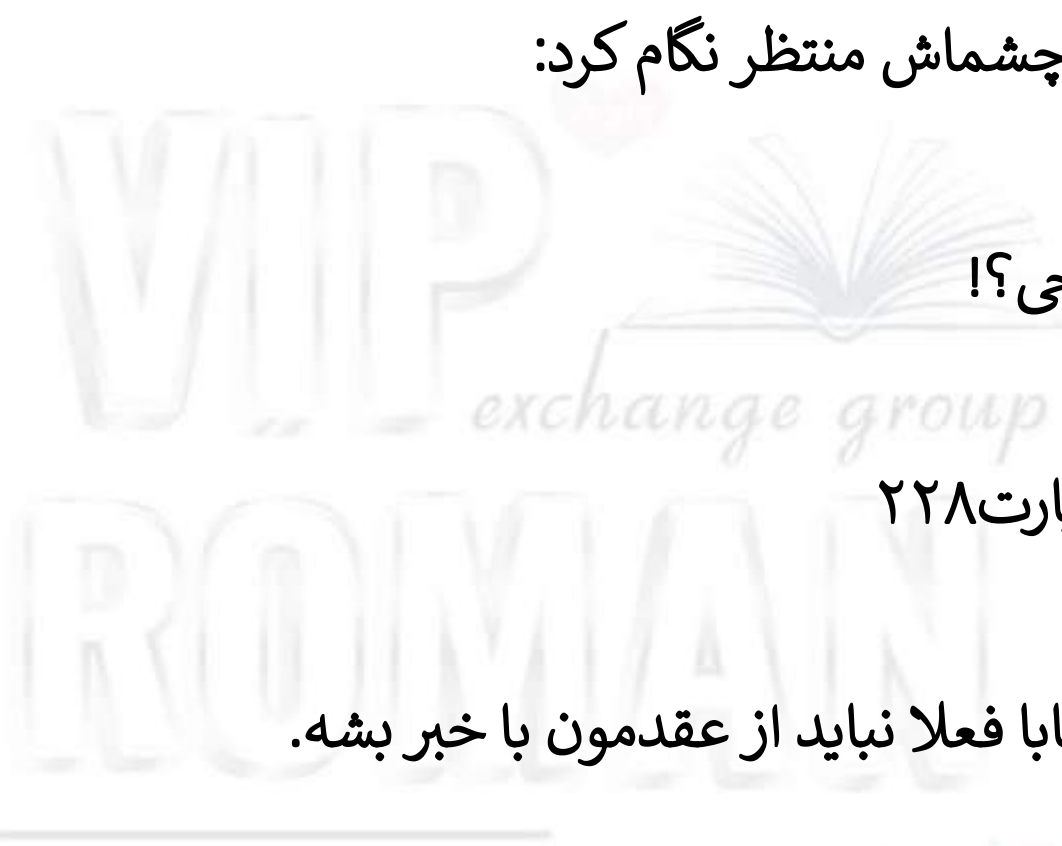
با پیدا شدن سر و کله ی کوروش منم هم همچین کم دلهره  
نداشتم.

اما وقتی اسم رخنه بیاد توی شناسنامه هیچ کس دیگه نمی  
تونه غلط اضافه بکنه.

با یادآوری چیزی سریع گفتم:


— راستی یه چیزی.

با چشماش منتظر نگاه کرد:

— چی؟! 

#پارت ۲۲۸

— بابا فعلا نباید از عقدمون با خبر بشه.

با چشم های درشتش گفت: 

— چرا؟! 

یه اشتباهی کردم.  
 سر اون گفت نباید دیگه بهت نزدیک بشم.  
 اگه بفهمه عقد کردیم زنده چالم می کنه.

با لحنی که کمی حسودی قاتیش بود گفتم:

انگار نه انگار من پسرشم.  
 تو رو بیشتر از من خواسته همیشه!

با صدای عاقد به طرفش برگشتم:

تموم شد؟!

خودکارش را برداشت:

فقط اینکه باید دو تا شاهد آقا هم بیارین.

سر تکون دادم:

توی راهن.

شروع به خواندن خطبه کرد.

من همونطور روی تخت کنار رخنه دستش و گرفته بودم.

زمزمه ی آرومش رو شنیدم:

میشه یه قرآن بدی بهم؟!

#پارت ۲۲۹

قران کوچیکی که توی کمد بهش دادم.

با اشاره ی من عاقد ادامه داد.

به مهریه که رسید گفتم:

\_یک سکه!

تکون خوردن رخنه رو متوجه شدم.

اما دلیلی داشتم. @Vip Roman

نمی خواستم رخنه رو از دست بدم.

هنوز هم انقدر شکاک بودم و ذهنم مسموم بود که زورش  
به علاقه ام به رخنه می چربید و باعث این تصمیم های  
یهویی و شاید احمقانه ی من می شد.

عاقد پرسید:

\_دخترم موافقی؟!\_

صدای گرفته ی رخنه دلم و سوزوند:

\_بله.\_

عاقد مبارک باشه ای گفت و با او مدن دونفری که برای  
امضا گرفتن بهشون پول داده بودم و گرفتن شناسنامه ها  
رفت.



گفت چند روز بعد برم و شناسنامه هامون رو بگیرم.

ساک لباس رخنه رو برداشتم و آروم گفتم:

\_حاضری؟!\_

#پارت ۲۳۰

با هل دادن ویلچر چرخی که مثل یه تخت بود حرکت کردیم.

کارهای ترخیص و اینارو از قبل انجام داده بودم.

با شنیدن اسمم از زیون رخنه سرعت و آروم تر کردم:

\_جان؟!\_

\_حس بدی دارم.\_

اخمام توی همرفت.

چرخ و دور زدم و جلوش دو زانو نشستم.

جدی گفتم:

\_یعنی چی؟!\_

با ریشه های شالش بازی کرد که از دستش کشیدم:

\_جواب بده.

یعنی چی؟!

تموم تنم پر شد از یه حس بد و منفی.

از عقد کردن با من...

از اینکه من رسماً شوهرش شده بودم حس بدی داشت؟!

قبل از اینکه دهن باز کنم و دوباره گند بزنم صداش در اومد.

\_مامانت و بابات چه فکری با خودش راجب من می کنن؟!

با شنیدن این حرفش نفس راحتی کشیدم و بلند شدم.

\_دختره ی دیوونه...

بابا از خداهشه.

با یادآوری اعصابانیت بابا سریع گفتم:

\_تا وقتی نگفتم لو ندی که عقد کردم فهمیدی؟!

#پارت ۳۲۱

\_سر عقد هم اینو گفتم.

اما دلایلش رو پیچوندی!

دوباره پشت چرخ قرار گرفتم و هل دادم:

هر وقت نیاز شد چیزی رو بدونی خودم بهت میگم.  
قبل اون خواهشا کنجاوی نکن!

#رخنه

دست و پام یخ کرده بود.

خجالت می کشیدم.

اما چاره ی دیگه ای نداشتیم.

نه من... نه مامان...

کسی نبود که از مون نگهداری کنه...

حداقل زمان خوب شدن من سه الی چهار ماه بود.

در خوشبینانه ترین حالت ممکنش.

با ایستادن ماشین جلوی در عمارت کاویان ها با استرس دست هام رو توی هم پیچوندم.

دست گرم و مردونه ی امیرکاوه روی انگشت های پیچ داده شدم نشست.

\_از چی میترسی؟!

نه خواهر شوهر داری.

نه جاري داري...

نه مادر شوهر عفرितه.

پس استرست براي چيته؟!

نتونستم زيونم و كنترل كنم و گفتم:

\_در عوض هوو دارم!

يا نه بهتر بگيم من شدم هوو.

#پارت ۲۳۲

نفسش و با شدت بيرون فرستاد:

\_از اول هم همه چي مال تو بوده.

منتها من كور بودم

دیر به خودم جنبیدم!

هوفی کشیدم که از ماشین پیاده شد و سمت من اومد.

در و باز کرد.

متعجب گفتم:

\_ خوب چرا با ماشین نمیری تو؟!\_

ابروهاش و بالا انداخت و دست هاش رو به تنم نزدیک کرد:

\_ نچ دیگه می خوام مثل پرنسس وارد بشی.

این اولین باریه که اومدی اینجا به عنوان خانوم من.



لبخندی زدم که دستش و با احتیاط زیر پاها و کمرم  
انداخت.

خدا روشکر اون محافظی که انداخته بودن دور کمرم باعث  
میشد موقع تگون خوردن کم ترین درد رو حس کنم.

توی بغل گرفتم و با پاش در ماشین و بست.

\_خودت و با معذب بودن اذیت نکن.

این خونه انقدر بزرگ هست که بودن تو روی دوش کسی  
سنگینی نکنه.

تازه مطمئن باش همه خوشحال میشن از اومدن تو.

چیزی نگفتم و نفسی کشیدم.

فقط دلم می خواست زودتر خوب بشم.

منی که تا حالا خودم کارام و انجام میدادم برام سخت بود  
محتاج کسی باشم!

#پارت ۲۳۳

از روی سنگ فرش ها با قدم های بلندش رد شدیم.

صدای باز شدن در و شنیدم و دستم پشت کمر امیرکاوه  
مشت شد.

با انگشت های دستش که روی کمرم بود نوازش وار کشید  
و آرام زمزمه کرد:

\_آروم باش...من هستم.

\_اما گفتی بابات بیرون ت کرده!

رسیدیم و دیگه نتونست جوابم و بده.

سرم و بلند کردم که با باباش چشم توی چشم شدیم.

خجالت کشیدم.

\_خوش اومدی دخترم.

با شنیدن این حرفش کمی به خودم اومدم و گفتم:

\_ببخشید....ببخشید اگه اینطوری مزاحمتون شدم.

صورتش با مهربونی نگام می کرد.

در عین حال متوجه بودم که اصلا امیرکاوہ رو آدم حساب  
هم نمی کنه.

صدای زنی که کنار پدرش بود اینبار بلند شد:

—پسرم بیارش داخل...

نگاهی بهش کردم که مادرش هم لبخندی توی صورتش  
پاشید.

یعنی قرار بود ورق تازه ای از سرنوشت من اینجا رقم  
بخوره؟!

#پارت ۲۳۴

داخل رفتیم.

آروم طوری که بقیه نشنون زیر گوش امیرکاوه گفتم:

\_مامانت هم همه چیز رو می دونه؟!\_

منتظر موندم تا جواب بده.

اما با سکوتی که کرده بود و قفسه ی سینه اش که تندتند بالا و پایین می شد متعجب سرم و بردم عقب.

صورتش سرخ شده بود.

آب دهنم و قورت دادم.

چرا شبیه گاو های اعصابانی به نظرمی رسید؟!

با دیدن قیافم نفسش و با شدت بیرون فرستاد و زمزمه کرد:

\_ تو نمی دونی دم گوش یه مرد نباید این نفس داغ لعنتیتو بیرون بدی؟!

لب هام از هم باز شدن.

اما چیزی برای گفتن نداشتم.

تا این حد زود تحریک می شد؟!

با پایین اومدن نگاه خمارش روی لب هام سریع گفتم:

\_ امیرکاوه.

سیبک گوش تکون خورد.

بدون اینکه نگاهی بندازه ببینه مامان و باباش کجان سرش و  
مماس لب هام قرار داد و لب زد:

\_بالا رفتیم نفستو میبرم.

بعد زدن حرفش به سرعت سرش و بالا آورد.

صدای پدرش بلند شد که مخاطبش امیرکاوه بود.

\_پسرم لطفا بعد اینکه رخنه رو بردی اتاقش بیا باهات کار  
دارم!

#پارت ۲۳۵

امیرکاوہ چشمی به پدرش گفت.

اما توی صورت من چشمک زد:

\_فکر کرده من الان تو و این لب های لعنتی و ول می کنم  
میرم پایین.

با دستم به پشت کمرش زدم:

\_پرو نشو.

داری سو استفاده می کنی.



از پله ی آخر هم بالا رفت و سمتی که حدس می زدم اتاقیه  
که برای من آماده کردن رفت:

\_ نشنوم دیگه اینو بگو.

الان من و تو از هر کسی بهم نزدیک تریم.  
چند ماهه دنبالتم.

حالام که بدستت آوردم به خاطر آسیبی که دیدی نمی  
تونم بهت نزدیک بشم.  
اما یه بوسه که حق منه نیست؟!

بدون توجه کردن به چشم های مظلومش و لحن ساده ش  
گفتم:

\_ قولی که دادی رو یادت نره.

گفتی تا وقتی خودم نخوام بهم نزدیک نمی شی!

در اتاقی رو باز کرد و داخل رفت.

محو بزرگی و سقف آینه کاری شده ی اتاق شدم.

من و امیرکاو و وارونه توش بودیم.

تعجب کردم.

\_این اتاق منه؟!\_

روی تخت گذاشتم و نچی کرد.

\_این اتاقمونه!\_

#پارت ۲۳۶

خواستم شالم رو درست کنم تا روی سینه هام رو بپوشونه  
که دست امیرکاوہ روی شالم نشست و بایه حرکت روی  
زمین انداختش.

موهام باز بود و پریشون دورم.

\_چیکار می کنی؟!\_

دکمه ی یقه ش رو باز کرد و یه قدم جلو اومد:

\_همون کاری که گفتم.

چشمم به در باز اتاق خورد.

\_در بازه.

ابروهاش بالا رفت.  
تازه فهمیدم چی گفتم.

زیونم رو گزیدم و برای ماست مالی حرفم گفتم:

\_منظورم اینه می تونی بری درم پشت سرت ببندی.

نیشش باز شد:

\_نه...خوشم اومد.

انگار توام همچین بعله. @Vip Roman

چشم غره ای سمتش رفتم.

هول شده بودم.  
نمی تونستم از جام بلند شم.  
عین مظلوم های که هیچ کاری از دستشون بر نمیاد یه جا  
دراز کشیده بودم.

مثل فریره رفت در و بست و تقی قفلی کرد.

آب دهنم و قورت دادم:

\_ بابات گفت بری پایین.

نری اون میاد بالا

وقتیم ببینه در قفله...

چندتا از دکمه هاش و تا وسطای سینش باز کرد و اومد  
نزدیکم و روی تخت نشست.

اما نشستنش طوری بود که انگار روی من خیمه زده.  
فقط وزنش رو خودش تحمل می کرد نه بدن من.

نگاهش توی چشم هام می گشت.

\_بدون هیچ آرایشی هم زیبایی!

چشمش پایین رفت و روی لب هام مکث کرد:

\_بدون هیچ رژ لبی هم مطمئناً طعم بی نظیری دارن!

#پارت ۲۳۷

سرش و آروم آروم آورد پایین.

باید مخالفت می کردم؟!  
اما تنها کسی که همیشه به دادم رسیده بود همین مرد بود.

با تموم نیش و کنایه هاش اما همیشه توی مدتی که بود  
خودشو بهم رسونده بود.

کمکم کرده بود.

بدون نه گفتن.

بدون لطمه زدن به من.

غیر از وقت هایی که اعصابانیش می کردم.

الان هم که محرم من بود.

یه بوسه حقش نبود؟!

چرا باید به هر دومیون زهر می کردم؟!

مگه بچه بودم؟!

یا یه دختری که تازه به بلوغ رسیده؟!

پس زدن تا یه جایی خوب بود.

بعد از یه مرحله ای دیگه دل آدم روی زد.

امیرکاوه همین حالام فهمیده که من فرق دارم.

با اون دختری که توی مغزش بود و توی کارخونه بهش پیشنهاد داده بود!

با برخورد لب هاش روی لب هاش سردم چشم هام و بستم.

اما نفس امیرکاوه با شدت توی صورتم رها شد.

چشم هام رو روی هم فشار دادم.



استرس توی تموم تنم نشسته بود.

بوسیدن چطوری بود؟!

قفسه ی سینه ام طوری با شدت بالا و پایین می شد که  
قشنگ برخورد سینه هام رو با قفسه ی سینه ی امیرکاوه  
حس می کردم و خوب به شدت تحریک آمیز بود!

#پارت ۲۳۸

لب هاش تکون خورد و کمی از لب پایینم رو توی دهنش  
کشید و انگار که بخواد مثل یه چیزی مزه مزه ش کنه.

نمی تونستم نفس بکشم.

یعنی فکر می کردم اگه نفس بکشم اتصال بوسه قطع  
میشه.

با عقب رفتنش چشم هام و با زور باز کردم.  
می دونستم چشمام سرخ شدن.

امیرکاوہ تا بناگوش سرخ شده بود.  
سنگین گفت:

چرا نفس نمی کشی؟!

چشم هاش و ریز کرد:

بدت میاد من ببوسمت؟!

چشمام از این حرفش باز شدن.  
 سعی کردم صدای گرفتم و صاف کنم.  
 چطور باید حالیش می کردم من زیادی ناشی ام و این چیز رو  
 یاد ندارم!؟

به جای حرف زدن هوفی کشیدم و دست هام و روی سینه  
 اش گذاشتم:

\_اگه بوسیدنتموم شده میشه بری!؟!

بدون اصرار به موندن از روی تخت بلند شد.

یکی توی سرم جیغ کشید

"نرو...چرا وقتی میگم برو نمیفهمی منظورم اینه که بمونی!؟!

که بفهمی باید ناز این زن و بخری...باید تمنای خواستنش

و بخری"

اما امیرکاوہ عقب کشید.

\_به سروش گفتم هوای مامانت رو داشته باشه.

کاراهش که اوکی بشه میارنش همین عمارت.

پلک زدم.

دستی پشت گردنش کشید و نگاه دیگه ای به لب هام  
انداخت.

اما عقب گرد کرد.

سمت در اتاق رفت و دستش روی کلید نشست.

خیره ی تک تک حرکاتش بودم.

بدون اینکه کلید رو بچرخونه برگشت و تا به خودم پیام  
صورتتم و توی دست هاش گرفته بود و با ولع و شدت  
داشت می بوسیدم.

#پارت ۲۳۹

نفس کم اوردم.

اینبار واقعا نفس نمی تونستم بکشم.

امیرکاوہ متوجه شده بود.

اما همینطور سمج ادامه می داد.

توی دهنش هوم هوم می کردم.

فرصت نمی داد حتی من همراهیش کنم.

با عجله می بوسید.

انگار از قحطی اومده بود.

یا من قرار بود از دستش فرار کنم.

دستمو بردم بالا و تنها جایی که تونستم چنگ بزنم روزم.

یعنی موهاش!

اما انگار با اینکارم بدتر شد و اینبار علاوه برخوردن لب هام شروع به گاز گرفتن کرد.

چنگ محکم تری به موهاش زدم و سرش و با همون نیمچه زوری که داشتم عقب کشیدم.

اما لب ها و صورت منم باهاش جلو اومد.

بعد از زدن یه بوسه ی دیگه روی لب های خیسم عقب رفت.

اما به فاصله ی دو انگشت.  
همچنان توی حلق من بود.

چشمش انقدر خمار سرخ بود که باز نمی شد.

البته چشم های منم دست کمی از اون نداشت!

لب های خیسش که برق میزد رو تکون داد و گفت:

\_چشمای خمارت آدم و دیوونه می کنه!

دستش و بلند کرد و زیر لب پایینم کشید و خیزی ناشی از  
بوسه اش رو پاک کرد:

\_الان که فهمیدم بوسیدنت چقدر شیرینه.

چطور می تونم تحمل کنم که هر لحظه نبوسمت؟!

#پارت ۲۴۰

نگاهمو ازش گرفتم و به دیوار پشت سرش دادم.

تکونی خورد و کمی ازم فاصله گرفت:

\_گفتم بابا اجازه نمیده من اینجا بمونم.

اما امکان داره شب و نیمه شب خودم پیام توی اتاقت پس  
اگر سایه ای دیدی منم جیغ نکشی اوکی؟!



با تعجب نگاهش کردم:

\_مگه نباید از در عمارت بیای؟!  
خوب میبینت که.

ابروهاش و با شیطنت بالا انداخت:

\_از در پشتی میام.

نفسی کشیدم:

\_باشه.

چند تقه به در خورد و پشت بندش صدای بابای امیرکاوه  
به گوشمون رسید.

\_امیرجان اگه لطف کنی بذاری این دختر یکم نفس بکشه  
ممنون میشم بیای بیرون!

رنگم پرید.

نکنه صدای بوسیدنمون بیرون رفته؟!  
این امیرکاوه هم انگارداره چایی هورت میکشه هی ر به ر تف  
تفی کرد منو.

با دیدن صورتم فهمید نگران چی ام.

\_نترس نشنیده.

شنیده باشه هم موردی نیست.

بدون توجه به قیافه آویزون من عقب گرد کرد و با پروپی  
تمام همونطور که کلید و توی قفل می چرخوند در و باز کرد  
و زل زد به باباش.

#پارت ۲۴۱

باباش هم کم نیاورد و دست به سینه گفت:

\_انگار دامادِ شب حجله ای نه؟!\_

با دست به در اشاره کرد:

\_چرا در و قفل کرده بودی؟!\_

\_ پدر من حتما داشتم یه حرکتی می زدم که قفل کردم دیگه.

از خجالت رو لحافتی تخت و بالا کشیدم و با دستام جلوی صورتتم گرفتمش.

زلیل بشی امیرکاوه.

هنوز نیومده انقدر هول بازی درآوردی.

تو آدمی هستی که به من مهلت بدی تا بتونم قبولت کنم؟!

شانس آوردم تنم له و داغونه وگرنه شب اول حامله می شدمم کسی تعجب نمی کرد!

با صدای قدم های کسی آروم سرم و بیرون آوردم.

بابای امیرکاوه زل زده بود به من.

آب دهنم و قورت دادم:

\_ببخشید....من

نداشت حرفم و ادامه بدم.

دستش و بلند کرد و با نفسی بلند او مد داخل اتاق.

\_نیازی نیست توضیح بدی دخترم.

من پسر خودم و میشناسم.

این عجول بودنش باعث شد توی همچین گرفتاری بیوفته.

با انگشتای دستم بازی کردم.

باید بهش می گفتم عقد کردیم؟!  
اگه الان می دونست بهتر بود؟!  
یا نه باید به حرف امیرکاوه گوش می دادم؟!

#پارت ۲۴۲

دهن باز کردم و گفتم:

\_\_یه چیزی....

با شنیدن صدای قدم های کسی حرفم رو ادامه ندادم.

ترسیدم امیرکاوه باشه. @Vip Roman

حدسم درست بود.

امیرکاوہ با سینی توی دستش اومد داخل.

نگاهی مشکوک به من و پدرش کرد.

منظور نگاهش و نفهمیدم.

آب دهنم و قورت دادم.

خداروشکر که چیزی نگفتم.

\_\_بابا.

با نگاه پدرش ادامه داد:

\_\_مامان گفت پایین کارتون داره!

باباش بلند شد و نزدیک امیرکاوه دست روی شونه اش گذاشت:

\_منم که عرعر نفهمیدم تو رفتی گفתי صدام کنه تا باز این دختر و خفتش کنی ها؟!!

امیرکاوه جوابی نداد.

همچنان جدی نگاه می کرد.

اینکه خندون بود.

یهو چرا جنی شد؟!!

با رفتن پدرش جمع تر نشستم.

لیوان توی سینی رو برداشت و سمتم اومد.



\_می خواستی بگی نه؟!\_

#پارت ۲۴۳

هول شدم.

\_نه\_

ابروهاش و داد بالا:

\_اگه این فکر توی ذهنت نبود انقدر سریع نمی فهمیدی

منظورم چیه!

لب هام و روی هم فشار دادم.

بشر انقدر تیز؟!  
آدم نمی تونه نفس بکشه.

پس فردا من چطور چهارتا دونه راز زنونه رو ازش مخفی  
کنم؟!

\_به مامانم گفتم!

با تعجب سرمو بالا آوردم.

منظورش این بود عقدمون رو گفته؟!

همین سوال رو پرسیدم:

\_عقدمون رو؟!

سرتکون داد.

باز به من می گفت تکون ندم ها.

\_بخور.

لیوان و ستم گرفت.  
اما به جای اینکه چشماش منو ببینه زل زده بود به لب  
هام.

توی دلم بیچی بهش گفتم.

انتر... به همین خیال باش.

همینطوری معلوم نیست لب و لوجه ی منو کبود کرده که  
باباش انقدر زایه مچمونو گرفته بود.

#پارت ۲۴۴

بعد از اینکه لیوان و پایین آوردم گفتم:

\_من دارم میرم.

هومی گفتم و با نفسی راحت روی تخت دراز کشیدم.

حرکتی ازش ندیدم و چشمام رو باز کردم.

همینطور زل زده بود به من.

\_چرا نمیری؟!\_

لب پائینش رو شروع کرد به گزیدن.

\_چیشده؟!\_

دستاش و جفت هم کردو پشت سرش قلاب کرد.

با لحنی که به شدت کنترل می کرد تا بالا نره گفت:

\_انقدر دوست داری من زود برم؟!\_

هوفی کشیدم.

@Vip Roman

شمرده شمرده گفتم:

\_امیرکاوہ خواہش می کنم ازت بحث جدید پیش نکش.  
اگہ من ذرہ ای بہ تو تمایل نداشتم چرا باید اجازہ می دادم تا  
توی حلق من بیای؟!!

خودم می دونستم چه حرفی زدم.

اما آگاہانہ زدم.

چون امیرکاوہ الان نیاز داشت کہ بدونہ من باہاشم.  
توی مسیر اونم... نہ مسیری خلاف جہتی کہ اون میخواد.

#پارت ۲۴۵

@Vip Roman

#امیرکاوہ

بعد از شنیدن خط و نشون های بابا و خداحافظی از  
مامان با اون نگاه شماتت گرش از عمارت بیرون اومدم.

در و باز کردم و خواستم بشینم که صدای نفرت انگیز  
دلارام نداشت.

\_خوب مثل حمال ها بغلش کرده بودی!

دستم روی دستگیره چفت کردم تا توی صورت عملی و  
نحسش نکوبم.

برای درآوردن حرصش با لبخند برگشتم:

\_اگه مثل ملکه ها برخورد کردم باهاش و به چشم بی ارزش  
تو حمال اومدم برام مهم نیست!

در و باز کردم تا بشینم که با دستش گرفت.

بی حوصله روی فرمون زدم:

— چی می خوای دلی؟! —

با بغض ساختگی گفت:

— شوهرمو!

همون امیری که این دختری پاپتی ازم دزدیدتش!

جفت ابرو هام بالا رفت.

چقدر می تونه پرو باشه؟! —

چقدر نفرت انگیز؟! —

تهوع آور.



با نگاه چندشی بهش خیره شدم.

\_روت میشه بازم توی صورت منی که بوسیدن تو و اون مرتیکه ی نمک به حرورم و با چشمای خودم دیدم بازم نگاه کنی؟!\_

جا خورداما عقب نکشید.  
سمج گفت:

\_اشتباه کردم.

نمی خوام تو رو از دست بدم.

دستمو بلند کردم و به خاطر تموم اون حرص و اعصابانیت های که داشتم.

به خاطر شکاک کردنم سیلی محکمی توی صورتش  
کوبوندم.

\_هنوز دلم خنک نشده دلارام.

جهنم تو اگه عقب نکشی تازه برات شروع میشه!

#پارت ۲۴۶

با خیرگی زل زد توی چشم هام:

\_هرچی تو بگی

اصلا من می خوام زندگیم با تو جهنم بشه.

فقط طلاقم نده.

ابروهام بالا رفت.

چه نقشه ای داشت؟!

نفهمیدم چرا اما گفتم:

\_بشین توی ماشین.

به سرعت ماشین و دور زد و کنارم نشست.

با پر کردن گاز ماشین مل جت از جاش کنده شد و دلارامی هم که کمر بند نبسته بود تا مرز رفتن توی شیشه رفت.

دلم خنک شد!

حتی ذره ای هم به روی خودم نیاوردم که چه کاری کردم.

صدای تو دماغش اومد:

\_امیر؟!

دستم دور فرمون ماشین طوری مشت شد که کش اومدن  
چرم دور فرمون رو زیر انگشتم حس کردم.

فکر نمی کردم با شنیدن اسمم از دهنش انقدر احساس  
تنفرم هر بار بیشتر بشه!

\_بنال.

با اعتراض گفت:

\_اینطوری با من حرف نزن.

خودت می دونی که من دختر کی ام!

پوزخند زدم:

\_من از تو جز اینکه یه هرزه ای چیز دیگه ای نمی دونم!

#پارت ۲۴۷

چند لحظه توی ماشین سکوت شد.

\_خوب بگو اینبار چه نقشه ای کشیدی؟!\_

آهی مصنوعی کشید: @Vip Roman

\_فهمیدم علاوه بر من با یکی دیگه هم قرار می ذاره.

جفت ابرو هام بالا رفت.  
اما تعجب نکردم.

\_ چیزی که عوض داره گله نداره!

دستش بند بازوم شد:

\_ امیر به خدا عوض می شم.

بیا زندگیمون رو با هم بسازیم.

به بابا هم میگم کاری به اون دختره نداشته باشه.

فقط بزار بره از زندگیمون باشه؟!!

با حس چندشناکی دستمو عقب کشیدم و حرصی خریدم:

به من دست نزن که اون روی سگم بالا میاد دلی!

خودشو چسبوند به در ماشین و کامل طرف من چرخید.

مستقیم نه اما با گوشه ی چشم حرکاتش و زیر نظر داشتم.

دلارام یه افعی بود و نیش زدن و خیلی خوب بلد بود!

#پارت ۲۴۸

توی سرم دوباره نقشه اومد.

دلی رو نگه می داشتم؟! @Vip Roman

می اومد توی اون آپارتمان بعد از عروسی؟! EXCHANGE GROUP. 877

حسی توی تنم اومد.  
از شکنجه دادن دلارام حتی با فکرش هم لذت می بردم!

آب دهنم و قورت دادم.  
امیرکاوہ مسلط باش به خودت...  
مسلط باش لعنتی...

پلکی زدم و نگاه معصوم رخنه جلوی چشمم اومد.  
بهش قول یه زندگی آروم رو داده بودم.

اما حس انتقام گرفتن از دلارام هم کم چیزی نبود.

غیرت و غرور مردونه ی منو به باد داده بود!  
منو یه مریض شکاک کرده بود!



باید درست فکر می کردم.  
نمی خواستم به خاطر من رخنه اذیت بشه.  
خصوصا با پیدا شدن کوروش نامدار!

کسی که دوبرابر من نفوذ داره و راحت می تونه هر کاری می  
خواد بکنه.

#پارت ۲۴۹

از میدون دور زدم و سمت آپارتمانی که خارج شهر و توی  
کرج داشتم روندم.

صدای دلارام بلند شد.

با ترس!

\_ کجا میری؟!\_

دنده رو عوض کردم و پوزخند زدم:

\_ چیه ترسیدی؟!\_

خودت مگه نمی خواستی به جهنم من بیای!

تکونی خورد و با ترس شروع به صحبت کرد:

\_ می خوای چه بلایی سرم بیاری؟!\_

بابام می دونه من اومدم پیش تو...\_

اگه اتفاق برای من بیوفته...\_

وسط حرفش پریدم.

—یواش یواش...—

خنده ام گرفته بود.

جوری ترسیده بود که تنها واکنش من می تونست خنده  
باشه!

—بچه می ترسونی دلی؟!—

بابات که اگه بفهمه دور بر من اومدی هشتکتو میزنه  
پشتک می کنه!

#پارت ۲۵۰

@Vip Roman

سرعت ماشین و بالا بردم.

جوری که دلارم چسبیده بود به صندلی.

انگار جون تازه می گرفتم وقتی میدیدم داره زجر میکشه.

وقتی ترس و توی صورتش می دیدم

دوباره انرژی می گرفتم.

الحق که انتقام چیز شیرینی بود.

بخشش چه معنی می داد؟!

وقتی می تونی زجری که بهت دادن رو بهشون بدی!

یکی توی سرم گفت "رخنه رو هم می خواستی عذاب بدی.

حالا تا میگه آخ جون تو براش بالامیاد"

پوزخند زدم.

حس موذی توی تنم نشست.

از فکرهای شیطانیم خودم مو به تنم سیخ شد.

نمی دونستم روانم تا این حد بهم ریخته که نمی تونم مرز  
بین دوست داشتن و نفرتم رو کنترل کنم!

#پارت ۲۵۱

با جیغ دلارام به خودم اومدم و فرمون و ماشین و کج کردم.

به سرعت پام و روی ترمز گذاشتم.

صدای جیغ های پشت هم دلاران بلند شد.

\_دیونه شدی...داشتی به کشتمون می دادی.

به چی فکر می کردی ده بار صدات زدم.

پشت بند حرفش بلند زد زیر گریه:

\_برگردون منو

نمی خوام پیام باهات

مثل بچه ها دست هاش و روی پاش کوبید:

\_ با توام میگم برگردوون منو لعنتی.

نفس کشیدم.

هنوزم شوکه بودم.

نزدیک بود جفتمون بمیریم.

تنها شانسی که آوردیم این بود جاده خلوت بود و تونستم  
ماشین و سمت دیگه ای بکشونم.

آروم گفتم:

\_ گریه نکن.

اهمیتی به حرفم نداد.

انگار با چیزی که گفتم پیاز داغشو زیاد کردم.

با شدت بیشتری هق می زد.

نفهمیدم دستم کی بالا رفت و با شدت توی سرش نشست  
و داد زدم:

\_مگه نمی گم بیر صداتو کثافت؟!

#پارت ۲۵۲

با نشنیدن صدای از دلارام به سمتش نگاه کردم.



سرش به شیشه خورده بود و تگون نمی خورد.

بهت زده خودم و سمتش خم کردم.

روی شیشه لکه های خونی بود که از پیشونیش داشت می ریخت.

با وحشت عقب کشیدم.

مرده بود؟!

آب دهنمو بلعیدم و کمر بندم رو باز کردم.

دستم و زیر بینش بردم.

با گرم شدن انگشتم نفس راحتی کشیدم.

بیهوش شده بود.

نگاهی به دور و بر ماشین انداختم و با سرعت روشنش کردم.

سمت کرج راندم و طولی نکشید که جلوی واحد خصوصی که برای خودم گرفته بودم نگه داشتم.

#پارت ۲۵۳

هوا تاریک شده بود و این منطقه به شدت خلوت بود!

از ماشین پیاده شدم.  
دوباره تنفس دلارام رو چک کردم و با گرمی نفسش نفس  
راحتی کشیدم.

هنوز زنده بود.

روی دستام بلندش کردم و سمت خونه بردمش.

با باز کردن در سالن روی اولین کاناپه تنشش لاش شده ش رو  
ول کردم و کمرم و صاف کشیدم.

\_ که جهنم من و می خوای؟!\_

پوزخند زدم.

\_خوب....خوش اومدی!

گوشی توی جیبش رو برداشتم.

رمز های که می داشت رو می دونستم و با سومین باری که  
رمز و زدم و باز نشد عصبی شدم.

نگاهم به دستش افتاد.

خم شدن و یکی یکی انگشتاش رو روی اثر انگشت گذاشتم  
و بلاخره با انگشت فاکش رمز باز شد.

انگار کلاگ\*\*دن رو دوست داشت!

@Vip Roman

#پارت ۲۵۴

رفتم توی پیامک هاش و واسه ی فرد مورد نظرم تایپ کردم.

"من حال خوب نیستم.

چند روزی می خوام تنها باشم.

لطفا دنبالم نگرد خودم میام پیشته"

سند روزدم و پیام ارسال شد.

با خیالی راحت روی مبل لم دادم.

خیره به دلارام تک تک شکنجه های که دلم می خواست  
روش پیاده کنم و با لذت مرور کردم.

تنم مور مور شد.

حس خیلی خوبی توی تموم وجودم نشسته بود.

یکی توی سرم می گفت "تو بیخیالش شده بودی...خودش  
تنش می خوارید و تو می خوای بخارونی براش!

با صدای شکم بلند شدم.

اکثرا چیزی برای خوردن پیدا نمی شد.

کمی فکر کردم و با یادآوری فست فودی سفارش دادم و  
منتظر موندم تا بیارن.

تا اون موقع لباس هامم عوض کردم و سرتا ما و با ست  
چرم مشکی پوشوندم!

وسایلی که برای دلارام بود رو هم آماده توی اتاق گذاشتم.

#پارت ۲۵۵

هر چند دقیقه تنفسش رو چک می کردم.

مطمعنن ضربه مغزی نشده بود.

چون نه خونی از دماغش اومده بود.

نه از گوش هاش.

رو مبل رو به روش منتظر موندم تا بیهوش بیاد.

با صدای زنگ درب بلند شدم.

پسرک جوون پیکی با تعجب به تیمم و خودم نگاه می کرد.

آب دهنی که قورت داد رو دیدم.

نیخشندی زدم:

\_عادت داری به همه مشتری ها اینطوری زل بزنی؟!

چیه خوست اومده؟!

پسرک ترسیده تندتند سرش و تکون داد:

\_نه آقا...



بعد از حساب کردن مثل فشنگ سوار موتورش شد و رفت.

سوت زنان راه سنگ فرش کوتاه و رفتم و به در سالن که رسیدم دلارام پریشون و ترسیده رو دم در دیدم.

تای ابروی بالا انداختم و جعبه های پیتزا رو روی دستام جا به جا کردم.

با لحنی که ترس توی جونش می نداشت گفتم:

\_کجا؟!\_

@Vip Roman

#پارت ۲۵۶

کناد پیشونیش خون های خشک شده بود.

دروغ چرا.

کمی دلم به حالش سوخت.

اما مگه وقتی داشت خیانت می کرد و به منو غیرتم و با فکر  
به اینکه یه شوهر اسکول گیرش اومده می خندید دلش  
برای من سوخت؟!

سرد گفتم:

\_گمشو تو!

چشم هاش گشاد شد:

\_حرف دهن تو بفهم امیرکاوِه!

لبخند زدم.

لبخندی که مو به تنش راست کرد و اینو به خوبی می  
تونستم ببینم!

با دستم که خالی بود روی قفسه ی سینه ش گذاشتم و با  
زور هلش دادم.

پخش زمین شد و من داخل شدم.

درو پشت سرم بستم و قفلش کردم.

کلید رو هم توی جیبم گذاشتم.

دلارام همچنان داشت از درد ناله می کرد.

اما مگه مهم بود؟!

خونسرد رفتم روی مبل نشستم و جعبه ی پیتزامرو باز کردم.

بوش به سرعت توی کل خونه پیچید.

دلارام پرو بود!  
واقعا که رو داشت.

\_منم گرسنمه.

#پارت ۲۵۷

با لذت گازی به برش پیتزام زدم و جویدمش.

با دیدن دست دلارام که سمت جعبه اومد لقمه ام رو زودتر پایین فرستادم و زدم روی دستش.

— کی بهت گفت می تونی بخوری؟!

توی چشم هاش اشک جمع شد.  
انقدر ورم کرده بود که چیزی هم از مردمک چشم هاش مشخص نبود.

دوباره گاز دیگه ای به برش توی دستم زدم.

با لذت میجویدم و به قیافه زار دلارام خیره نگاه می کردم.

چندتادبرش و که خوردم سیر شدم.

عقب کشیدم:

\_خودت خواستی؟!\_

گیج نگاهم کرد:

\_چی؟!\_

نیشخند زدم و زهرآلود گفتم:

\_خودت گفתי جهنم منو می خوای!

#پارت ۲۵۸

— یعنی چی امیر؟!

تا کی میخوای این مسخره بازیت رو ادامه بدی؟!

لب هام و جمع کردم و به صورتم حالت فکر کردن دادم.

— متوجه نمیشی؟!

توی جهنم کی به آدم غذا می ده؟!

دست هام و باز کردم و دو طرف مبل گذاشتم:

— اینجام جهنم توعه!

از غذا خبری نیست!

مثل ماست وا رفت.

کنارم روی زمین نشست.  
دستش و به زانوم رسوند و با ناله گفت:

\_اینکارو نکن.... exchange  
من از صبح هیچی نخوردم...  
کلی خون هم از دست دادم

@Vip Roman  
با امید توی چشم هام زل زد:

\_تو که اینطوری نبودی امیر



با بی رحمی دستش و از دور پام باز کردم و از جام بلند  
شدم.

رو به روش ایستادم و از بالا نگاهش کردم.

با تاسف نج نچی کردم:

\_تک دختر یک خاندان سرشناس اینطوری مثل سگ ها  
برای یه لقمه غذا دستشو به بر و پای من میکشه؟!

#پارت ۲۵۹

@Vip Roman

دوباره گفتم:

پس دلیل خیانتت هم گشنه بودنت بود؟!  
گشنه ی چی بودی؟!  
خوب سیرت می کرد شب ها وقتی زیرش بودی؟!  
عصبی شدم.

خیز گرفتم سمتش که جیغ کشید و عقب رفت

با التماس گفت:

امیر تو رو خدا غلط کردم.

امامن گوشم به این حرف هاش نبود.

باید خودم و حرصی که داشتم رو... نفرتم و آروم می کردم.

میدونستم رفتارم وحشیانس...

اما چنگ انداختم توی موهاش و با تموم قدرت بالا  
کشیدمش.

جیغش انقدر گوش خراش بود که شونه هام جمع بشه.  
با پشت دست زدم توی دهنش.

\_بیر صدات و کثافت...\_

الان داری جیغ می زنی؟!

درد داره آره؟!

سرتکون داد که حرصی تر موهاش و کشیدم.

\_ چطور وقتی زیر اون حیوون بودی درد و حس نمی کردی؟!

چقدر می تونستی پست باشی که با وجود شوهر بری خودت و عرضه کنی؟!

دست دیگم و بند گوش کردم:

\_ اگه تنت می خواره چرا به خودم نگفتی؟!

محکم تکونش دادم:

\_ حرف بزن چرا به خودم نگفتی؟!

#پارت ۲۶۰

#رخنه

دلم شور می زد.

دقیقا از وقتی امیرکاوہ پاشو از اتاق گذاشته بود بیرون انگار  
یکی نفس منو بسته بود.

با صدای در اتاق کمی تکون خوردم.

\_بفرمایین.

مامانش بود.

با یه سینی توی دستش.

لبخند مهربونی روی صورتش بود و همین کمی دلم رو گرم  
می کرد:

\_بفرمایین.

در و بست و اومد نزدیکم.

توی سینی یه کاسه سوپ بود با لیموی تازه.

\_گفتم برات سوپ ماهیچه بزارم یکم جون بگیری.

حاجی گفت حاج خانوم هم قراره بیان.

خیلی خوشحالم که توی این عمارت به این بزرگی قرار  
نیست دیگه تنها باشم.

خجالت زده سرم و پایین انداختم:

\_ببخشید...اگر من اینطوری نشده بودم خودم از  
مامان مراقبت می کردم و مزاحم شما و حاج نامدار هم نمی  
شدیم.

با مهربونی دستم و گرفت و لمس کرد:

\_عزیز من...تو دیگه الان زن امیرکاوه ای...درسته  
پنهونی...درسته مخفی و بدون اجازه بزرگ ترهای  
هردوتون...اما زن پسر منی....  
من که غیر امیر بچه ی دیگه ای ندارم...توام مثل دختر  
نداشته ام برام عزیزی.

#پارت ۲۶۱

دستشو گرفتم و خواستم ببوسم که نداشت و سرم رو  
بوسید.

\_بخور مادر رنگت پریده.

اون پسره بیاد ببینه زنش اینطوری رنگ و روش رفته که  
قیامت میکنه.

خجالت کشیدم.

اما حس عجیب و خوبی توی تنم نشست.

اینکه من هممتعلق به یکی ام.

برای یکی انقدر مهمم که به خاطر قیامت به پا کنه.

چند قاشق از سوپ رو خوردم.



سرم و بالا آوردم و گفتم:

\_میشه یه تلفن به من بدین؟!\_

\_چرا نشه عزیز دلم؟!\_

الان میرم از پایین برات میارم.

تشکری کردم که بلند شد و رفت.

باقیمونده ی سوپ رو هم کم کم خوردم که اومد بالا.

توی دستش تلفنی نبود.

ابروهام بالا رفت:

\_چیشد؟!\_

لب هاش و روی هم فشار داد و دستاش و به هم قفل کرد.

\_می خواستی به امیرکاوہ زنگ بزنی؟!

آره ای گفتم.

\_حاجی نداشت.

#پارت ۲۶۲

سینی رو کنار گذاشتم و با تعجب گفتم:

\_یعنی چی؟!

به جای اینکه مادر امیرکاوہ جواب بدہ صدای خود حاجی  
اومد.

\_یعنی اینکه دخترم من پای امیرکاوہ رو از این خونہ تا اطلاع  
ثانوی بریدم!

صداش به قدری محکم و پر از تاکید بود کہ جرعت نکم  
چیزی بگم.

آروم زیر لب گفتم:

\_دلم شور میزنہ.

حاجی جلو اومد و دستشو دور کمر مادر امیرکاوہ انداخت.

\_شور چيو مي زنه دخترم؟!  
اون پسر من بادمجون بمه.  
هيچ بلایي سرش نمياد.

لب هام و بهم چفت کردم تا زيون درازی نکنم!

نمی خواستم حرمت کسی رو اینجا بشکنم.

سری تکون دادم:

\_باشه.

با برداشتن سيني همراه مادر اميرکاو به بيرون رفتن و در  
اتاق رو هم بستن.

اما دلشوره مگه امان می داد تا من خواب به چشمم بیاد؟!!

#پارت ۲۶۳

با هر جون کندن بود شب و به صبح رسوندم.

قرار بود مامان هم به زودی بیاد توی همین عمارت.

چشم هام باز بود اما انگار مغزم خاموش شده بود.

خودم بیدار بودم و جسمم خواب!

با باز شدن خیلی آرومه در اتاق چشم هام رو فوری بستم.

فکر می کردم امیرکاوہ س اما از زیر پلک دیدم کہ مادرش  
بود.

انگار دید خوابم کہ در نیمہ بست و رفت.

صدای پچ پچی کہ از لای در بہ اتاق می اومد رو بہ خوبی  
می تونستم بشنوم.

\_حاجی الان چی میخوای بری بگی بہ این طفل معصوم؟!  
امیرکاوہ ہر جا باشہ خودش میاد.

صدای حاجی پر از حرص بود

اما سعی می کرد آروم حرف بزنیہ.

نمی دونست که انقدر این عمارتش سوت و کور هست که  
از پشت درهای بسته هم به خوبی حرف هاش شنیده می  
شد.

چه برسه دری که نیمه باز بود!

\_ خانوم آخرین کسی که امیرکاوه رو دیده رخنه س  
من باید بدونم اون پسره کجارفته از دیروز پیداش نشده  
دیگه؟!

#پارت ۲۶۴

قلبم هوری ریخت.

میدونستم دلشوره ام بی خودی نبود.

خودم و به سختی بالا کشیدم و بدون توجه به دردی که  
داشتم صدام و بالا بردم:

\_حاج نامدار؟!\_

حاج خانوم؟!\_

در اتاق چهارطاق باز شد.

حاج خانوم زد پشت دستش:

\_خاک بر سرم بشه...مادر تو چرا اینطوری شدی؟!\_

ترسیده گفتم:

\_خوبم...\_



نگاهم و به حاج نامدار دوختم:

\_چه بلايي سر اميركاوه اومده؟!\_

لبخند زوري روي لبش نشست:

\_چي ميگي دخترم؟!\_

لب هام لرزيد.

اتفاقي براش افتاده بود؟!\_

با بي صبري گفتم:

\_خواهش مي كنم اگه چيزي شده به منم بگين.

جلو اومد و کنار تختم ایستاد:

\_نه دخترم... تو چرا انقدر سریع خودت و پریشون می کنی؟!\_

#پارت ۲۶۵

#امیرکاوہ

نہمیدم دیشب چیشد.

فقط وقتی به خودم اومدم که داشتم دلارام رو به قصد کشت می زدم

دستی به چشمام کشیدم و از روی مبل بلند شدم.

با ندیدن دلارام دور و برم ترسیدم.

دیشب حالم دست خودم نبود.

چیز زیادی هم یادم نمی اومد.

می ترسیدم جدی جدی کشته باشمش.

بلند شدم و صداش کردم:

@Vip Roman

\_دلی؟!!

جوابی نشنیدم.

آب دهنم و قورت دادم:

\_دلارام؟!\_

با صدای ناله ی ضعیفی به خودم اومدم و با دوو خودم  
سمت گوشه ی دیوار رسوندم.

با دیدن تن مچاله و له شده ی دلارام تموم تنم جمع شد.

من اینکارو باهاش کرده بودم؟!\_

روی دو زانو نشستم و تکونش دادم:

\_دلارام؟!

#پارت ۲۶۶

نالہ می کرد.

تموم صورتش خونی بود.

یادم اومد تا جایی که تونستم تلاش کردم توی صورتش  
ضربه نزدم.

دستم و زیر زانو و کمرش انداختم و با یہ حرکت بلندش  
کردم.

آروم هق هق می کرد و زیر لب منو فحش می داد.

کمی... فقط کمی بخاطرش عذاب وجدان گرفتم.

از پله ها بالا رفتم و توی اولین اتاق روی تخت گذاشتمش.

عقب تر ایستادم.

باید دکتر و خبر می کردم و خوب کی غیر از سروش می  
تونست به دادم برسه؟!

شماره ش و گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده.

به محض وصل شدن تماس قبل از اینکه من چیزی بگم  
گفت:

\_هر کاری داری باید خودت انجام بدی... بمیری هم من نمیام  
به دادت برسم امیرکاوِه!

عصبی گفتم:

\_ببند دهن تو بین چی میگم  
از کجا بفهمم یکی خون ریزی داخلی کرده یا نه؟!  
صدای ازش در نیومد.

حرصی گفتم:

\_لال شدی؟!  
زیون چهل متریت رو بکار بنداز تا یارو نمرده.

\_ یارو کیه؟!\_

چه غلطی کردی دوباره؟!\_

#پارت ۲۶۷

یک جمله گفتم:

\_ دلارام رو زدم.

داره میمیره.

صدای بهت زدش توی گوشم پیچید:

\_ چه غلطی کردی...\_

دیوونه شدی؟!\_



داد زدم:

\_آره...آرره اصلا من روانیم...من دیوونم...  
اما اگه نمی خوای بمیره بیا خونه ی کرجم.

حوصله شر و ور های که می گفت رو نداشتم.  
تلفن و روش قطع کردم و به تن له شده ی دلارام نگاه  
کردم.

باید لباس هاش و درمیاوردم.  
حتی چندشم می شد که بخوام تن لختش و ببینم.

از اتاق بیرون رفتم و یه تشت آب گرم و یه حوله آوردم.

تشت و روی تخت گذاشتم و اهمیتی ندادم که به گوه کشیده میشه.

دستم و زیر تنش انداختم که دوباره نالید:

\_آبی...  
VIP exchange group

آخ...درد دارم...  
ROMAN

خونسرد گفتم:

\_تحمل کن!

#پارت ۲۶۸  
@Vip Roman

دوباره شروع به ناله کردن کرد.

عصبی با پشت دستم به صورتش زدم.  
اینبار آرام!

\_مگه نمیگم ساکت باش!؟

به صورت خونیش خیره شدم.

با بی رحمی گفتم:

\_ولی دلی..پشیمون نیستم.

اگه اینجا عصبانیتی که ماه هاست از تو دارم رو بیرون نمی  
ریختم از اینم بیشترتر دیوونه میشدم.

میتونی حس کنی چقدر آرام تر شدم!؟

با چشم های نیمه باز و پف کرده ش نگام می کرد.

دستمو بالا بردم تا کمی خون های کنار پیشونیش رو پاک کنم.

اما ترسیده و با درد گفتم:

\_زن...ن...زن...\_

لب هام و روی هم فشار دادم:

\_کاریت ندارم گفتم که الان آروم نمی فهمی؟!\_

وگرنه ول می کردم تا همون جا جنازه بشی.

با حوله صورتشو پاک کردم.

جای چشمش کبود شده بود.

لبش هم جوری پاره شده بود که احتمالاً نیاز به بخیه داشت!

#پارت ۲۶۹

با آی و آخش بلاخره صورت و تنشو تمیز کردم.

یادم اومد از دیروز هیچی نخورده.

روی تخت دراز کشش کردم:

\_اون پیتزاها رو بیارم می تونی بخوری؟!\_

دوباره گریه کردنش شروع شد.

بریده بریده گفت:

\_انقدر محکم زدی توی دهنم...\_

هقی زد و ادامه داد:

\_دندونم شکسته.

فکش و توی دستم گرفتم.

خواست صورتش و عقب بکشد که تشر زد:

\_تکون نخور.

آروم دهنش و باز کردم.  
اما جز خون چیز دیگه ای مشخص نبود.

پوفی کشیدم:

\_زنگ زدم یه دکتر بیاد.  
احتمالا تا یک ساعت دیگه می رسه تا اون موقع بگیر  
بخواب.

#پارت ۲۷۰

تا وقتی سروش برسه چندین بار رفتم بالای سر دلارام.

بار آخر با دیدن اینکه بازم ناله می کنه نزدیک تختش شدم.

درسته ازش نفرت داشتم.

درسته تعادل روانیم رو بهم ریخته بود.

اما هرچقدر هم که می خواستم نمی شد نسبت بهش اینطوری رفتار کنم..

دلیل کتک زدنش هم اون موقع نتونستم خودم رو کنترل کنم.

لب هام و روی هم فشار دادم و دستم و روی شونش گذاشتم:

\_دلی؟!!

با صدای زنگ در ازش فاصله گرفتم.



مطمعنا سروش بود.

دستی توی موهام کشیدم و سمت آیفون رفتم.

بادیدن صورتش دکمه رو زدم:

\_\_ بیا داخل.

در ورودی رو هم که قفل بود باز کردم.

بادیدنش که با عجله سمت می اومد نمی دونم چرا

خندم گرفت.

\_\_ ریدی بابا چه قیافه ایه که داری؟!

#پارت ۲۷۱

عصبی زد توی شکمم و با لحن جدی گفت:

\_ کیو زدی داغون کردی؟!\_

هوفی کشیدم و همونطور که پشت بهش داخل خونه می  
رفتم گفتم:

\_ دلارام!

صدایی ازش نشنیدم. @Vip Roman

اما واضح بود که داره دنبالم میاد.

در اتاقی که دلارام توش بود رو باز کردم:

\_اونجاس

زیادی هم ناله می کنه صداشو خفه کن.

سروش منو کنار زد و رفت داخل.

خواستم از جلوی در برم کنار که صدای بهت زده اش بلند شد.

\_چه غلطی کردی پسر؟!

این چه وضعیه؟!

@Vip Roman

همچنان خونسرد بودم.

\_ کتک خورده خوب معلومه سر و صورتش میشه این.  
نوازشش که نکردم.

با پوزخند ادامه دادم:

\_ مثلا دکتر آوردم بالای سرش!

با دیدن سروش که عصبی کیفش و سمتی انداخت و با  
شتاب سمتم اومد کمی خودم و جمع و جور کردم.

سینه به سینه ام ایستاد.

\_ میفهمی چه بلایی سرش آوردی؟!

#پارت ۲۷۰

بیخیال شونه هام و بالا انداختم:

\_خوب اگه خیلی مهمه برات جای بحث کردن با من بین  
چه مرگشه!

توی چشم هاش فحش فوران می زد.  
اما خوب کی جرعت داشت به من حرفی بزنه؟!

پوزخند زدم که سروش متاسف سر تکون داد و طرف دلارام  
رفت.

چند دقیقه ای موندم و بعد از اینکه دیدم سروش درگیر کار  
خودشه از اتاق بیرون اومدم.

دنبال گوشیم گشتم و بعد نیم ساعت بلاخره زیر تشکچه  
ی مبل پیداش کردم.

با دیدن صفحه ش که خاموش بود لعنتی گفتم و سمت  
پریزی که شارژر همیشه بهش آویزون بود رفتم.

می دونستم کسی بهم زنگ نمی زنه.

اما خوب ته دلم یه چیزی بود که می گفتم یعنی رخنه هم  
زنگ نزده؟! exchange group

چند دقیقه منتظر موندم و به محض دیدن اینکه زد یک  
درصد شارژ شد گوشی رو روشن کردم.

به محض بالا اومدن صفحه با دیدن پیام ها و تماس های  
از دست رفته ابرو هام بالا رفت.

شماره ی بابا بود که از صبح یک بند زنگ زده بود!

توی مسیجام رفتم و باز هم شماره ی بابا بود.

اما با اسم رخنه که نوشته بود.

"امیر... رخنه ام کجایی؟!"

#پارت ۲۷۱

روی شماره زدم و منتظر موندم جواب بده.

اخمام هم به شدت توی همه رفته بود.

چه اتفاقی افتاده بود که همه زنگ و پیام داده بودن؟!

با پخش شدن صدای محکم بابا گفتم:

\_سلام بابا.

نفسی که کشید رو حس کردم.

دوباره گفتم:

\_چیشده؟

با صدای عصبی که کنترل می کرد بلند نشه شمرده شمرده  
گفت:

\_کجایی؟!



\_از کی تا حالا رفت و آمد من مهم شده؟!\_

\_جواب من و بده پسر!\_

به دیوار پشت سرم تکیه زدم و گفتم:

\_اومدم خونه ی کرجم!\_

\_تنها؟!\_

صورتتم توی هم رفت. @Vip Roman

چرا باید این سوال رو می پرسید؟!\_

سوالی گفتم:

پس باکی؟!\_

صدای دادش بلند شد:

\_د تو غلط کردی که تنهایی

دلارام رو هم عمت از دم در عمارت سوار کرده برده آره؟!\_

#پارت ۲۷۲

@Vip Roman

#رخنه

با شنیدن اینکه امیرکاوہ دلارام رو برده قلبم ریخت.

توی سرم تموم فکر های بد پشت هم اومدن.  
حس می کردم شدت جریان خون توی تنم بیشتر شد.

داغ شدن بدنم و به وضوح حس می کردم.  
دلارام رو برده؟!!

واسه ی چی؟!  
اونم کجا...  
خونه ای که بیرون شهر داره..  
می خواسته چیکار بکنه?!!

نفسم و با آه بیرون فرستادم.  
چرا اینطوری شدم...

یعنی انقدر امیرکاوہ توی زندگیم مهم شدہ بود کہ تن و  
بدنم بلرزه وقتی با زن خودش ہم میرہ خونہ ی بیرون  
شہرش؟!

من داخل اتاق بودم.

اما انقدر صدای حاجی بلند بود کہ بہ خوبی بفہمم چی دارہ  
میگہ!

تموم شب از استرس نتونستم بخوابم و فکر کردم بلایی  
سرش اومدہ.

اما حالا فہمیدم کہ رفتہ پی خوشگذرونیش با زن اولش!

بی میل ظرف غذای کہ مادرش برام آورده بود رو روی میز  
گذاشتم.

سرگرمی نبود.

تموم ذہنم رو فکر و خیال پر کرده بود.

جسمم آرام بود.

اما انقدر مغزم تشویش داشت و عصبانی بود که دلم می  
خواست زنگ بزnm امیرکاوہ و هرچی از دهنم در میاد بهش  
بگم.

بعدش هم به کوری چشمش به کوروش خبر بدم تا بیاد  
دنبالم.

اما خودم و آرام می کردم.  
آدم ها بدترین تصمیماتشون رو توی عصبانیت می گرفتن و  
من نمی خواستم پشیمون بشم!

سر و سنگین بمونم اینجا و منتظر امیرکاوہ و توضیحش  
باشم خیلی بهتر از اینه که با عصبانیت کاری بکنم.

#پارت ۲۷۳

نمی دونم چند ساعت گذشت.  
اما انقدری بود که دوباره هوا تاریک شده بود.

لامپ های اتاق هم روشن نبود و توی تاریکی مطلق بودم.  
اما برام مهم نبود.

دل‌م‌مانم روی خواست.  
حتی کسی نیومد بالا تا ازش یه خبر بگیرم.  
امیرکاوه هم که رفته بود پی خوش گذرونی خودش و انگار نه  
انگار به من قولی داده بود.

حس می کردم از فشاری که رومه هر لحظه می خوام جیغ  
بزنم.

واقعا هیچ کس غیر خود آدم نمی تونه بهش کمک کنه.

با شنیدن صدای پاهای کسی چشم هام رو بستم  
دلم نمی خواست کسی رو ببینم.

در اتاق باز شد و بوی عطر امیرکاو به شدت پخش شد!  
دستم مشت شد.

لعنتی حالا به فکر من افتاده بود؟!!

سعی می کردم چشم هام و فشار ندم تا نفهمه بیدارم.  
البته این تا وقتی بود که اتاق تاریک بود و لامپی رو روشن  
نکرده بود.

صدای قدم های که به تخت نزدیک و نزدیک تر میشد رو  
حس می کردم و بیشتر توی خودم جمع می شدم.

\_الکی خودت رو نزن به خواب.  
تو ریتم نفسهات تغییر کنه من می فهمم.

\_تو کی باشی که منو بفهمی؟!

به محض بیرون اومدن این حرف از دهنم وای گفتم.

لعنتی درست زد به هدف.  
قصدهش همین بود که بفهمه من خودمو زدم به خواب و تا  
الان هم منتظر اومدنش بودم!

#پارت ۲۷۴

@Vip Roman

چشم هام رو باز کردم و لامپ رو روشن کرد.



نوری که توی چشمام زد باعث شد دستمو بالا ببرم و  
جلوی چشمام بزارم.

\_قهر کردی؟!\_

پوزخند صدا داری زدم و دستم و آوردم پایین.

\_چرا باید قهر کنم؟!\_

بی تفاوت شونه بالا انداخت و قدم به قدم جلو اومد.

\_تو بگو.\_

من نبودم چه اتفاقی افتاده؟

نگاهی به سرو وضع خسته‌ش کردم.

تموم فکر های منفی و بد توی ذهنم پر رنگ تر شد و انگار  
بیشتر حرصی شدم.

زل زده توی چشم هاش گفتم:

\_انگار دلی جون خوب بهت نرسیده نه؟!\_

دستمو تکون دادم و با کنایه ادامه دادم:

\_همچین میزون نیستی.\_

نزدیکم شد که خودمو کمی چسبوندم به تاج تخت.

\_برو عقب.\_

نفسش و توی صورتم با آه خسته بیرون داد:

\_چرا؟!

#پارت ۲۷۵

دندون روی هم ساییدم.

\_دوتا دوتا زیادیت میشه!

می خواستم بهش بفهمونم که میدونم با دلارام بوده.

و بدترین جای ماجرا اینجا بود که زن شرعی و رسمیش بود و  
من حتی نباید الان هم حرفی می زدم.

توی ذهنم مرتب می گفتم آروم باش...  
نباید نقطه ضعف بدی دستش.  
پس فردا با همون خودتو عذاب میده!

اینارو که با خودم می گفتم انگار کمی آروم تر می شدم.  
\_به نظرم بهتره یبار دیگه شرطی که با هم داشتیم و مرور  
کنیم!

صاف ایستاد و جدی گفت:

\_کدوم شرط؟!

جا خوردم.

منظورش چی بود؟!

آب دهنم و پایین فرستادم و با شک گفتم:

\_شرطی که من قبول کردم عقد کنیم!

شونه هاش و بالا انداخت:

\_شرطی در کار نیست.

توزن منی.

شرط دیگه چه صیغه ایه؟!

@Vip Roman

#پارت ۲۷۶

با لکنت گفتم:

\_تو چی داری می گی؟!\_

دست هاش و توی هوا تکون داد:

\_من دارم حرفی که حقیقت داره رو میگم.

اما متوجه فازی که تو داری نمیشم!

دهنم باز موند.

چقدر می تونست دقل کار باشه?!\_

از دست خودم کفری شدم. @Vip Romane

با دندون های چفت شده غریدم:

— برو بیرون!

— چی؟!

اینبار با جیغ گفتم:

— کری؟!

بہت میگو برو بیرون.

نگاهش و بہ در دوخت و بعد با چشم های براق سمت من برگشت.

عصبانیت رو بہ خوبی می تونستم توی صورتش ببینم.

سستم خیز گرفت که ترسیده دستام و جلوی صورتتم گرفتم  
و جیغی کشیدم.

دستش روی شونم نشست و با فشار نگه داشت.

\_تنت می خاره که منو عصبی کنی؟!\_

صداش به شدت آروم... اما پر از تهدید بود!

#پارت ۲۷۷

نباید کم میاوردم.

کسی که زده بود زیر قولش اون بود نه من.



اسم من رفته بود توی شناسنامه‌ش و اون وقت دوباره رفته  
خونه خالی با اون زن هرزه اش؟!!

سرمو بالا گرفتم و دستش و با شدت پس زدم..  
افسار زبونم رو بدون اینکه کنترل کنم ول کردم و با تحقیر  
گفتم:

\_الحق که بی لیاقتی.  
لیاقت هموم هرزه اس.  
می دونی چرا هنوز مثل سگ دنبالش موس موس می کنی و  
میریش خونه خالی؟!  
چون توام مثل همونی.  
جفتون برای هم ساخته....

با سلی که توی صورتم خورد نتونستم ادامه حرفم رو بزنم  
 و حس کردم چونم خیس شد!  
 دستم واوردم بالا و روش خون ها رو دیدم و همینطور چکه  
 چکه روی ملحفه می ریختن.

درد داشت؟!

آره!

اما وقتی فکر می کردم بیست و چهار ساعت تمام با اون  
 دلارام عوضی تنها بوده درد قلبم بیشتر و بیشتر می شد.

اشک توی چشم هام جمع شده بود.  
 اما تندتند حدقه چشممو می گردوندم تا گریه نکنم.

#پارت ۲۷۸

\_دوباره هار شدی؟!\_

تیز با چشم های پر از اشک نگاهش کردم.  
فقط نگاه!

حس می کردم حتی لیاقت یک کلمه از حرف های من و  
نداره.

زنگ می زدم به کوروش...

به جهنم که نمی شناختمش.

حداقل از امیرکاوہ که حیوون تر نبود!

لبخند حرص دراری روی لب های پاره شدم نشوندم و  
نفس عمیقی کشیدم.

توی ذهنم تکرار واری می چرخید "یه داغی روی دلت بزارم  
امیرکاوه که حظ کنی!

با در زدن کسی از روی میز دستمالی برداشت و روی پام  
انداخت.

به جای اینکه با صدا اجازه بده کسی داخل بیاد خودش  
سمت در رفت و بازش کرد.

\_چیشده مامان؟!\_

دستمال و جلوی صورتم نگه داشتم.

چی بدتر از اینکه پسرش دستش و روی یه زنی که بی دفاع  
رو تخت بوده بلند کرده؟!

لعنتی...

چرا می خواستم از آبروی امیرکاهه محافظت کنم؟!

اتفاقا بهتر...

بزار بیاد ببینه پسر دسته‌ی گل و صد البته روانیش رو!

دستم و از جلوی صورتم برداشتم و منتظر موندم تا بیاد  
داخل.

#پارت ۲۷۹

اما امیرکاهه ی مودی زرنگ تر از این حرف ها بود که بذاره  
کسی گندشو ببینه.

با صدای خرکنی به مامانش گفت:

\_دورت بگردم دارم باهاش حرف میزنم چیزی می خوای؟!\_

انقدری صداشون واضح بود که بتونم بشنوم.

صدای مشکوک و نامطمعن مامانش اومد.

\_می خوام یه چیزی بهش بگم.

چرا درو اینطوری چسبیدی؟!\_

آب دهنم و قورت دادم.

حس می کردم عین اون دختره که توی فیلم پارک وی بین

دیوونه ها افتاده بود شدم.

تنم لرزی کرد.

واقعا چه غلطی کرده بودم؟!

لعنت به بی کسی.

مامانش همچنان اصرار داشت که بیاد داخل.

اما امیرکاوه پچ پچ وار چیزی بهش گفت و بعد چند لحظه در و دوباره بست و اینبار کلید رو هم توی در چرخوند!

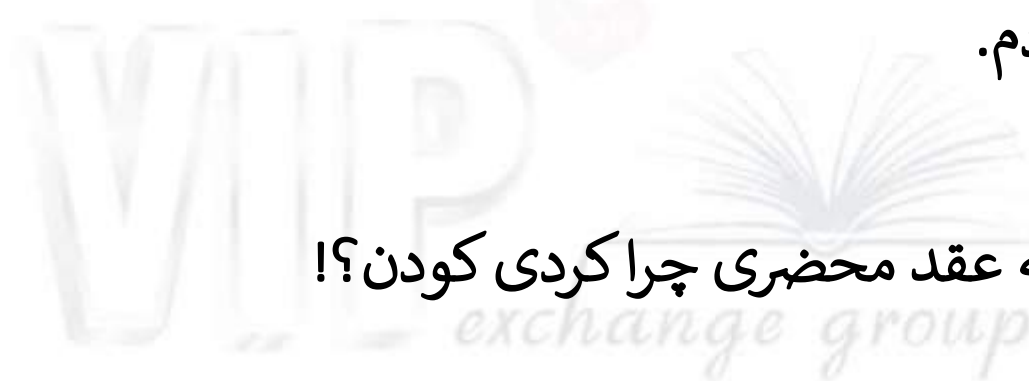
رسمًا تنم یخ کرد.

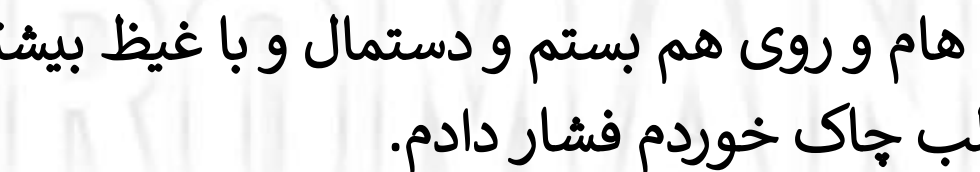
الان می زد چپه و راستمم می کرد کی می خواست به دادم  
برسه؟!

همون تصمیم برای اینکه برم پیش کوروش بهترین کار بود.

اما یادم به عقدی که بینمون بود می افتاد بیشتر وحشت می کردم.

انگار هر چی بیشتر می گذشت می فهمیدم چه خطای بزرگی کردم.

اخه عقد محضری چرا کردی کودن؟! 

چشم هام و روی هم بستم و دستمال و با غیظ بیشتری روی لب چاک خوردم فشار دادم. 

\_حرصتو از من چرا سر لبت خالی می کنی؟! 

اخ که چقدر این بشر رو داشت.  
دلم می خواست بگیرم رندهش کنم...



یا انقدر پریم روش دل و روده ش بیاشه بیرون.

از افکار خودم خندم گرفت.

منم داشتم روانی میشدم.

واقعا سر و کله زدن با امیرکاوه صبرخدادادی می خواست و  
منم که جدیداً کله خر شده بودم.

\_به تو ربطی نداره.

انگار عادت داری گند که می زنی بعد دنبال این باشی که  
همه رو مقصر کنی الا خودت!

#پارت ۲۸۰

از در فاصله گرفت و خواست سمتم بیاد که گفتم:

\_جلو نیا

لطفا فاصلتو با من حفظ کن.  
دلم نمی خواد جفتک هات و تحمل کنم.

جای اینکه عصبی بشه خندید.

چشمام گشاد شدن.

خدایا... جدی جدی تعادل نداشت؟!

موندم چطوری این ثروت و این اداره میکنه.

چشم غره ای بهش رفتم و صورتم و کج کردم سمت دیگه.

\_جوون... تو ناز کن فقط... خودم نازتو می خرم.

بهتم زد.

\_خیلی پروپی امیرکاوه...زدی صورتتم و ترکوندی بعد  
اینطوریم حرف می زنی؟!\_

با قدم های بلند سمتم اومد و با دست هاش صورتتم و  
گرفت.

خوب توی صورتش پشیمونی بود.  
اما این دردی از من دوا می کرد؟!\_

\_خودت عصبیم کردی.

بدون اینکه بذاری توضیح بدم قضاوتم کردی....  
اونم با بدترین چیزی که ازش متنفرم!

پوزخند زدم.

\_میشه بگی بردن دلارام به اون خونه ی خارج از شهرت می تونه چه دلیل توجیح کننده ی دیگه ای داشته باشه؟!\_

لب هاش و روی هم فشار داد.

انگار با یادآوری چیزی دوباره عصبی شده بود.

ترسیده صورتم و عقب کشیدم.

انگار وا رفت.

\_انقدر از من می ترسی؟!\_

سرتکون دادم:

\_وقتی عصبی بیشتر از هر زمان دیگه ای!

#پارت ۲۸۱

روی صندلی نشست و دستش و توی موهاش فرو برد.

\_من با دلارام نبودم!

\_اما خود حاجی گفت که...

توی حرفم اومد:

\_آره... منظورم این بود باهاش نخوابیدم.

صورتتم سرخ شد.

بی حیایی زیر لب گفتم.

\_تموم عقده های این مدت رو روش پیاده کردم.

سوالی نگاهش کردم.

\_یعنی چی؟!\_

\_انقدر زدمش که از حال رفت.

خودمم حال خوبی نداشتم.

صبح که بیدار شدم دیدم تنش یه گوشه افتاده.

هینی کشیدم.

با وحشت گفتم:

\_زنده س؟!\_

فقط سر تکون داد.

حتی تصور اینکه چطوری دلارام روزده مو به تنم سیخ می کرد.

دستی روی لب پاره شدم کشیدم.  
امکان داشت روزی این کتک هارو حتی با بی گناهی نصیب من هم بشه!

\_حالش چطور بود؟!\_

بردیش بیمارستان؟!\_

\_نه...زنگ زدم یکی از دوستانم که پزشک به بیاد بالای سرش.

به قدری بی تفاوت راجبش حرف می زد که شک می کردم  
امیرکاوه قلبی هم داره!  
دل رحمی هم داره!

\_انگار اون مرده ولش کرده.

#پارت ۲۸۲

دستم مشت شد.

یعنی چی؟!

می خواست دوباره با امیرکاوه باشه؟!

همین سوال رو پرسیدم.



نگاه امیرکاوه انقدر بد بود که سرمو بندازم پایین.

\_ خوب چه دلیلی داشته غیر از این؟!

\_ گیرم که دلش این باشه

تو فکر کردی من قبولش می کنم؟!

زل زده توی چشم هاش گفتم:

\_ اگه مجبورت کنن چی؟!

اخم هاش توی هم رفت:

\_ گوه خورده کسی که بخواد منو مجبور کنه!

اما خودم می دونستم...

اگہ منو با رخنہ تھدید کنن نمی تونم عقب بکشم.

اون پدر عوضیش خیلی با نفوذ تر از این حرف ها بود.

از روی صندلی بلند شدم و به رخنہ ای کہ چونہ اش خونی بود نگاہ کردم.

دستم و روی صورتش گذاشتم:

\_دیگہ عصبیم نکن باشہ!؟

چیزی نگفت و خیره نگاهم کرد.

\_میرم پایین.

هم چیزی بیارم بخوری.

هم یه تیکه یخ بزاری روش ورمش بخوابه.

به میزدرآور اشاره کرد:

\_یه آینه بده صورتمو ببینم.

به جای اینکه آینه بدم گوشیمو دراوردم و دادم دستش.

\_بیا.

من می رم پایین.

توی چشم هاش برق عجیبی رو دیدم.

از اینکه گوشیمو دادم خوشحال شد؟!

دوباره افکارِ پر از شک توی ذهنم اومد.

دستمو مشت کردم و با قدم های بلند از اتاق بیرون رفتم.

#پارت ۲۸۳

از پله ها پایین رفتم و صدای پچ پچ های مامان و بابا رو شنیدم.

بابا با دیدن من صاف نشست و صورت جدی به خودش گرفت.

\_چه عجب!

معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟!

دستم و روی بینیم گذاشتم:

\_آروم لطفا.

توضیح میدم.

روی مبل نشستم و بابا اینا هم رو به رومون بودن.

مامان رنگش پریده بود.

رو بهش گفتم:

\_دورت بگردم چرا انقدر به خودت استرس می دی؟!\_

دستاش و توی هم پیچوند:

\_از دست توعه... میذارى سر پیری یکم آرام باشیم؟!\_

با چشم و ابرو به بالا هم اشاره کرد.

نفسی کشیدم:

\_درست میشه.

بابا دوباره عصبی و بلند گفت:

\_دچی درست میشه؟!\_

چه بلایی سر اون دختره آوردی؟!  
چرا هر کس میاد سمت تو درب و داغون میشه؟!  
اون از رخنه ی بیچاره... طفلک کم بدبختی داشت توام آوار  
شدی روی سرش...

دست از سرش بر میداری یا نه امیرکاوہ؟!

پوزخند زدم.

\_بابا کی از زنش دست می کشه که من بکشم؟!

#پارت ۲۸۴

چشم های بابا گشاد شدن.

با بهت و لکنت گفت:

چی؟!

پا روی پا انداختم.

زنم.

با دست به طبقه ی بالا اشاره کردم:

همون کسی که الان اون بالاس.

شرعا قانونا الان زن منه!

دستش و روی دسته ی مبل گذاشت و خواست پاشه.

اما نتونست.



\_چیکار کردی؟!\_

رخنه رو وارد این دعوا کثیفت با پدر دلارام کردی؟!  
باکی لج می کنی پسر..

صورت غمگین شد.

چرا هیچ کس دیگه من و باور نداشت.

با ناراحتی گفتم:

\_بابا...شما مگه نگفتی پشت من می مونی؟!\_

بی حال گفت:

\_گفتم... اما تا وقتی که آسیبی به یه بی گناه نرسه... نه این  
اون دختر و خورد و خاکشیر کنن به خاطر تو!

رو به مامان کرد:

\_خانوم... انگار شما خبر داشتی که شوکه نشدی آره؟!!

مامان سرش و پایین انداخت.

\_چیکار می کردم حاجی؟!!

حالا که عقد کردن...

بزار زندگی پسرمون هم سر و سامون بگیره.

@Vip Roman

#پارت ۲۸۵

بابا آهی کشید و به مبل تکیه داد:

\_دلارام رو چیکار کردی؟!\_

گوشه ی لبم و زیر دندونم بردم.

اگه حقیقت و نمی گفتم خود بابا دیر یا زود می فهمید و  
اون وقت بازم من خراب می شدم.

آروم زمزمه کردم:

\_یکمی با هم زد و خوردم داشتیم.

هین مامان و پوزخند بابا رو دیدم.

\_اینطوری می خوای با رخنه باشی؟!\_

تویی که هنوز نمی تونی خودت رو کنترل کنی!

عصبی شدم.

\_چرا همتون سعی دارین منو یه دیوونه ی زنجیری جلوه بدین؟!\_

چرا توی حالت عادییم به کسی نمی پرم؟!\_

شما که دیگه خودتون می دونین دلارام چه گهی خورده وقتی که ناموس من بوده.

#پارت ۲۸۶

با شنیدن صدای رخنه که داشت بلند اسم منو می گفت  
هول شده از جام بلند شدم و نفهمیدم چطوری پله ها رو  
چندتا یکی کردم و بالا رفتم.

در اتاقش و به ضرب باز کردم و ترسیده گفتم:

\_چیشده؟!\_

نگاهم و بهش که همونطوری روی تخت دراز کشیده بود  
انداختم:

\_چرا با جیغ اسمم و میگی؟!\_

عصبی تر ادامه دادم:

\_ فکرکردم پرت شدی پایین.

چشم هاش باز و بسته کرد.

\_ نه.

خوبم

نگام به لبش که ورم کرده بود افتاد.

\_ آخ...

یادم رفت یخ بیارم.

عقب گرد کردم که برم و یخ بیارم.

\_امیر

#پارت ۲۸۷

نگاش کردم که گفت:

\_موبایلت.

ابروهام بالا رفت.

\_باشه پیشت.

از اتاق بیرون رفتم و سر راه پله ها بابا و مامانی که نگران  
نگام می کردن و دیدم.

\_چیزیش نبود.

اونا رفتن بشینن و منم سمت آشپزخونه رفتم.

از یخچال یه تیکه یخ توی پلاستیک گذاشتم و دوباره رفتم بالا.

اینبار آروم و طوری که صدای قدم هام و نشنوه رفتم و از لای دری که باز گذاشتم متوجه صدای رخنه شدم.

\_گفتم زنگ نزن.

فقط به همین آدرسی که دادم بیا الان امیرمیاد دیگه زنگ نزن تا شمارتو پاک کنم.

دستم مشت شد.



با گوشی من به کدوم پی پدري آمار می داد؟!

به ضرب در اتاق و باز کردم و داخل رفتم.

خشکش زد و گوشی از بین انگشتاش سر خورد و روی  
تخت افتاد.

بسته ی یخ و توی دست هام فشار دادم.

\_د توام که تو زرد از آب دراومدی قناری!

#پارت ۲۸۸

@Vip Roman

با سکوتش داد زدم:

\_حرف بزن تا استخوانات و نشکستم!

صدای دوپیدن رو پله ها خبر از اومدن مامان و بابا می داد.

\_چخبره شده؟!

بی حس سمت بابا نگاه کردم:

\_من چه گناهی کردم؟!

صدای رخنه بلند شد:

\_امیر به خدا اونطوری که تو فکر می کنی نیستش.

بزار برات توضیح بدم.

هیزی گفتم.

\_چيو توضیح بدی؟!\_

اینکه خودم شنیدم داشتی با یکی دیگه و با گوشی منه خاک  
بر سر قرار می داشتی؟!\_

چشمام رو ریز کردم:

\_نکنه آسیب هم ندیدی و با دکترای اون بیمارستان خراب  
شده دست به یکی کردی؟!\_

خواستم سمتش خیز بگیرم که بابا منو گرفت و صدای جیغ  
وحشت زده ی رخنه بلند شد

\_تورو خدا ولش نکنین...\_

من از همین اعصابانیتش می ترسم.

هق زد و مظلوم با دستش اشک های که روی صورتش بود  
و پاک کرد.

\_زنگ زدم به کوروش...

چون ازت می ترسم امیرکاوہ...

تو اصلا دنبال درمانت نرفتی...

نمی تونی به خودت توی شرایط حاد مسلط باشی...

#پارت ۲۸۹

@Vip Roman

ماتم برد.

\_تو زن منی، هنوز چند روز از عقدمون نگذشته زنگ زدی  
به اون بی ناموس که چه گهی بخورین باهم؟!

دوباره خیز گرفتم سمتش و دست های بابا که مانع من می  
شدن.

با حرص گفتم:

\_بابا لطفا ولم کنین.

کاریش ندارم.

شدت گریه های رخنه بیشتر شد.

سرم و چرخوندم سمتش و با چشم های از حدقه در اومد  
گفتم:

\_د گوه خوردی وقتی عین سگ ازم میترسی زخم شدی.

صدای عصبانی بابا اینبار بلند شد:

\_درست صحبت کن امیر.

فکر نکن بی کس و کار گیر آوردی فهمیدی یا نه پسر؟! *exchange group*

پوزخند زدم و با یک حرکت خودم را عقب کشیدم و حرصم را با مشت زدن به در چوبی خالی کردم.

صدای جیغ مامان و رخنه اینبار بلندتر بود.

*@Vip Roman*  
درد تا مغز استخونم رفت.

حس می کردم انگشتم له شدن

سمت رخنه برگشتم:

\_\_بین.

الان دیگه حرصی ندارم.

یعنی از تو ندارم.

بقیش و می رم سر اون کوروش بی پدر خالی می کنم.

با قدم های بلند از اتاق بیرون رفتم و سمت در سالن.

احتمالا همین نزدیکی ها باید رسیده باشه.

بابا داشت دنبالم می اومد و قبل اینکه از خونه برم بیرون  
صدای رخنه که بلند بلند اسمم و صدا می کرد رو می  
شنیدم.

#پارت ۲۹۰

#رخنه

چند ساعتی بود که امیرکاوہ از خونه رفته بود.

انقدر گریه کرده بودم که چشمام باز نمی شد.

مامان هم چند باری زنگ زده بود و چندتا بهونه اوردم.

دلم برای خودمون سوخت.



انقدر بی کسی تا حالا بهم فشار نیاورده بود.

با دستمال آب بینیم رو گرفتم:

\_حاج خانوم میشه تلفن خونه رو بیارین؟!\_

بانگرانی نگام کرد:

\_مادر می خوامی به اون پسر زنگ بزنی؟!\_

لبخندی واسه آروم شدنش زدم.

\_غریبه نیست.

میشه بیارین؟!\_

تسلیم شده از اتاق بیرون رفت و طولی نکشید که با تلفن برگشت.

شماره ی کوروش و که رند بودو حفظ شده بودم رو وارد کردم.

با چندتا بوق برداشت.

\_الو؟!\_

صدام و صاف کردم:

\_منم.\_

چند لحظه چیزی نگفت.

\_ کسی پیشته؟!

\_ آره.

\_ اون روانیم هست؟!

ازاینکه امیرکاوه رو اینطوری خطاب کرده بود اخم کردم.

\_ اسم داره!

پوفی کشید.

\_ خيله خوب.

چرا زنگ زدی میبینی که هنوز آتیشیه.

آب دهنم و قورت دادم:

\_به بابام بگو بیاد دنبالم.

#پارت ۲۹۱

تماس و قطع کردم و نگاه متعجب مادر امیرکاوه روم بود.

\_مگه تو...

ادامه ی حرفش رومی دونستم.

پلک بستم و همونطور گفتم:

\_این کوروشی که امیرکاوہ سرش اینطوری کرد پسر عموی منہ.

و خوب انگار همچین بی کس و کار ہم نیستیم!

اینو گفتم تا کمی حساب کار دستش بیاد.  
گرچه مادر امیرکاوہ زن مظلوم و آرومی به نظر می رسید.

اما از قدیم گُخ مادرشوهر ثابت شده بوده و هست.

روی صندلی نشست و با مهربونی زل زد بهم.

\_همیشه دوست داشتم یه دختر هم داشته باشم.

نگاهش کردم.

\_یه دختر که وقتی بزرگ شد خانوم دکتر بشه.

چشم هاش غمگین شدن.

\_اما هی از این روزگار و بازی های که داره.

کنجکاو گفتم:

\_چرا دیگه بچه نیاوردین؟!

آهی کشید.

\_نمی دونم حکمت بود... تقدیر بود.

خواست خدا بود... پیشونی من بود... که دیگه بعد امیرکاوه  
نتونستیم بچه دار بشیم.

به صورتش نگاه کردم.

انقدرها هم سن و سال دار نبود.

از تصور اینکه حالا باردار بشه لبخندی زدم.  
در واقع خنده ام رو با یه لبخند جمع کردم.

توی این وضعیت آخه جای خنده س؟!

\_جواب امیرکاوه رو چی میدی دخترم؟!

@Vip Roman

#پارت ۲۹۲

متوجه شد که نفهمیدم.

\_گفتی بابات بیاد دنبالت.

می دونی که امیر قیامت به پا میکنه؟!!

شروع به کندن پوست لبم کردم.

\_دستش بهم نمی رسه.

دستم و توی دستش گرفت:

\_دخترم این رسمش نیست.

مرد و فقط زن می تونه رام خودش کنه.

چرا چیزی که با زیون نرم درست میشه رو با جنگ و دعوا  
پیش میرین؟!!



غمگین نگاهش کردم:

\_میگین چیکار کنم؟!\_

اصلا دلیل ازدواج من با امیرکاوه پولی بود که برای خرج عمل مادرم می خواستم.

اگه کوروش قبل از توافق من و امیر می اومد معلومه که من پیشنهاد امیرو قبول نمی کردم.

عمیق نگاهم کرد.

طوری که سرم و انداختم پایین.

\_می خوای بگی دوسش نداری؟!\_

لپم و از داخل گاز گرفتم و سعی کردم محکم جواب بدم:

\_چه دوست داشتنی؟!\_

دستش و زیر چونم گذاشت و سرم و بالا آورد:

\_همینی که توی چشمت دو دو میزنه و نگاه می دزدی!

#پارت ۲۹۳

نفسم و کلافه بیرون فرستادم:

\_لطفا سعی نکنین با این حرف ها منصرفم کنید!

از جاش بلند شد:

\_نه.

دیگه چیزی نمیگم.

از قدیم گفتن توی کار زن و شوهر نباید دخالت کرد.

چشمی زد و اضافه کرد:

\_شب که بشه و پیش هم بخوابن همه چی درست میشه.

از خجالت سرخ شدم.

ای زلیل نشی امیرکاوه.

بین دریده مامانت چی به من میگه.

از اتاق بیرون رفت.

چرا انقدر آروم تر شده بودم؟!

دلایلش توضیح و حرف های امیرکاوه بود؟!  
لعنت به منطق من... اصلا هرچقدر هم که عصبی باشم  
بازم با یه توضیح و دلیل قانع کننده آروم می شدم.

حتی همین حالا هم پشیمونم که پای کوروش و وسط  
کشیدم.

اما سیلی که امیرکاوه زد توی صورتم هم بی تاثیر نبود!

---

دو ماه و بیست و هشت روز گذشته بود!  
دقیقا از اون روزی که من زنگ زدم به کوروش و گفتم بیاد  
و حرف های امیرکاوه و و درگیری هایی که داشتیم.

حال مامان کاملا خوب شده بود و توی خونه ی خودمون  
زندگی می کرد.

یعنی همون خونه ی قبلی.

و اما اون روز اینطوری گذشت...

#پارت ۳۹۴

وقتی مادر امیرکاوه از اتاق بیرون رفت و بعد یک ساعت  
دوباره در اتاقم باز شد و کوروش بود.

فکر می کردم همراه پدری که ازش صحبت می کرد اومده اما  
اینطور نبود.

وقتی ازش توضیح خواستم گفت که می دونسته ممکنه من  
پشیمون شده باشم و برای همین حضوری اومده که  
ببینتم.

بعد از کمی صحبت کردن و اینکه من الان زن عقدی و  
رسمی امیرکاوہ ام و بهتره که کاری نکنم تا وحشی بشه و  
اوضاع و بدتر کنه اینطوری شد که من دو ماهه تموم و  
توی عمارت موندم و همون دری که امیرکاوہ از رفت و آمد  
یواشکیش بهم گفته بود رو هم به پدرش گزارش دادم و  
چقدر دلم خنک شد!

با یاد آوریش دوباره خندم گرفت.

\_چیه؟!\_

دوباره خنده خنده داری رخنه.

لیوان چایم ولبه ی پنجره گذاشتم و سمت بیتا چرخیدم.

رنگ موهایش و عوض کرده بود و خوب به شدت بهش می اومد.

\_ یاد امیرکاوہ افتادم.

صورتش توی هم رفت و ادای اوق زدن در آورد.

\_ چندش بس کن.

بیخیال خندید و گفت:

\_ ولا انگار نوبرشو آورده.

توام با این شوهرت.

#پارت ۲۹۵

ناراحت زمزمه کردم:

\_ شوهر کاغذی!

با دیدن ناراحتیم سمتم اومد:

\_ دیوونه... تو خودت مگه بهش نگفتی که فعلا دور و برت  
نیاد؟!

شونه بالا انداختم:

\_ من بگم.



اون باید اینکارو بکنه؟!

چشم های بیتا گرد شد.

\_رخنه خوبی؟!

پسره ی بدبخت به حرفت نکنه یه چیز میگی.

حالام که به حرفت کرده نظرت برگشته؟!

بغض دار گفتم:

\_دو ماه و نیمه ندیدمش.

وقتی داشت می رفت گفتم سه ماه طول می کشه تا بیاد.

بیتا بغلم کرد و چند بار زد پشتم.

\_به خدا فزت و درک نمی کنم.  
حالا خوبه باهم تنهای تنهام نبودین بگم دلت واسه ماچ و  
بوسه و تف تفی تنگ شده.

نیشگونی از بازوش گرفتم و عقب رفتم.

\_گمشو توام.

همش توی منحرفاتی.  
نکبت.

#پارت ۲۹۶

@Vip Roman

خندید و ازم فاصله گرفت.

با صدای در به عقب برگشتم:

\_بفرمایین؟!\_

چند لحظه بیشتر طول نکشید و در باز شد.

دکترِ جدید بیمارستان بود.

از شانس گهم کلید کرده بود روی من.

نفسم و کلافه بیرون فرستادم و با لبخند زوری گفتم:

\_بله دکتر خدابخش؟!\_

دستپاچه گفت:

\_سلام دکتر نامدار.

میشه چند لحظه وقتتون و بگیرم؟!

ابروهام بالا پرید و به بیتا نگاه کردم.

عضوی خندید و مثل جت از اتاق بیرون رفت در رو هم بست.

لب هام و روی هم فشار دادم:

\_میشه بریم توی فضای باز صحبت کنیم؟!

سر تکون داد:

\_هر طور شما بخواین!

پشت سرش راه افتادم و به این فکر کردم.  
چقد بد که اکثر دکترها میدونستن سهام این بیمارستان  
بخشیش به نام منه!

کاری که امیرکاوه کرده بود و به هیچ عنوان نمی دونستم و  
بیتا هم از زیر زبون یکی از کارکن های نزدیک ریس  
بیمارستان بیرون کشیده بود و منو شوکه کرد!

به فضای باز بیمارستان رسیدیم و اشاره کرد:

\_بشینین.

تشکری کردم:

\_ممنون.

فقط آگه ميشه حرفتون رو سريع بزنيده.

بايد به بيمارها سر بزنيده.

#پارت ۲۹۷

عرق روي پيشونيش نشسته بود.

حدس اينكه اين دكتر خجالتی و سر به زير با اين عرق  
ريختن چي ميخواهد بگه سخت نبود.

دهن باز كردم:

\_دكتر خدا بخش...

توی حرفم پرید:

\_لطفا صبر کنید.

من چند هفته اس دارم خودم و برای اینکه به شما بگم  
بهتون علاقه مندم آماده می کنم.

خشکم زد.  
انتظار نداشتم انقدر رک و یهویی بگه.

آب دهنم و قورت دادم.  
حلقه ای که خودم خریده بودم و توی دستم چرخوندم.

\_مگه حلقه ی توی دستم و ندیدین دکتر؟!\_

بلاخره سرش و بالا آورد:

\_ همه می دونن صوریه و فقط برای اینکه مزاحمت براتون  
ایجاد نشه دستتون انداختین!

دندون قروچه ای کردم:

\_ همه غلط کردن و اشتباه به عرضتون رسوندن.  
من شوهر دارم جناب.

بوی عطر به شدت آشنایی تموم بینیم رو پر کرد.

پر از دلتنگی نفس عمیقی کشیدم.

فکر کردم احتمالاً یکی شبیه عطر امیرکاوه روزده ورد شده.



ببخشیدی زمزمه کردم و برگشتم که سینه به سینه ی کسی  
شدم.

در واقع راست رفتم توی مرکز اون بوی خوبی که مدت ها  
بود دلتنگش بودم!

#پارت ۲۹۸

سرم و بالا اوردم.

خودش بود.

اما فرق کرده بود.

صورتی که ته ریش نداشت حالا ریش دار شده بود.

اما چیزی از جذابیت و خواستنی بودنش کم که نکرده بود  
هیچ... بلکه انگار مردونه تر و جدی تر نشونش می داد.

پلک زدم.

\_اومدی؟!\_

به من لبخند زد و سرش و کم کم سمت دکتر خدابخش بالا  
برد.

اینبار لبخندش مثل اعلانِ جنگ بود!

\_به زن من علاقه مند شدی?!\_

صداش به شدت سرد و استخون سوز بود.  
به قدری ترسناک که من گفتم:

\_امیر...سوتفاهمی شده بود.  
دکتر هم متوجه شدن.

با التماس نگاهم و به دکتر خدا بخش دادم:

\_مگه نه جناب؟!!

خدا بخش بدبخت به منی که توی بغل امیرکاوه بودم و  
دست امیر که دور کمرم سفت حلقه شده بود گیج نگاه می  
کرد.

\_اما توی این چندماهی که من اومدم یکبار هم شوهرتون و ندیدم!

#پارت ۲۹۹

امیرکاوه عصبی گفت:

\_رخنه جان.  
شما برو بالا آماده شو که بریم.  
منم یه حرفی با این دوست عزیزمون بزنم!

گوم خشک شده بود.

نمی خواستم هنوز پاش نرسیده ایران دوباره به کسی آسیب بزنه.

هنوز سر جریان دلارام درگیر و دادگاه کشی بود و اعصاب  
خوردی های که هممون روزله کرده بود.

\_امیر خواهش می کنم.

سمت دکتر خدا بخش گفتم:

\_لطفا شما هم برین دکتر.

خدا بخش نگاه غمگینی بهم انداخت و بدون حرفی با قدم  
های بلند از کنارمون رد شد.

چند ثانیه طول کشید که دوباره توی بغل امیرکاوه رفتم.

\_به گوشم رسونده بودن یکی دنبال آهوی منه!

من هنوز هم باورم نمی شد امیرکاوہ رو بہ رومہ!

دستم و بلند کردم:

\_اومدی؟!\_

خندید.

دندون های مرتب و سفیدش با اون ریشی که صورتش و پوشونده بود برق می زد.

اشک نشست توی چشم هام.

\_خیلی بی معرفتی.

#پارت ۳۰۰

ابروهاش بالا پرید.

دستم و گرفت و سمتی برد.

\_کجا میری؟!\_

\_بریم یه جا یه دل سیر ببینمت که دلم برای این چشمت  
پر می کشه لامصب.

قند توی دلم آب شد؟!\_

نه... بلکه با این حرف هاش تموم تنم و ذوب کرد.

لعنت به من که مرد رویاهای یکی دیگه رو می خواستم.

اما یه صدایی توی سرم می گفت دلارام خودش با بی  
لیاقتیش امیرکاوہ رو از دست داد!

از در بیمارستان که بیرونم برد معترض گفتم:

\_لباسام و عوض نکردم.

با نگاه عمیقی خیره ام شد که سرم و پایین انداختم.

ریموت و زد و در جلو رو برام باز کرد:

\_بشین.



دوباره داشت دستوری حرف می زد.

اما حرفی نزدم و با آرامش توی ماشین نشستم.

خودشم دور زد و نشست با یه تیک آف ماشین و از در بیمارستان دور کرد.

\_کجا می ریم؟!

#پارت ۱۰۳۱

\_جای بدی نمیبرمت.

از خودت بگو.

چیکارا کردی در نبود من؟!

نیشخندی زدم:

\_می خوامی بگی اون بیای که برام گذاشتی ثانیه به ثانیه  
بهت گزارش نداده؟!

صورتش جمع شد.

خنده ش گرفته بود.

آخه کی جز امیرکاوه برای من جاسوس می ذاره؟!

حق به جانب گفت:

\_اولا بیانه و مراقب.

اونم برای اینکه کسی بهت آسیب نزنه.

\_آره جون عمت.

پشت چراغ قرمز وایستاد و رو کرد سمتم.

\_دوست داری کجا بریم دوتایی؟!

بدون تعارف گفتم:

\_یه جای ساکت.

دور از شلوغی.

با یاد آوری گرسنگی که داشتم ادامه دادم:

\_غذا هم بگیر.

چراغ سبز شد و امیرکاوہ حرکت کرد.

— چی می خوری؟! —

هوس مرغ بریونی کرده بودم.

— مرغ بریونی با سس تند و دوغ.

انقدر با آب و تاب اینارو گفتم که زد زیر خنده.

— مشخصه خانوم دکتر حسابی گرسنه‌س‌ها.

#پارت ۲۰۳

پشت چشمی نازک کردم:

\_خسیس...خودم حساب می کنم.

اخم هاش و مصنوعی توی هم کشید؛

\_ضعیفه.

نشوم دیگه ها.

آوم با آقاشون بیاد بیرون و زن دست توی جیبش کنه؟!

از لفظ آقایی که به کار برد لبخندی زدم و نفس عمیقی

کشیدم.

فکرشم نمی کردم برای این حرف زدنمون انقدر دلم تنگ

بشه!

سوالی که این دوماه ذهنم و درگیر کرده بود رو پرسیدم.

\_دلارام چی شد؟!\_

#پارت ۲.۳

پشت چشمی نازک کردم:

\_خسیس...خودم حساب می کنم.

اخم هاش و مصنوعی توی هم کشید؛

\_ضعیفه.

نشونم دیگه ها.

آوم با آقاشون بياد بيرون و زن دست توي جيبش كنه؟!!

از لفظ آقايي كه به كار برد لبخندي زدم و نفس عميقي  
كشيدم.

فكرشم نمي كردم براي اين حرف زدنمون انقدر دلم تنگ  
بشه!

سوالي كه اين دوماه ذهنم و درگير كرده بود رو پرسيدم.

\_دلارام چي شد؟!!

جدي شد.

\_اسم اون و وقتي باهم هستيم نيار لطفا!

لب هام و روی هم فشار دادم.

\_نمیشه.

چون هر سه تامون بهم دیگه مربوطیم!

پوفی کشید و زد کنار.

خواستم چیزی بگم که با دیدن مغازه مرغ بریونی سکوت کردم.

نمی خواستم هنوز نرسیده این دیدارمون روز زهرمار جفتمون کنم!

\_نوشابه نمی خوای؟!\_



سر بالا انداختم:

\_نه فقط دوغ.

#پارت ۳.۳

از ماشین پیاده شد و منم تیز گوشیم و دراوردم.

شماره ی کوروش و گرفتم و با اولین بوقی که خورد گفتم:

\_امیربرگشته.

خونسرد طبق روال همیشگیش گفت:

\_چشم‌ت روشن.

دیگه از دست ناله هات راحت شدم.

بیشعوری نثارش کردم که با طعنه گفت:

\_جناب عاشق نیاد بکوبه دهنت که با من صحبت میکنی!

ناراحت شدم.

متوجه شد و فوری گفت:

\_قصدم ناراحت کردنت نبود رخنه.

اهمیتی به حرفش ندادم و گوش‌ی رو قطع کردم.

من احمقم.

می خواستم خوشحالی رو یکی بفهمه.

یکی باشه که بهش بگم.

بیتا همیشه مسخره بازی درمیاره.

کوروش هم که تیکه می ندازه.

شمارش و ریجکت کردم و بعد هم گوشیم رو خاموش کردم.

با دیدن امیرکاوه که با ظرف توی دستش اومد چشمام برق زد.

آب دهنم و قورت دادم و چشم دوختم به دستش.

وقتی رسید بهم خندید:

\_با چشم هات داری ظرفش و هم میخوریا!

#پارت ۳۰۴

خندیدم که نشست توی ماشین.

استارت و زد اما حرکت نکرد.

سرم و سمتش چرخوندم.

\_چرا راه نمیوفتی؟! @Vip Roman

دستش و دور فرمون پیچوند.

انگار مردد بود.

\_چیشده؟!

نگاهش و به صورت انداخت:

\_بریم آپارتمان من؟!

تموم تنم لرزید.

اینبار اگه می رفتیم مثل دفعه های قبل نبود.

من زن رسمی و شرعیش بودم!

دلیل این اجازه گرفتنش هم به خوبی مشخص بود که چی در انتظارمه.

دلهره.

ترس.

استرس.

همشون باهم توی وجودم نشست.

زمزمه کردم:

— نمی دونم.

— بریم.

جوابی ندادم.

اما مخالفتی هم نکردم. @Vip Roman

کمی از راه که گذشت، گفت:

\_می خوای بخور.

رنگت پریده!

#پارت ۳۰۵

داشت به روم می آورد که از تنها شدن باهاش ترسیدم!

خودم و جمع و جور کردم:

\_نه.

میریم خونه اونجا می خوریم.

سرتکون داد.

فکر نمی‌کردم این سکوت باشه بینمون.  
خوب چطور باید سر حرف و بازی کردم؟!

امیرکاوہ ہم انگار جدی شدہ بود.

می ترسی؟!

انگار خیلی به خودش فشار آورده بود تا این جمله رو بگه.

عادی گفتم:

از چی باید بترسم؟!

از تنها بودن با شوهرت!



شروع کرد.

داشت جا پای خودش و محکم می کرد.

داستان ما با اسم صوری بودن شروع شد و حالا انگار به شدت جدی شده!

\_ چرا باید بترسم؟!\_

فرمون و پیچوند و داخل کوچه ای که خورش بود شد.

جوابم رو نداد.

خوب جفتمون می دونستیم چرا!

\_ کلیدا زیر گلدونه.

رمز و هم که می دونی.  
برو بالامن باید به یکی زنگ بزnm.

#پارت ۳۰۶

ابروی بالا انداختم:

به یکی؟!\_

نگاهشو از جلوی ماشین گرفت و به من داد:

باید جواب بدم؟!\_

شونه ای بالا انداختم:

\_بایدی نیست.

مهم نیست در واقع!

عین سگ دروغ گفتم.

مهم بود.

\_می خوام به شرکت زنگ بزنم.

از ماشین پیاده شدم و ظرف غذا رو محکم تر توی دستم  
گرفتم.

\_گفتم که مهم نیست.

خندید.

\_اونجای ادم دروغگو.

خوبه صورتت مثل بچه ها آویزون شده بودا.

چشم غره ای سمتش رفتم.

وارد ساختمون شدم.

اما ذهنم درگیر بود.

اگه می خواست به شرکت زنگ بزنه چرا نمی تونست جلوی من صحبت کنه؟!

لب هام و روی هم فشار دادم تا حرصی که داشت توی وجودم می نشست رو خالی کنم.

#پارت۳۰۷

با آلام آسانسور به خودم اومدم و بیرون رفتم.

همونطور که گفته بود کلید و برداشتم و وارد خونه شدم.

یک راست سمت میز ناهار خوری رفتم و با همون لباس فرم هام نشستم پشت میز.

اصلا هم به لحظه فکر نکردم که باید منتظر امیرکاوہ بمونم.

با اشتها شروع به خوردن کردم.

اما به صدای توی ذهنم می گفت بیشتر از روی اعصابانیت می خورم تا گرسنگی.

چرا باید امیرکاوہ بہم دروغ بگہ؟!  
باز می خواست چیکار بکنہ؟!

تیکہ ای از مرغ پرید توی گلوم و تا خواستم دوغ و پیدا کنم  
لیوانی جلوی دهنم گرفتہ شد.

چـی باعث شدہ بہم بریزی؟

نمی تونستم بیشتر از این ناراحتی کہ داشتم رو پنهان کنم.

از دروغی کہ گفـتی!

صندلی کنارم و بیرون کشید.

اول دوغـتو بخور نفست راست بشہ.

بعد برسیم به اینکه من هنتر عرق تنم خشک نشده چه  
دروغی به خانوم گفتم.

لیوان و از دستش گرفتم و کمی خوردم.

\_ خوب حالا بگو.

\_ اگه می خواستی به شرکت زنگ بزنی  
چرا باید من نمی شنیدم حرف هات رو؟!

#پارت ۳۰۸

چشم هاش گرد شد

@Vip Roman

\_ سر اینکه من توی ماشین حرف زدم ناراحت شدی؟!

جوابی ندادم.

سکوتم بیانِ همه چیز بود.

تکونی خورد و گوشیش رو بیرون آورد.

کمی باهاش ور رفت.

\_ بیا بین الان کی برمیداره شماره رو.

خیلی طول نکشید که صدای مردی ار بلندگوی گوشی

امیرکاوه پخش شد.

\_ جانم امیرخان؟!



چیزی یادتون رفته؟!

امیرجدی گفت:

\_من الان بهت زنگ زدم چی گفتم؟!

دستم و روی دست امیرکاوه گذاشتم.  
نگام که کرد زمزمه کردم:

\_بس کن.

پوزخند بی صدایی زد و بدون هیچ توضیحی گوشی رو قطع کرد.

به ظرف غذا خیره شدم.

بیماری شکاکي من افتاده توی جون تو؟!\_

#پارت ۳۰۹

جدی شدم.

با حرف نزدن چیزی درست نمی شد.

آب دهنمو و پایین فرستادم.

اگه من همین حرف و به تو میزدم اونوقت

وسط حرف زدندم گفت: @Vip Romani

من بهت احترام می داشتم.

چون دارم یاد میگیرم بیشتر از علاقه... یا حتی قبل از علاقه  
و عشق، اعتمادی که مهمه!

جفت ابرو هام بالا پرید.

\_ خودتی؟!\_

خندید.

\_ آره

آدم شدم.

اشاره ای به غذا کرد:

\_ میشه بخوریم؟!\_

از فرودگاه یه راست اومدم پیش تو.  
غذای هواپیماهم که...

لبخندی زدم و ظرف غذا رو جلوی جفتمون گذاشتم.

انقدر پر اشتها می خورد و بامزه که اون غذا بهترین چیزی  
شد که تا حالا خورده بودم.

#پارت ۳۱۰

تقریبا عصر شده بود و هوا گرفته.

امیرکاوه عقب کشید:

\_من دیگه سیر شدم.

نگاهی به ظرف مرغ که چیزی جز استخون ازش باقی نمونده بود کردم.

با خنده گفتم:

\_همرو بلعیدی.

تازه میگی سیر شدم؟!

جفتمون خندیدم و امیرکاوه بلند شد.

فرصت نداد تا حتی با دستمال دست هام رو تمیز کنم و من و هم بلند کرد.

\_بریم بخوابیم.

چشم هام گرد شد:

\_الان؟!\_

متعجب گفتم:

\_چشمه مگه؟!\_

با صدای آروم تری گفتم:

\_هنوز شب نشده که.

@Vip Roman

#پارت ۳۱۱

ابروه‌اش بالا رفت.

\_ مگه آدم فقط شب‌ها می‌خوابه؟!

سرم و پایین انداختم.

\_ آهان.

تو خسته‌ای برو بخواب منم اینارو جمع میکنم.

خندید.

\_ در میری؟!

باز داشت پرو می‌شد.

توی چشم‌هاش نگاه کردم:

\_ از چی باید فرار کنم!؟

چشم هاش و توی حدقه چرخوند و دستم و کشید:

\_ عزیزم... بیا بریم توی اتاق تا بهت عملی نشون بدم.  
اینطوری که صفایی نداره.

با دستم روی دستش زدم:

\_ پرو نشو امیر عه.

باز خندید.

@Vip Roman



\_جون... اینطوری ناز میریزی توی صدات که من بدتر  
دیوونه میشم دختر.

به اتاق رسیدیم و منم دیگه مقاومتی نکردم.  
دلم براش تنگ شده بود.

واسه بغلش... واسه دستای بزرگ و مردونش... واسه لمسی  
که تنم و نوازش می کرد.

لباساش و درآورد و کامل با یه شورت چسب رو به روم  
ایستاد.

\_با لباس می خوای بخوابی؟!\_

\_نه.

\_پس در بیار.

مکت کردم که خودش دست به کار شد و با عجله شروع به باز کردن دکمه های فرمم کرد.

#پارت ۳۱۲

نمی خواستم عصبیش کنیم.

دستم و بالا آوردم و روی دستش گذاشتم.

\_امیر آروم باش.

سرتکون داد:

\_آرومم!

می فهمیدم که نیست.

دچار هیجانان شده بود و می ترسیدم که نتوته خودش رو کنترل کنه.

دستش و گرفتم و روی تخت نشوندمش.

\_تو بخواب.

\_تو چی؟!

فرمم رو از تنم بیرون کشیدم.

زیرش یه تیشرت تنم بود.

\_منم می خوابم.

روی تخت دراز کشید و منم دو زانو روی تخت نشستم و  
نزدیکش رفتم.

\_بریم زیر پتو؟!

خنده ش گرفت:

\_خجالت می کشی؟!

چشم غره ای سمتش رفتم:

\_اگه تو چیزی به اسم حیا نداری، من دارم.

نچ نچی کرد و پتوی روی تخت رو بالا نگه داشت:

\_بیا اینجا ببینم.

زیر پتو خزیدم و به ثانیه نکشید دست ها و پاهاش و عین  
مار دورم پیچید و محکم به خودش فشارم داد.

\_گوشت و بار نداریا.

اما تنت نرمه.

با آرنجم توی شکمش زدم.

\_توام فقط شکم داری..یه تیکه عضله نمیبینم روت.

صد درصد که حرفم راست نبود.  
حالا بدنش هشت تیکه نبود.  
اما به نوبه‌ی خودش عضلانی بود.

\_می دونستی داری زیاد حرف میزنی؟!  
الان باید کار دیگه ای بکنی!

#پارت ۳۱۳

بدون اینکه به نیت منحرفانش فکر کنم گفتم:

\_چی؟!

سرش رو تا جای گوشم پایین آورد.

دستش رو هم روی تنم حرکت داد و از کنار پهلووم روی  
سینم آورد.

نفسم بند اومد.

هنوز هیچکاری نکرده بود.

فشار کوچیکی به سینم داد که نفسم و نگه داشتم.

\_باید با اینکارم آه بکشی رخنه!

فشار دستش و که کمتر کرد نفسم و لرزون بیرون فرستادم.

چقدر صفر کیلومتر بودم که با همچین چیز ساده ای حال  
دگرگون می شد و امیرکاوہ به خوبی اینو می دونست.

٭ پارتای غمزه:

دستش و آورد پایین تر و شروع به نوازش کردن پهلووم کرد.

زیر گوشم همینطور آروم حرف می زد که تنم و سفت  
نگیرم.

\_ چیزی نیست... بین... کاریت ندارم که.  
دارم نازت میکنم.

خودم و کمی ریلکس تر کردم.

\_ هیولا که نیستی.

نمی ترسم

خندید.



\_باشه.

هرچی تو بگی.

تکون خورد و اینبار صورتش رو به روم بود.

\_خستم.

تو ام استرس داری.

فقط تو بغلم بخواب.

#پارت ۳۱۴

@Vip Roman

لب هام رو روی هم فشار دادم.

يعنى چى كه ميخواد بخوابه؟!

عصبى گفتم:

\_من دلم برات تنگ شده.

بى بخار.

چشماش گشاد شدن.

\_چى؟!

تازه فهميدم چه حرفى زدم.

خجالت زده پتو رو روى سرم كشيدم:

\_هیچی بگير بخواب.

تکونی خورد و از پشتم کامل بلند شد.  
با دستش سعی داشت پتو رو از روی سرم بکشه.

اما منم محکم دو دستی بهش چسبیده بودم.  
اه... اصلا حس می کردم از وقتی عقد کردیم بیشتر می  
خوامش.

انگار یه حسی داشتم که بی قرارش بودم.  
الان که برای چند دقیقه توی بغلش بودم، می فهمیدم که  
چقدر دلم براش تنگ شده بود.

واقعا نمی فهمید الان باید ناز منو بکشه؟!!

آهی حسرت بار کشیدم.

\_جون...توله رو ببینا...خودت داری کرم میریزی بچه.

بعد از تموم شدن حرفش با زور پتو رو از روی صورتم برداشت.

موهام کامل صورتم رو پوشونده بودن و از این بابت بسی خوشحال بودم.

حس می کردم صورتم سرخ شده.

\_کم طاقت شدی رخنه!

#پارت ۳۱۵

با چشم هایی که خمار شده بود سرش و پایین آورد.

دهنش و چسبوند به گوشم و با لحن فوقالعاده هاتی زمزمه کرد:

\_دست هات و بیار بالا می خوام ببندمت به تخت!

شوکه شدم.

آب دهنم و قورت دادم.

اما بیشتر از اینکه بترسم...انگار بدنم واکنش نشون داده و به شدت دلم توی هم پیچید.

وقتی دید من کاری که گفت رو انجام ندادم.  
خودش بلند شد و با آوردن یکی از کراوات های که دم  
دستش بود برگشت پتو رو کامل از روی تن نیمه برهنم کنار  
زد.

\_ترس.

باشه؟!!

قول می دم توام خوشت بیاد.

پلک زدم.

هم زمان از اینکه ترس و هیجان توی وجودم بود یه طوری  
شدم.

حس می کردم تنم داغ کرده و سلول به سلول تنم امیرکاو  
رو صدا میزنن.

دست هام رو نه خیلی محکم... و نه خیلی آروم به فضای  
خالی و چوبی تخت بست.

\_هر جا که حس کردی اذیت شدی بگو تمومش می کنم.

#پارت ۳۱۶

باشه ای گفتم و شروع به بوسیدن صورتم کرد.

آروم و بدون هیچ عجله ای.

شمرده شمرده از روی پیشونیم لب هاش و سمت گونه  
هام کشید.

زبری ته ریشش در عین اینکه اذیتم می کرد باعث می شد  
بیشتر دلم بریزه.

زیونش و که روی لاله ی گوشم کشید نتونستم خودم و  
کنترل کنم و با نفسی که بیرون دادم اسمش و صدا کردم.

\_جان؟!\_

زیر گوشم با صدای آروم و پچ پچ واری شروع به حرف زدن  
کرد.

\_دلت می خواد باهات چیکار کنم رخنه؟!\_

چشم هام رو محکم بهم فشار دادم.

لعنتی... من خجالت می کشیدم.

دستش و از روی شکمم پایین تر برد و یه جایی درست زیر  
نافم مکث کرد.



\_ خجالتی نباش!

صداش کاملا جدی بود.

\_ چشم هات رو باز کن!

دوباره دستوری این جمله رو گفت.

\_ میگم چشم هات رو باز کن رخنه!

ناخودآگاه پلک هام باز شدن.

چشم هاش سرخ بودن.

گردنش هم همینطور.

\_ نمی تونم.

دوباره حرکت دستش و از سر گرفت.  
اما همون محدوده ی پایین شکم رو با انگشت هاش  
نوازش می کرد.

\_ چیه نمی تونی؟!

حرفش و زد و نیشگون ریزی از پوست شکم گرفت.

\_ آخ.

#پارت ۳۱۷

\_همینطوری...میخوام صدات و بشنوم...صدای خواهش  
هات...ناله هات...فهمیدی؟!

آب دهنم و قورت دادم.  
این روی امیرکاوه رو ندیده بودم.  
در عین هات بودنش خیلی جدی بود.

\_حالا می خوام کامل لباس هات رو در بیارم.

بدون فرصت دادن بهم دستش و به پشت کمرم رسوند و  
قفلی سوتینم رو باز کرد.

کمرم و تکون دادم.

اما چون دستام بسته بود نمی توانستم کار بکنم و فقط بال  
بال می زدم.

هنوز سوتین روی سینه هام رو پوشونده بود.  
کامل برنداشته بودش.

نگاهش و می دیدم که به تنمه.

\_سفیدی.

اما لکه هم داری روی تنت و انگار مثل یه نقاشی که در  
عین بی عیب بودن نقص های داره.

ناراحت شدم.

بیشعور الان وقت زدن این حرف بود؟!!

کيه که توی بدنش نقصی نداشته باشه.

نفسم و لرزون بیرون فرستادم.

\_دارم اذیت میشم دست هام رو باز کن.

#پارت ۳۱۸

اخم روی صورتش نشست.

\_از چی ناراحت شدی؟!

دستش و آورد جلو و سوتین رو با خشونت از روی تنم برداشت.

حالا بدون هیچ چیزی لخت کامل تنم توی دیدش بود.

\_برای اینکه گفتم تنت چندتا لکه داره؟!\_

سرش و خم کرد و درست برجستگی بالای سینم که رد  
کمرنگی از سوختگی بود رو پر حس بوسید.

\_من دور این های که روی تنته میگردم... می بوسم... نوازش  
می کنم... تنی رو که جز من... تا حالا احدی ندیدتش!

کمی دلم آروم گرفت.

بغضی که روی گلوم سنگینی می کرد رو با نفس های تیکه  
تیکه بیرون فرستادم.

\_ نمی خوام با عجله و فقط شهوت خالی باهات باشم...می  
خوام تنت و کشف کنم... ببوسم... بوت کنم... بی طاقت  
کنم.

به محض تموم شدن جمله اش امون نداد و شروع به  
بوسیدن از جای گردنم کرد و هرچقدر پایین تر می رفت  
شدت بوسیدنش بیشتر می شد و دیگه طوری بود که تنم  
رو مک های عمیق می زد.

چون وزنش هم روی من بود نمی تونستم تکون بخورم و  
زیرش ول ول می زدم که بیشتر داغی تنش و سینه ی  
مردونش روی برجستگی هام تنم برخورد می کرد و بیشتر و  
بیشتر از خود بی خود می شدم.

#پارت ۳۱۹

با حس دندان هاش توی گوشتِ بالای سینم دیگه  
نتونستم جلوی خودم و بگیرم و صدای آه های آرومی که می  
کشیدم توی اتاق پیچید.

خیلی محکم نه... اما درحدی که تیزی دندان هاش و حس  
کنم توی تنم فرو می کرد و بعد همون جا روی مکید.

صدای من و امیرکاوه باهم دراومده بود و بیشتر از همه  
صدای خوردن تنم با دهن امیرکاوه توی اتاق بود.

سرش و که بالا آورد تموم صورتش خیس از عرق بود.

روی تنم نشست اما وزنش و روم ننداخت.

سفتی و سنگ شدن پایین تنش و به شدت حس می کردم و  
تموم وجودم می خواست که زودتر ببینمش.



\_لعنتی...می خوام به آرومی جلو برم.

خودش و به پایین تنم که مماسه بدنش بود چسبوند.

\_میبینی چقد می خوادت؟!\_

به همون شدت هم تن من نیازمند وجودش بود.

دست های بستم بیشتر بی قرار ترم می کرد.

چون نمی تونستم لمسش کنم.

حرصی گفتم:

\_میخوام لمست کنم.

برقی توی چشم هاش نشست.

\_هنوز نه.

#پارت ۳۲۰

دوباره سرش و خم کرد و از وسط سینم بوسه زنان پایین رفت.

نوک زبونش و توی نافم کرد و خیس بوسید.

با زبونش استخون های کنار پهلوم و خیس کرد و رسید به  
بند های کناری شورتی که پام بود.

بدون اینکه از دست هاش استفاده کنه با دندون های آروم  
می کشید پایین و نفس های داغ و پی در پی که می کشید  
بیشتر به پوست تنم می خورد.

حتی از تصور کاری که می خواست بکنه تموم تنم می لرزید.

پاهام رو بهم چفت کردم.

نه...\_

این نه از ته حلقم بود.

حتی صدام در نمی اومد.

انگشت هاش روی رون پام نشست.

\_باز کن.

از این تنم شیو نبود خجالت می کشیدم.  
نمی دونستم کارمون قراره به اینجا برسه.

دوباره گفتم:

\_نه.

عصبی سرش و بالا آورد.

\_تو بیخود کردی.

میگم باز کن... نرین توی حال جفتمون... چه مرگت شده؟!!

از خجالت مردم تا حرفم و تموم کردم و گفتم که تنم شیو نیست.

نفسش و کلافه بیرون فرستاد.

\_همین؟!!

سر تکون دادم که از بین پاهام بلند شد.

\_زیاد وول نخور تا برگردم.

#پارت ۳۲۱

نیم خیز شدم روی تخت.  
رفت چه غلطی بکنه؟!

خیلی طول نکشید که برگشت.

توی دستش یه کاسه ی پلاستیکی بود.

چشم هام گرد شد:

\_می خوای چیکار کنی؟!

نیشش و باز کرد:

\_پشمای زخم و بزخم دیگه.

هینی کشیدم:

\_خیلی وقیحی امیرکاوہ.

از روی تخت به ضرب بلند شدم که خودش و بهم رسوند  
و با زدن دستش توی تخت سینم دوباره روی تخت پخشم  
کرد.

موهام دورم ریخته بودن و صد درصد صحنه ی خیلی  
هیجان انگیزی درست شده بود که امیرکاوہ با چشم های بی  
طاقت خیره ام بود.

خواستم تکونی بخورم که جدی شد و گفت:

\_جرعت داری یک اینچ پاهات و ببند و از روی تخت بلند شو تا بهت اون روی سگم و وقتی آمپریم بالا زده و ح\*شری شدم و نشونت بدم!

#پارت ۳۲۲

کی خودم و جمع کردم:

\_چرا وحشی میشی؟!

اصلا من نمیخوام دست به تنم بزنی.  
برو کنار.

نیشخندی زد.

\_دِ نه دِ وقتی کرم می ریزی... باید آقا کرمه رو هم آروم کنی  
دکی جون.



دندون هام و روی هم ساییدم:

\_دکی و زهرمار...چقد بگم اینطوری منو صدا نکن بدم  
میاد؟!

دو زانو اومد روی تخت و کاسه ی توی دستش و روی  
تشک تخت گذاشت.

\_ای به چشم.

هرچی شما بگی.

فعلا این پاهات و باز کن ببینیم چه میکنه این بازیکن!

خندم گرفت.

چرا اینطوری حرف میزد.

با خنده گفتم:

\_رد دادی امیر؟!\_

بقی زیر خنده زد.

\_آره... پشمای تورو دیدم دنیا عوض شد.

#پارت ۳۲۳

جای اینکه عصبی بشم خندیدم.  
امیرکاوه هم همونطور که می خندید موادی که نمی دونستن  
چی و توی ظرف بود رو هم می زد.

\_ باز میکنی یا بزخم کبودت کنم ضعیفه؟!

کمی خودم و ول کردم.

اما هنوز معذب بودم.

\_ اینا چیه؟!

با چشم های که بیش از حد باز شده بودند به وسط پام  
خیره بود.

یه محلول که این تن تو رو میکنه هلو... برو تو گلو.

گفت و خودشم هرهر بعد این حرفش خندید.

با کف پام زدم روی تخت سینش.

\_تو یه مرگیت هست.

اصلا روحیت عوض شده.

ابرو بالا انداخت:

\_آره جون تو...دخی های اروپایی. اوووف....دوباره دلم  
هواشون و کرد.

#پارت ۳۲۴

@Vip Roman

بیشعوری نثارش کردم.

از مچ پام گرفت و صاف درازم کرد.

\_یکم میسوزه.

اما چیزی نیست اوکی؟

مهلت نداد تا به خودم پیام و با یه حرکت سریع شورتم رو  
از پام دراورد.

هینی کشیدم که با دست روی اندام زنونم زد.

\_ساکت توله.

تکون نخور.

یهو دیدی انگشتم رفت داخلت ها.

ترسیدم.

\_دیوونه شدی؟!\_

هومی کرد و بدون توجه به تکون خوردن من چهارتا از  
انگشتاش و پر از اون مایع خمیری شکلی که خاکستری بود  
کرد و روی تنم زد.

دادی زدم:

\_یخ زدم بمیری....مگه نباید اینارو با آب گرم حل کنی  
روانی؟!\_

هرهر دوباره خندید.

\_آره.

اما شنیدی گُخ درون؟!\_

گفتم یکم خنک شی.

دندون روی هم ساییدم.

کاری هم نمیتونستم بکنم تکون نخوردم و اون با دستش  
تموم جاهای که مو داشت روزد.

\_واسه همین یه چسه مو جیغ جیغ می کردی؟!\_

پشت چشمی نازک کردم:

\_لیاقت نداری آدم برات شیو کنه.

@Vip Roman

#پارت ۳۲۵

کاسه رو کنار گذاشت و دستش و با دستمال کاغذی های  
که روی پاتختی بود پاک کرد.

\_زیادی زبونت دراز شده میدونی؟!

برای اینکه حرصش و در بیارم با لبخند فقط نگاهش کردم.

زبونش و روی لب پایینش کشید.

\_نظرت چیه تا پشمت زده میشه یه حرکتی برای من  
بزنی؟!

به پایین تنش که داشت لباس زیرش و پاره می کرد اشاره زد.

حالت تهوع گرفتم.



\_اووق...مگه توی خوابت ببینی من برات اینکارو بکنم.

نفس بلندی کشید و سعی کرد همچنان آروم باشه.

\_بسکه بدبختی...همه له له میزنن براش.

با پوزخند گفتم:

\_بیر بده همونا بخورن برات.

چشم غره ای سمتم رفت و دوباره نشست کنار پاهام.

\_زن گرفتم که چه غلطی بکنه!؟

دیگه خیلی داشت پرو می شد.

با همون چیزای که به پاهان زده بود از روی تخت توی  
چند ثانیه بلند شدم و اونطرف تخت ایستادم.

امیرکاوه بهتش زده بود.

#پارت ۳۲۶

\_چه غلطی داری میکنی!؟

بی اهمیت گفتم:

\_میخوام دوش بگیرم.

بعدش هم برم خونه.

سمت حموم رفتم و با قدم های بلند سعی داشتم زودتر  
برسم.

انگار امیرکاوہ شکارچی بود و منم عین چی ازش می ترسیدم.

به درحموم که رسیدم امیرکاوہ هم خودش و بهم رسونده  
بود و درو باز کرد.

\_دوست داری توی حموم حرکت بزنیم؟!

چشم غره ای سمتش رفتم و با مشت توی شکمش کوبیدم:

\_خیلی پرویی.

دست انداخت دور کمر و زانو هام و همونطوری لخت منو  
بغل کرد.

\_ اختیار دارین خانوم.

توی حموم رفت و منو روی لبه ی وان گذاشت.

\_ بزار ببینم محلول عمل کرده.

پشمتا رفته یا نه.

\_ خیلی بیشعوری.

چرا همش اینو میگی؟!

خجالت کشیده بودم

اما اگه جلوی امیرکاوه اینطوری نشون میدادم بدتر می کرد..

#پارت ۳۲۷

دوش و از جاش برداشت و آب و گرم و سرد کرد.

\_باز کن پاهات و.

لبم و زیر دندون کشیدم و یکی پاهام و باز کردم.

نچی کرد و خودش با دست هاش تا جایی که کامل توی دیدش بود پاهام رو باز کرد و شروع کرد به آب گرفتن.

تنم آنچنان مو نداشت.

اما همون یه ذره رو هم اون مواد صاف صاف کرده بود.

دستش و جلو آورد و خواست روی تنم بکشه که مچشو گرفتم:

\_خودم ميشورم!

توی چشمام زل زد و بدون توجه به مخالفتم دستم و پس زد.

سر انگشتاش که روی تنم نشست تموم وجودم گر گرفت.

می دونستم هرچی من بی تجربه ام، امیرکاوه حرفه ای تر از ایناست.

\_شل کن.

چرا خودت و سفت گرفتی؟!

نکردم توت که.

دارم می شورمت!

چشمام گشاد شد:

\_خیلی دیگه بی حیا شدی امیر.

تو با صدتا زن اینو تجربه کردی و نمیفهمی من چه حسی دارم.

خواستم بلند شم که نداشت.

\_وقت پریدته؟!

گیج نگاش کردم.

\_وحشی شدی!

بدون فکر کردن گفتم:

\_توام زیادی هول شدی!

#پارت ۳۲۸

مکثی کرد..  
بهش برخورد؟! exchange group

بدون هیچ حرفی از حموم بیرون رفت.

@Vip Roman

مات موندم.  
جدی جدی رفت؟! exchange group



با لرزی که به تنم نشست هوفی کشیدم و خودم شروع به  
شستن تنم کردم.

با حرص لیف و برداشتم و روی پوست تنم کشیدم.  
من چرا هر بار خر این الاغ میشم؟!

یبار دیگه جمله ام و توی ذهنم مرور کردم و خندم گرفت.  
\_دیوونه نبودی که شدی!

هینی کشیدم و از ترس دوش از دستم ول شد.

با سر و صورت و موهای خیس به امیرکاوه نگاه کردم.

کی اومد؟!

یکي قهرکنان رفت.  
فکر نمی کردم بیاد.

نچی کرد.

غدا سفارش دادم.  
بیا بخور.

ابروهام بالا پرید.

چه زود گرسنه شدی.

شونه بالا انداخت و بدون حرفی بیرون رفت.

سرسری خودم و شستم و با حوله ی امیرکاوه که دم دست بود خودم و خشک کردم و بیرون رفتم.

لباس خودم که فرم بود.

رفتم سراغ لباس های امیرکاوه و یکی از تیشرت هاش و پوشیدم.

از اونجایی که لباس زیر نداشتم.

یکی یکی کشوهاش و باز کردم و با دیدن کشوی لباس زیراش و مارک های که کنده نشده بود نیشم باز شد.

\_دیوونه ی وسواسی.

بین چقد شورت داره.

نکنه هربار که میره حموم میندازه دور؟!

\_شاید همینطوره.

وکی گفته که میتونی لباس زیرای من و لباسای من و  
بیوشی؟!؟

#پارت ۳۲۹

ابروهام بالا رفت:

\_جدی که نمیگی؟!؟

اخم کمرنگی روی صورتش نشست و تکیه اش رو از  
چهارچوب در برداشت.

\_چرا اتفاقا کاملا جدیم.

شاید من دوست داشته باشم تو توی خونمون لخت باشی!

پوزخند زدم.

\_خونمون؟!\_

اشاره ای به اتاق کردم.

\_یا اتاق خواب قبلی تو و همسر عزیزت و شب های  
رمانتیکتون؟!\_

لب هاش و روی هم فشار داد.

دوباره حرصش و درآورده بودم.

اما تقصیر خودش هم بود.

چرا انقدر یه دنده و لجباز بود؟!\_

نمی فهمید زندگی مشترک یعنی همین اینکه یبار من کوتاه  
بیام.

یبار اون؟!

\_ اینبارو ندید میگیرم.

دفعه بعد بفهم چی از دهنتم در میاد رخنه!

لباسی که توی دستم بود رو مچاله کردم و روی زمین انداختم.

با لحن قلدرانه ای گفتم:

\_ چیکار میکنی مثلاً جناب؟!

چند بار پاش رو کوبید زمین و یهو سمتم خیز گرفت.

تا به خودم پیام از کمر گرفتم و روی تخت کوبوندم و کل وزن خودش رو هم انداخت روم.

نفس نمی تونستم بکشم.

به سختی گفتم:

\_امیر... پاشو... مُردم... نفسم رفت.

سرش و توی گردنم برد و عمیق بود کشید.

با خونسردی تمام گفت:

\_اگه نفس نمیتونی بکشی چطور داری وراجی می کنی؟!\_

#پارت ۳۳۰

گازی از گردنم گرفت که نالیدم:

\_امیرکاوہ

بدون اینکه سرش و بالا بیارہ جونی زمزمہ کرد و دوبارہ شروع بہ بوسیدن گردنم کرد.

دستم و توی موہاش بردم و با کمی فشار سعی کردم از خودم دورش کنم.

خمار و عصبی سر بلند کرد:

\_باز چہ مرگتہ؟!\_



هی می خوام به روی خودم نیارم که گند می زنی تو حالم باز دوباره تکرار می کنی؟!!

بهم برخورد.

ناراحت گفتم:

\_توام همش من و یه حالی می کنی بعد زارت می ذاری میری.

شت.

لپم و از داخل گاز گرفتم و چشمم و به روی نیش شل شده ی امیرکاوہ بستم.

\_زهرمار...خنده داره؟!!

تکونی خورد و کمی خودش و از روی تنم بلند کرد.

\_جون تو خانوم دڪتر هم داغ ميکنه؟!

چشم باز کردم.

با دست روی گونه‌ش زدم:

\_فقط تو آدمی؟!  
چرا همه چیز و فقط برای خودت می بینی؟!

لب هاش و جمع کرد.

\_پس حالا می‌داری خبر مرگم یه کام ازت بگیرم یا نه؟!

شیطون نچی کردم و دستم و روی بازوش گذاشتم:

\_احتمالا غذایی که سفارش دادی الان می رسه عزیزم.

به ثانیه نکشید که زنگ آپارتمانش و زدن و صدای خنده ی  
من و فحش های حرصی امیرکاوہ بلند شد.

#پارت ۳۳۱

تا امیر از اتاق بیرون رفت شیرجه زدم سمت کیفم و گوشیم  
و از توش بیرون آوردم.

شماره ی مامانم و گرفتم و با بوق اول جواب داد:

\_مامان من میش امیرکاوہ ام.

صبر کردم تا چیزی بگه.

از عقدمون خبر داشت.

یعنی خودم بهش گفته بودم نمی خواستم دیگه چیزی از  
کسی پنهون باشه.

با جواب مامان که گفت مواظب خودتون باشین به خودم  
اومدم.

نمی دونستم امیرکاوه کاری که می گفتم رو انجام می داد یانه.

اما اگه من رخنه بودم که درستش می کردم.

ریز خندیدم و به مامان گفتم:

\_میشه شام قرمه سبزی بزارین؟!\_

\_شب میانین؟!\_

صدای مامان با تعجب بود.

\_آره.\_

باشه ای گفت و بعد از خدا حافظی قطع کردم.

امیراومد داخل و گوشی رو توی دستم دید.

قبل از اینکه چیزی پرسه خودم گفتم:

\_زنگ زدم مامان.\_

گفتم شب میریم اونجا.

با شیطنت هم اضافه کردم:

\_اینم گفتم یه قرمه سبزی دوماه پسند بار هزاره.

امیرکوتاه خریدید.

\_پس غذاهای که الان سفارش دادم چی؟!

توی دلم قریون صدقهش رفتم.

بین بچم حواسش به کارای بی تربیتیمون نبود ها.

میگه غذاها چی.

با چشمای قلب قلبی نگاهش کردم و جوابش رو دادم.

\_ سر راه میدم به بچه ای چیزی.

#پارت ۳۳۲

نگاش و به تخت انداخت:

\_ اونجا جدا از هم نمیخوابیم که؟!

پشت چشمی برایش نازک کردم.

\_ همچین با آه و اندوه میگی.

انگار هرشب هرشب تو بغلت بودم الان طاقت دوری نداری.

با یه نگاه به شدت هات و اون چشمای بی شرفش زل زد  
بهم.

صورتتم و برگردوندم تا صورت گر گرفتم رو نبینه.

\_پس زودتر آماده شو.

خستم.

صبحم می خوام برم دیدن بابا و مامان.

سر تکون دادم.

دلم ریخت.

از اینکه اول از همه یه راست اومده بود من و ببینه.

اون امیرکاوہ ی عصبی و کم حوصله ای که سریع جوش  
میاره و دوتا پرواز و رد کرده و بدون استراحت یه راست  
اومد بیمارستان تا من و ببینه.



هوفی کشیدم و شلوارم و که افتاده بود وسط اتاق رو برداشتم.

فرم رو که نمیتونستم بپوشم.

اینجا مانتوی هم نداشتم.

چطوری می رفتیم پایین؟!

همینطور مونده بودم که امیر اومد.

\_ چرا لباس نپوشیدی؟!

با ناله گفتم:

\_ چی بپوشم دقیقا؟

من و برداشتی با فرم بیمارستان آوردی.

خندید و اومد سمتم.

دستاش و دو طرف صورتتم گذاشت:

\_واسه این لبات آویزون شده؟!\_

کمی لوس سر تکون دادم که خم شد و لب هام رو بوسید.

\_برات لباس آوردم.

سوغاتی!

@Vip Roman

#پارت ۳۳۴

چشمام برق زد:

\_کجان؟!\_

اشاره ای به کمد کرد.

\_گفتم راندم بیاره.

کنارش زدم و سمت کمد رفتم.

با ذوق و شوق شروع به باز کردن چمدون ها کردم.

همه ی لباس ها مارک و خیلی شیک بودن.

از بینشون یه مانتوی که خز هم روش کار شده بود چشمم  
روگرفت.

آوردمش بالا و قشنگ نگاهش کردم.

\_می دونستم خوشت میاد.

پشت چشمی براش نازک کردم و همونو پوشیدم.

انگار که دنبال بهانه باشم.

\_پس شال کو؟!\_

لب هاش و فشار داد روی هم.

اما نتونست نخنده.

\_عزیزم.

کجا دیدی خارجی ها شال سرشون کنن و حجاب بگیرن؟!

از سوتی که داده بودم حرصم گرفت.

بی جواب گذاشتمش و جیم زدم از اتاق بیرون.

طولی نکشید که امیرکاوه هم اومد بیرون.

\_چه بانمک شدی با این تیپ

فحش زیرلی دادم.

اما بلند تر گفتم: @Vip Roman

\_نیاز نیست تیکه بندازی.

کجای دنیا این مان‌تو رو با مقعنه می پوشن؟!!

سویچ هاش رو برداشت.

\_بریم حالا.

ما تو رو همینطوری هم پسندیدیم.

خودش هرهر خندید و رفت.

هوفی کشیدم.

چرا انقدر تغییر کرده بود.

نه به اونکه یهو فاش سفت و سخت و جدی می شد.

نه به اینکه انقدر شوخ بود و لوده بازی در میاورد.

#پارت ۳۳۵

توی ماشین نشستیم و بعد یک ساعت به اون آدرس  
جدیدی که بهش گفتم رسیدیم.

\_ کی براتون خونه گرفت؟!\_

بدون اینکه فکر کنم گفتم:

\_ کوروش.

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم.

با ندیدن حرکتی از امیرکاوه از شیشه ی ماشین سرم و داخل  
بردم.

\_ چرا نشستی؟!\_

به دستش که دور فرمون مشت کرده بود نگاه کردم.

\_ وا دوباره چرا عصبی شدی؟!\_

مکثی کردم:

\_ اینکه گفتم کوروش خونه رو گرفته؟!\_

نفسش و با شدت بیرون فرستاد:

\_ کی می خوای بفهمی من از مردای که دور و بر تو میپلکن و خودشیرینی میکنند متنفرم!



خواستم دوباره در ماشین و باز کنم که قفل و زد.

\_ نمی خواد.

الان مامانت منتظره بعد حرف می زنیم.

از ماشین پیاده شد و کنار هم ایستادیم.

درو با کلید باز کردم.

\_ لطفا آروم باش.

نفهمیدم چرا.

اما فقط خواستم این جمله رو بهش بگم تا مبادا به خاطر اسمی که از کوروش آوردم عصبانیتش و توی خونه خالی کنه.

\_ آروم باشم؟!\_

مگه من یه حیوون وحشیم که اینو بهم میگی؟

#پارت ۳۳۶

در سالن باز شد و قبل اینکه جوابش و بدم و از اشتباه  
درش بیارم صدای مامان بلند شد.

\_ خوش اومدین.

بیاین تو مادر چرا همونطور واستادین؟!

امیرکاوه زودتر از من جلو رفت و شروع به احوال پرسی کرد.

از اونجایی که عقد کرده بودیم مامان هم بهش محرم بود و  
دستش و بوسید.

با قدم های که دیگه حوصله نداشتم و خورده بود توی پرم  
داخل خونه رفتم.

چرا هرچی می گفتم بهش برمیخورد؟!  
چقد نازک نارنجی شده بود.

یه طرف ذهنم میگفت خوب بد بهش گفتمی.  
امیرکاوه همچین حرفی بهت می زد جرش می دادی.

حق و به امیرکاوه دادم و اینکه باید ازش معذرت خواهی  
کنم.

غرور داشتن خوبه.

اما تکبر بی خود و از خودمچکر بودن نه!

من غرور رو هم به وقتش داشتم.  
وقتی امیرکاوہ اینطوری داشت برای بدست آوردنم تلاش می کرد.

چرا باید میذاشتم ناراحت بمونه؟!

اونم امیری که منتظر یه اشاره و ناز کشیدن از من بود.  
خندیدم و لباس هام رو به یه تیشرت جذب و یه لی قد نود خیلب شیک عوض کردم.

توی آینه قدی به باسن برجستم که حسابی توی چشم بود زل زدم و چشمی برای خودم زدم.

بریم که دل امیرکاوہ رو آب کنیم.

ریزریز داشتم برای خودم می خندیدم که صداش اومد.

\_به من میگی وحشی.

توام روانی.

نیم ساعته توی آیینه قربون صدقه این پروپاچت میری که  
چی بشه؟!

#پارت ۳۳۷

هینی آرومی کشیدم.

\_دستت اوف میشه یه تقه بزنی به در؟!

چشماش شیطون شد و نگاهش و روی باسن و رون هام  
چرخوند.

\_عادت ندارم جزیه چیزی تقه به جای دیگه ای بزنم!

چشمام گشاد شد و سمتش رفتم ببینم مامانم اون نزدیکی  
ها هست یا نه.

از جلو در کنارش زدم.

\_نمیگی مامانم بشنوه بگه چه داماد حیایی دارم آفرین؟!

پشتم بهش بود و تنش و بهم چسبوند.

از اونجایی که لباسای جفتمون تنگ بود من به خوبی می  
تونستم از روی شلوار جینی که پوشیده بود حسش کنم.

\_امیر.

سرش و زیرگوشم برد و با لحن آروم اما خیلی هاتی گفت:

\_جونِ امیر؟!!

آب دهنم و قورت دادم:

\_مامانم الان میاد.

همونطور که بهم چسبیده بودیم کشوندم داخل اتاق و درو بست.

منو به در بسته چسبوند.

طوری که صورتم یه وری روی در بود.

به سختی تونستم بگم.

\_له شدم

#پارت ۳۳۸

دستی که پشت گردنم گذاشته بود رو برداشت.

\_خوبه هنوز باهات کاری نکردم آخ و اوفت به پاست ها.

با دندون هاش لاله ی گوشم و گرفت.

\_آخ.



ریز خندی.

\_بیا.

اگه بخوام کل تنت و دندون بگیرم که حتما گریه هم می  
کنی؟!

لعنتی.

با همین حرف هاش کل تنم و داغ میکرد خودش می  
دونست؟!

\_ولم کن.

صدام عین خمیری که وا رفته شل بود.

\_جون صدای خمارت آدم و از راه به در میکنه می  
دونستی؟!\_

\_تو ام حرف های که می زنی اینطوریه.

ازم فاصله گرفت.

نفس بلندی کشیدم و برگشتم سمتش

\_کاش خونه میموندیم.

پاش رو عصبی روی زمین کوبید:

\_اینکه الان نمیتونم هرچی توی ذهنم هست رو باهات  
انجام بدم خیلی عصبیم میکنه!

#پارت ۳۳۹

با صدای مامان که اسم منو میگفت هول شده در اتاق و  
باز کردم و فوری بیرون رفتم.

\_جانم؟!\_

نگاهی به قیافه ی ترسیدم کرد.

\_چیشه مادر؟!\_

لبخند زورکی زدم:

\_هیچی.\_

نفسی کشید.

—بیاین پایین غذا آماده‌س.

چشمی گفتم که مامان عقب گرد کرد و از پله ها پایین رفت.

خداروشکر کردم که نپرسید امیرکاوه کجاست.

—خیلی ترسویی!

سمتش برگشتم.

—ولا تو زیادی پرویی.

توی خونه ی مامانم من و خفت میکنی؟!

خندید.

\_ بیا بریم پایین.

بلکه بتونیم زودتر بخوابیم.

سرتکون دادم.

باهم پایین رفتیم و مامان میز سه نفره رو خیلی قشنگ  
چیده بود.

\_ کوروش خان خوب باجی داده، اینطور نیست مادر جان؟!

مامان خشکش زد.

من بهت زده گفتم:

\_امیر منظورت چیه؟!\_

#پارت ۳۴۰

شونه بالا انداخت و صندلی رو عقب کشید.

\_بشین.

توام فقط دنبال حرف منظور داری!

خودش نشست و مامان به من نگاه کرد.

بدون اینکه با صدا بگه لب زد:

\_چشه این؟!\_

سر بالا انداختم و کنار امیرنشستم.

\_مامان جان شما هم بشینین.

شروع به خوردن قرمه سبزی که مامان درست کرده بود، کردیم.

از اونجایی که با هر غذایی من دوغ می خوردم و پارچ هم کمی از من دور بود وبه امیرکاوه نزدیک تر.

سرم و نزدیک گوشش بردم:

\_میشه دوغ بریزی برام؟!\_

قاشقش و توی بشقاب گذاشت و برام دوغ ریخت.

تشکری کردم و لیوان و روی میز گذاشتم.

\_راستی مادر برای عروسیمون خودتون رو آماده کنین.

هرچقدر مهمون دارین و اینطور چیزا.

دوباره خشکم زد.

چرا اینطوری می کرد؟!\_

@Vip Roman

#پارت ۴۴۱



سعی کردم با لحنی که تهاجمی نباشه صحبت کنم.

\_امیرجان میشه بگی کی برای عروسیمون تصمیم گرفتیم؟!\_

خونسرد نگاهش و داد بهم.

\_از همون وقتی که پام و اینجا گذاشتم و فهمیدم کوروش  
خان چطوری داره خودش و جا میکنه اینجا!

ابروهام بالا پرید.

به اون حسادت می کرد.

\_من اصلا توی این چند ماهی که تو نبودی حتی دو سه بار  
بیشتر کوروش رو ندیدم!

کاملاً دست از خوردن کشید.  
کمی صندلیش رو عقب برد و دست به سینه شد.

\_ الان اینطوریه.

من چند بار دیگه مجبور میشم برم آلمان.  
بهم بگو چطور ذهن و فکرم رو بزارم روی کار وقتی می دونم  
کوروش چه فکری راجب تو داره!

\_ چه فکری داره؟!  
چرا حرف در میاری از خودت.

پوزخند زد.

\_ من مردم.

نگاه همجنس خودم و بهتری شناسم.  
اون تورو میخواد.

امیردرحالی این جمله رو گفت که تموم دندون هاش رو  
روی هم فشار می داد.

نگران شدم.  
نمی خواستم حمله عصبی بهش دست بده.

بلند شدم و از داخل پارچ براش آب ریختم.

\_\_ بیا بخور.

چرا فقط برای حدسیاتی که می زنی انقدر حرص می  
خوری؟!

لیوان رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت.  
اما دستم و ول نکرد.

با لحن مظلومی گفت:

\_دلیل مخالفت چیه؟!

به مامان اشاره کرد:

\_حال مامانتم که صد هزار مرتبه شکر خوبه چرا نمی خوای  
زودتر عروسی کنیم؟!

#پارت ۳۴۲

@Vip Roman

هوفی کشیدم و دور زدم کنارش نشستم.

با لحن آرومی گفتم:

\_میشه الان غذا بخوریم؟!

نگاهی به مامان انداختم که دیدم خودش و مشغول کرده.

آروم تر زمزمه کردم.

\_بحثِ بین زن و شوهر بین خودشونه مگه نه؟!

فقط میخواستم از اون لفظ زن و شوهر بهش این اطمینان رو بدم که کوروش طلا هم باشه جایی پیش من نداره.

چشماش برق زد.

خوب حق داشت.

مردی مثل امیرکاوه میخواست مرکز و کانون سه خانواده  
باشه و خاک توی سر دلارام که همچین مردی رو از دست  
داد.

با بدجنسی خندیدم که امیرکاوه گفت:

\_به چی میخندی؟!

صورتش متعجب بود.

تکیه دادم به صندلی و رک گفتم:

\_اینکه دلارام همچین مردی رو از دست داد و من تونستم  
دلت و بدست بیارم.

چرا نباید می دونست؟!  
اتفاقا بزار بفهمه چقدر برام مهمه.  
انقدر که برای داشتنش با همه ی اخلاق های بد و خوبش  
خدا رو شکر می کنم.

بدون تعارف جلو او مد و گونه م رو با صدا بوسید.  
هینی کشیدم و روی بازوش زدم.

\_از مامانم خجالت نمیکشی؟!

شونه بالا انداخت و مشغول خوردن شد.

سری تکون دادم و مشغول خوردن شدم.

#پارت ۳۴۳

امیرکاوه بعد از خوردن شام به مامان شب بخیر گفت و  
توی اتاق رفت.

مشغول شستن ظرف ها بودم که مامان اومد.

\_چرا نرفتی بالا؟!\_

بشقاب آخری رو هم آب کشیدم و سمتش برگشتم.

\_چرا؟!\_



بطری آب و با یه لیوان توی دستم گذاشت که گرفتم.

\_ شوهرت بالاس تو اینجا بساب بساب راه انداختی؟!

بعد چند ماه اومده نمیخوای یکم پیشش باشی؟!

از خجالت آب شدم.

مگه چند بار از این اتفاق ها و حرف ها بین من و مامان زده شده بود که اینطوری نخوام خجالت بکشم؟!

سرم و پایین انداختم.

\_ میرم الان.

شب بخیری گفت و از آشپزخونه بیرون رفت.

نفسم و با شدت بیرون فرستادم که دوباره مامان اومد  
داخل.

متعجب نگاهش کردم:

\_چیشد برگشتین؟!\_

نگاهی به در آشپزخونه انداخت.

\_راجب قضیه ی ازدواجتون باید باهم مفصل حرف بزنیم.

آهی کشیدم.

\_باشه.

بیرون رفت و منم بعد از چک کردن گاز لامپ و خاموش  
کردم و بالا رفتم.

مامان به خاطر پا دردش یکی از اتاق های پایین رو برداشته  
بود و اتاق منم بالا بود.

یعنی امیرکاوہ راحت هرکار دلش میخواست میتونست بکنه.

با یادآوری اتفاق ظهر تنم مورمور کرد و یه طوری شدم.

چندتا لعنت برشیطنون گفتم و پلهها رو بالا رفتم.

در اتاق و که باز کردم صدای امیر دراومد.

\_نمی اومدی.

کاشی ها رو هم یدور میشستی!

#پارت ۳۴۴

سمت کمد لباسم رفتم.

\_تو چرا نخوابیدی؟!\_

صدای تخت بلند شد و چند لحظه بیشتر طول نکشید که  
امیرکاوه رو پشت سرم حس کردم.

لباس خواب راحتی و پوشیده ای رو برداشتم.

\_فکر نکنم نیازی به لباس داشته باشی!

جفت ابرو هام بالا رفت.  
سمتش چرخیدم.

\_بله؟!\_

نگاهش روی تنم چرخى زد.

\_كجای لخت بودند رو نفهمیدی عزیزم؟!\_

دلم ریخت.

آب دهنم رو قورت دادم.

\_مامانم پایین.

دستش روی شوئم نشست و به حالت نوازش تا پایین کشید.

\_خوب؟!\_

از حرکت دستش سست شده بودم.  
چرا لمسش انقدر سست و بی جون می کرد منو؟

لرزون گفتم:

\_میخوای چیکار کنی؟!\_

صداش جدی بود.

\_سوالت اینه؟!\_

که میخوام باهات چجور رابطه ای داشته باشم وقتی  
مامانت اون پایینه؟!

#پارت ۳۴۵

نفسم و لرزون بیرون فرستادم.

\_امیر

\_جان؟!

چشم بستم.

\_با من اینطوری نکن!

دستاش و آورد بالا و از روی شونه گردنم رو لمس کرد و  
بین انگشتاش گرفت.

\_چطوری عزیزم!؟

آب دهنم و قورت دادم.

دستش روی سبک گوم نشست.

\_اینکه اینطوری دلم و بلرزونی.

تو گوش خندید و یه دستش و دور کمرم حلقه کرد که پلک  
هام رو باز کردم.

\_با دو کلمه حرف دلت میریزه!؟



\_وقتی تو اولین نفری باشی که اینارو بهم میگی آره.

دستش و پس زدم.

عصبی شده بودم.

\_من انقدر خروبی تجربه هستم که با همین کلمه های که  
برای تو بی معنی هستن دلم بریزه.

اخم کرد.

\_اگه برام بی معنی بودن چرا دارم به توعه ی گاو اینارو  
میگم؟! *@Vip Roman*

از کنارش رد شدم و کنار تخت وایستادم.

برگشته بود و زل زده بهم نگاه میکرد.

\_می خواهم لباس عوض کنم.

متعجب گفت:

\_خوب؟!!

#پارت ۳۴۶

یادم از ظهر افتاد.

حق داشت.

حرفی که الان زدم بی معنی بود.

دستم و به پایین لباسم گرفت و با یه حرکت از سرم بیرونش آوردم.

شلوارم رو هم درآوردم.

توی چند ثانیه با هول پوشیدمشون.

امیرکاوه هم دکمه های لباسش رو باز کرد و همه ی لباساش و درآورد.

قبل از اینکه روی تخت بیاد لامپ اتاق رو خاموش کرد.

منم دراز کشیدم و زیر پتو رفتم.

کنارم دراز کشید.

\_ فقط کارم رو سخت تر کردی.

الان کمرت و باید بدی بالا تا لباسات و دربیارم

دستش روی پهلوام نشست که چرخیدم سمتش.

اتاق انقدر تاریک نبود که نتونه صورتتم و ببینه.

پچ زدم:

\_ نمی خوام اینجا اتفاقی بینمون بیوفته امیر!

نفسش و که کلافه فوت کرد توی صورتتم حس کردم.

\_ چرا دقیقا؟!

بزار اینطوری بهت بگم.

نمیخوام تا وقتی اسم دلارام توی شناسنامه و من عنوان  
زن دوم رو دارم باهم رابطه داشته باشیم

#پارت ۳۴۷

دستش و از روی پهلو برداشت.

تنش انقدر ازم فاصله گرفت که جای خالیش رو حس  
کردم.

ناراحت شده بود؟!

نگران نیم خیز شدم.

قبل از هر حرفی که من بزنم خودش گفت:

\_ظہر ہمچین نظری نداشتی!

لعنتی توی دلم گفتم.

\_خودت بهتر از من باید بدونی از روی چه حسی بوده!

آہی کشید.

\_باشه.

نمیخوام اجبارت کنم.

رابطه ای که بخواد شبیه تجاوز باشه همون بهتر نباشه.

خوب بخوابی.

خیره بهش بودم و اونم بدون هیچ تکون خوردنی همونطور  
صاف و رو به سقف خوابیده بود.

یعنی خوابش برده بود؟!!

به همین زودی؟!!

پس چرا نفس هاش هنوز سنگین بود؟!!

آروم زمزمه کردم.

\_بغلم نمیکنی؟!!

فکر کردم جدی جدی خوابیده.

چرخیدم تا پشت بهش بخوابم.

طولی نکشید که دست و پاش دورم حلقه شد و کامل توی  
بغلم کشید.

\_میشه یه فنچ دوست داشتنی رو بغل نکرده آدم بخوابه!؟

#پارت ۳۴۸

دلم روشن شد.

چشم هام رو با آرامش بیشتری بستم و نفس راحتی  
کشیدم.

انقدر خوابی که داشتم میدیدم رویایی بود که آرزوی کردم  
هیچ وقت بیدار نشم.

همه چیز رو حس می کردم.

اما نمیخواستم چشمام رو باز کنم و واقعیت مثل یه پتک  
سنگین توی سرم کوبیده بشه.



رویایی که دلارام توش وجود نداشت.  
من و امیر یه ازدواج عادی داشتیم نه قراردادی!  
نه صوری... نه با زور اجبار و بدبختی که من داشتم.

\_رخنه؟!\_

رخنه چرا میخندی؟!\_

با صدای خواب آلود امیر کاوه سعی کردم دل از خوابی که  
داشتم میدیدم بکنم.

با بی حوصلگی چشمام رو کمی باز کردم.

\_چیشده؟!\_

چشماش پف کرده و قرمز بود.  
مگه دیشب نخوابیده بود؟!

\_دیوونه شدی؟!

چرا توی خواب میخندی؟!

ایشی کردم و از بغلش خودم و کشیدم بیرون.  
به شکم خوابیدم.

\_خواب خوب داشتم میدیدم که جفت پا پریدی توش.

دستش روی کمرم نشست.

\_منم توش بودم؟!

با بدجنسی و صدای گرفته ای گفتم:

\_چون تو توش نبودی خوب بود.

اگه بودی خوب میشد مگه؟!

برعکس اینکه فکر می کردم مثل دیشب بهش برمیخوره  
سرش و از پشت داخل موهام کرد و گردنم و بین لب هاش  
گرفت.

\_اگه من توی خوابت نبودم میشه بگی چندتا امیر دیگه  
میشناسی که توی خوابتم با آه و ناله میان؟!

#پارت ۳۴۹

#امیرکاوه

با عجله لباس پوشیدم و هول هولکی از رخنه و مادرش  
خداحافظی کردم.

این دلارام قرار نبود دست از سر من برداره.  
دوباره از یه چیزی شکایت کرده بود و انگار مامور رفته بود  
دم خونه ی بابا اینا.

به رخنه توضیح کوتاهی دادم و با دیدن ناراحتیش دلم  
میخواست دلارام رو پاره پاره کنم.

کی می خواستم از شرش راحت بشم.  
چتدماه قرار بود برای اون پدر پفیوزش زحمت بکشم تا  
آزادیم و بهم بده؟! @Vip Roman

دنده ی ماشین و عوض کردم و سرعت و بالاتر بردم.

گوشیم به سیستم ماشین وصل بود و شماره ی رخنه افتاد.

سریع وصلش کردم.

\_جان عزیزم؟!\_

\_امیر داری تند میری؟!\_

نگام به سرعت ماشین افتاد.  
بالاب صد تا بود.

پام و از روی گاز کمی برداشتم.

\_نه کی گفته؟!\_

صدای حرصیش بلند شد.

\_امیر خر نیستم که صدای گاز دادنت و میشنوم بعد میگی  
نه؟!\_

خنده ی زورکی کردم.

\_حواسم هست دورت بگردم.

کمی سکوت کرد.

می دونستم با گفتن این کلمه ها چه آشوبی توی دلش  
بپامیشه.

بهترین حس دنیا این بود.

که کسی قبل از تو حرف های قشنگ قشنگ به عشقت  
نزده باشه و همزمان به حس نابی که رخنه از من می گرفت  
من هم عشق می کردم.

از بکر بودن روح و دلِ این دخترا!

#پارت ۳۵۰

با سکوتی که شد گفتم:

\_کاری نداری!؟

پوف حرصیش و توی گوش می کرد:

\_واقعا که برات متاسفم زنگ زدم نگرانت بودم بعد تو میگی  
کار نداری؟!\_

مهلت جواب دادن بهم نداد و تلفن و قطع کرد.  
کلافه شمارش و چند بار گرفتم اما رد داد.

گوشی و روی صندلی پرت کردم.  
شب که میرفتم خونه ی مادرش نازش و می کشیدم.

جالب بود.

الان حتی همین قهر کردنش توی این بی اعصابیم خنده می  
آورد روی لبم.

ماشین و که جلوی در نگه داشتم متوجه شدم چند نفر  
جلوی خونه ان.



با عجله پیاده شدم.  
صورت مامان سرخ شده بود.

خودم و جلو بردم.

\_چیشده؟!\_

همشون برگشتن سمت من.

نگاهم و به مامان دادم:

\_مادر چرا رنگ و روت اینطوری شده؟!\_

یکی از اون مرد های که کت و شلواری بود جلو او آمد.

\_ آقای امیرکاوه...

قبل اینکه فامیل رو هم بگه گفتم:

\_ بله خودمم!

#پارت ۳۵۱

پرونده ی توی دستش و باز کرد:

\_ خانومتون از شما شکایت کرده!

ابروهام بالا پرید:

\_ بله؟!

یه کاغذ و سمتم گرفت:

\_ مگه شما همسر دلارام.... نیستین؟!

با چیزی که دیدم چشم هام گرد شد.

\_ علت شکایت عدم تمکین؟!

شوکه بودم.

باورم نمیشد.

دلارام تا این حد به در بی آبرویی زده بود که رفته توی

کلانتری بابت همچین چیزی شکایت کرده؟!

احضاریه ها رو از مامور کلانتری گرفتم و با یه زنگ به اون  
پارتی کلفتی که داشتم موضوع اوکی شد.

به مامان نگاه کردم.

\_خوبی؟!\_

سر تکون داد و داخل رفت.  
پشت سرش رفتم و همینطور که مغزم سوت می کشید  
توضیحاتی که دلارام به خاطر شکایتش داده بود رو می  
خوندم.

مامان قهر کرده بود.

رخنه قهر کرده بود.

دلارام هم که فتنه ی عالم.

با صدای بلند جوری که تا آشپزخونه هم برسه گفتم:

\_مامان تک پسر دوردونت بعد چند ماه اومده ها.  
اینه استقبالت؟!!

طولی نکشید که اومد بیرون.

روی مبل نشست و به من هم اشاره کرد بشینم.

\_تو چند سالته امیرکاوہ؟!!

ابروهام بالا رفت.

\_چرا؟!!

\_از سی سال رد شدی.

به نظرت چقدر میتونه مایه ی آبروریزی باشه که زنت بره  
برای عدم تمکین از تو شکایت کنه؟!

#پارت ۳۵۲

لب هام و روی هم فشار دادم:

\_زنگ میزنم بیاد اینجا تکلیفمون و روشن کنیم.

با حرص شماره ی دلارام رو گرفتم.

با صدای عشوه ش حالم از هرچی صدای نازکه بهم خورد.

\_جونم امیر؟!

با دندان های چفت شده غریدم:

\_این چه مسخره بازیه راه انداختی؟!  
بیا خونه ی بابای من.

تلفن و روش قطع کردم و سرمو به پشتی مبل تکیه دادم.

\_غذا میخوری مادر؟!!

\_تا این فولاد زره نیومده آره.

مامان از جاش پاشد و شروع کردم پیام دادن به رخنه.

\_دلربای من قهره؟!!

پیام و توی واتساپش دادم و سین خورد.  
لبخندی روی لبم نشست.  
می دونستم انقدر لجباز هست که جواب نده.

دوباره نوشتم.

\_بگم دارن میرنم زندون باز هم جوابم و نمیدی؟!  
بالای صفحه ایزتایپینگ شد و با بدجنسی خندیدم.

یک کلمه زده بود.

@Vip Roman

\_چرا؟!\_



با صدای مامان صفحه ی چتمون رو بستم.  
بد نبود یکم نگران بشه.

طولی نکشید که تلفنم شروع به زنگ خوردن کرد.

\_ چیه مادر؟!  
صورتت انگار بشاش تر از چند دقیقه قبل شده ها.  
مشکوک ادامه داد:

\_ خبریه؟!

با بلند شدن صدای تلفن خونه سریع گفتم:

\_مامان رخنه س بهش گفتم دارن میرنم زندون برای همین زده از شما پرسه.

مامان چپ چپی نگام کرد:

\_اون افریته ای رو که باید اذیت کنی نمیکنی.  
این دختر دسته ی گل و دق میدی؟!!

#پارت ۳۵۳

تا مامان برسه تلفن قطع شد.

خودمم نمی تونستم بیشتر از این رخنه رو اذیت کنم.

شمارش و گرفتم که توی بوق اول جواب داد.

\_ الو امیر؟!

توی آشپزخونه رفتم و پشت میز نشستم.

\_ جانِ امیر؟!

نفس عمیقش و توی گوشی فوت کرد که خندیدم.

\_ ترسیدی؟!

عصبی گفتم:

\_ زهر مار.

با بوق خوردن گوشی متعجب از گوشم فاصله دادم.

قطع کرد؟!

سرتکون دادم و دوباره شمارش و گرفتم.  
می دونستم طاقت نمیاره و جواب داد.

\_چیه؟!

جدی شدم.

\_بچه بازی بسه!

ادای منو انقدر بامزه دراورد که پقی زدم زیر خنده.

اینبار قطع نکرد.

لقمه ای از کره و عسلی که مامان گذاشته بود گرفتم.

\_صبحانه خوردی؟!

صداش بی حال بود.

\_اونطور که تو گفتی مامور اومده می تونستم چیزی  
بخورم؟!

لقمه رو هنوز سمت دهنم نبرده پایین آوردم.

\_الان میام پیشت.

خدا حافظی کردم و از پشت میز بلند شدم.

مامان اومد توی آشپزخونه.

\_چرا بلند شدی؟!  
تو که چیزی نخوردی مادر.

دستی توی موهام کشیدم.  
جلو رفتم و پیشونیش رو بوسیدم.

\_رخنه رو نگران کردم.  
نتونسته صبحانه بخوره.  
این چندماه هم که من نبودم.  
اجازه میدین برم بیرمش بیرون؟!

#پارت ۳۵۴

@Vip Roman

چشمای مامان روشن شد:

\_آفرین به پسرم.  
برو مامان.

خدا حافظی کوتاهی از مامان کردم و گفتم که شب با رخنه  
و مادرش بیایم اینجا و من هم قبول کردم.

پشت رول نشستم و تا خونه ی رخنه اینا راندم.

با دیدن ماشین مدل بالای جفت ابرو هام بالا رفت.

پوزخند زدم.

کی می تونست باشه؟!

جز همونی که می دونستم.

از ماشین پیاده شدم و زنگ در زدم.

صدای مامان رخنه اومد و طولی نکشید که در برام باز شد.

با حفظ ظاهر داخل خونه شدم.

بوی ادکلن گرون قیمت و مردونه به خوبی پیچیده بود.

فقط منتظر بودم ببینم رخنه هم کنار اون دیلاق نشسته یا نه!

با اروم ترین قدم های ممکن وارد سالن شدم.

اما کوروش رو تنها دیدم.

صدای مادر رخنه از پشت سرم اومد:

\_چرا اینطوری راه میری پسرم؟!\_



صاف و ایستادم.

\_می خواستم رخنه رو سورپرایز کنم.

#پارت ۳۵۵

مشخص بود باور کرده.

زن ساده ای بود.

\_رنه از همون موقعی که تو رفتی توی اتاقشه.

اول تعجب کردم.

اما بعد لبخند روی لبم نشست.

با صدای نحس کوروش همون نیمچه لبخند روی لبم  
ماسید.

\_رسیدن به خیر جناب کاویان!

شونه هام رو بالا دادم و سمتش برگشتم.

با غرور و سردی دستی که کوروش سمتم دراز کرده بود رو  
گرفتم:

\_رسیدن شما هم بخیر!

من نبودم خواستی میخ و محکم بکوبی نشده نه؟!!

به خوبی متوجه منظورم میشد.

اینکه من فهمیده بودم چشمش دنبال رخنه اس و تموم این  
خیرخواهی بازی ها هم جزو نقشه ی بدست آوردن دل  
رنه اس!

با چشم هاموم برای هم خط و نشون می کشیدیم.

\_امیرکاوه؟!

صدای بی حال و گرفته ی رخنه بود.

دستم و از دست کوروش بیرون آوردم و سمت پله ها  
چرخیدم.

رنه با لباس پوشیده ای داشت پایین می اومد.

تکونی به خودم دادم.

رنگش کمی پریده بود.

بهش رسیدم و دست دور کمرش انداختم.  
توی بغل که گرفتمش زیرگوشش گفتم:

\_چت شده؟!

#پارت ۳۵۶

دستش و روی کمرم گذاشت.

متعجب گفتم:

\_چرا بغلم کردی؟!

دهنم و به گوشش چسبوندم:

\_ این کوروش نرخر اینجا چیکار میکنه؟!\_

آهانی گفت و سعی کرد ازم جدا بشه.

\_ من ندیدمش.

کمی از بغلم فاصله گرفت و رو به کوروشی که پایین پله ها  
منتظر ما رو نگاه می کرد گفت:

\_ سلام خوش اومدی.

من و رخنه بالا رفتیم.

داخل اتاقش که شدیم گفتم:

\_ لباس بپوش بریم.

دست به سینه جلوم ایستاد:

\_کجا بریم؟!\_

و چرا باید وقتی مهمون داریم مثل بیشعورا خونه رو ترک  
کنم؟!\_

دندون روی هم ساییدم:

\_گوه نزن توی اعصاب من.

نمی تونم وقتی تموم حس هام میگن کوروش به تو نظر  
داره بزارم راست جلوش خم و راست بشی و پذیرایی  
کنی.

انگار رخنه بی حال تر از این حرف ها بود.

عقب رفت و روی تخت نشست:

\_امیرحوصله بحث ندارم  
تموم تنم دارم میلرزه...افت فشار دارم.  
باید برم بیمارستان.

نگران شدم.

\_الان میگی؟  
بعد بحث هم میکنی که مهمون داری و پذیرایی باید بکنی؟!  
می خوام صد سال سیاه کوفت نکنه چیزی.

سمت کمد لباسش رفتم که کسی به در اتاق زد.

#پارت ۳۵۷

قبل اینکه رخنه چیزی بگه صدام و بالا بردم.

\_بله؟!!

\_می تونم پیام داخل.

کوروش چی می خواست دقیقا از توی اتاق زن من؟!!

عصبی سمت در رفتم و به ضرب بازش کردم.

\_چی میخوای؟!!

چشمش و چرخوند و روی رخنه نگه داشت.

\_حالت بده؟!!



حرصی بدون کنترل روی خودم تخت سینش زدم.

\_به تو چه ربطی داره؟!

اینو بگو حال زن من به تو چه؟!

رخنه از روی تخت بلند شد.

\_امیر آروم باش.

نفس بلندی کشیدم:

\_نمی خواد لباس عوض کنی.

همینطوری میریم.

دستش و گرفتم و کوروش از سر راه کنار رفت.

\_رخنه میگم چت شده؟!

چرا جواب نمیدی؟!

صدای کوروش مثل ویز ویز مگس روی مخم بود.

رخنه دستم و فشار داد.

\_خوبم کوروش تو پیش مامانم بمون باشه؟!

#پارت ۳۵۸

@Vip Roman

از خونه بیرون رفتیم.

جای اینکه بپرشم دکتر و کلی داروی شیمیایی بزندن یه راست  
سمت کله پزی رفتم.

رخنه با تعجب گفت:

\_چرا اومدیم اینجا؟!

ماشین رو خاموش کردم و کیف پولم رو برداشتم:

\_اول بریم یه چیزی بخوریم  
اگه فشارت اوکی نشد میبرمت دکتر.

از ماشین پیاده شدم و در سمت رخنه رو هم باز کردم.

با کمک من از ماشین پیاده شد و با لبخند کمرنگی گفت:

\_از کی تا حالا جناب دکتر امیرکاوه چنین نسخه های چرب  
و چیلی تجویز می کنن؟!\_

خندیدم.

\_چیکار کنیم دیگه میبینم یدونه زن خوب از توی این  
هشت میلیارد آدم نصیب من شده.  
باید هوش و داشته باشم یا نه؟!\_

کمکش کردم و روی تخت نشستیم.  
اینجا کله پاچه ای بود که اکثرا می اومدم و توی تهران یکی از  
بهترین ها بود.

عمو قادر که من و میشناخت سمتم اومد و با روی باز  
استقبال کرد.

خوبیش اینجا بود که دلارام پر فیس و افاده کله پاچه دوست نداشت و هیچ وقت هم نیاورده بودمش اینجا!

\_خوش اومدی پسر جان.

نگاهی به رخنه انداخت:

\_هزار ماشالله چقدر بهم میان بابا جان خانومته؟!

تایید کردم و بعد از دعای خیری که برامون کرد رفت تا مثل همیشه یه دست کله پاچه ی کامل و بیاره.

\_تو زیاد میای اینجا؟!

#پارت ۳۵۹

کفش هام رو درآوردم.

\_آره.

من منی کرد که گفتم:

\_چی شده؟!

با صدای آروم گفتم:

\_با دلارام...

قبل از اینکه جمله ش رو کامل کنه گفتم:

\_نه.

اون بدش میاد

آهانی گفت و با ریشه های شالش بازی بازی کرد.

گوشیم رو چکی کردم و توی همین حین به مادر رخنه پیامی  
دادم که رخنه امشب با من میاد و نگرانش نباشه.

خرسند از اینکه موافقت کرده و تایید من برای خوب بودن  
حال رخنه خداحافظی کردیم.

@Vip Roman

\_به کی پیام میدی؟!

با صدای رخنه سرم و بالا آوردم.

نگاهش دل آزرده بود.

بدون اینکه از صفحه ی چت پیام بیرون گوشی رو سمتش گرفتم:

\_\_بیا خودت ببین.

چند ثانیه مکث کرد و گرفت.

با خواندن پیام ها خجالت زده گوشی رو سمتم گرفت:

\_\_ببخشید.



#پارت ۳۶۰

سعی کردم خونسرد باشم.

من هم اگر رخنه اینطور با لبخند ملایم به کسی پیام میداد  
شک می کردم.

اعصابم بهم ریخت.

از اینکه ممکن بود من هم بعدها اینطوری قضاوتش کنم و  
اون اذیت بشه.

گوشی رو ازش گرفتم.

\_مشکلی نیست.

برای اینکه جو عوض بشه خواستم چیزی بگم اما عمو قادر  
با سینی پر محتویاتش اومد و ناخودآگاه نیش من باز شد.

\_آخ که چقدر به موقع بودی عمو قادر.

بی صدا خندید و سینی رو روی تخت چید.

به رخنه نگاه کردم.

چنان با ولع زل زده بود که دلم براش ضعف رفت.

\_بلدی بخوریش؟!

چشماش گرد شد:

\_چیو؟!

ابروهام بالا رفت.

در حالی که داشتم خنده م رو کنترل می کردم گفتم:

\_ عزیزم چرا هول شدی؟!

اونو نگفتم که!

لب هام و روی هم فشار دادم تا خنده م صدا دار نشه.  
رخنه چنان لبش و گاز گرفت که سمتش خم شدم:

\_ لبتو جر دادی چخبرته؟!

دستم و پس زد و ظرفی که توش آب کله پاچه بود رو سمت  
خودش کشید.

\_ بخور.

عقب کشیدم و نون سنگ رو برداشتم:

\_چشم.

مال شما رو هم شب می زنیم بر بدن مگه نه؟!

الله و اکبری گفت و چشم غره رفت.

کله پاچه رو که خوردیم کمی رنگ و روی رخنه بهتر شده بود.

\_بیرمت؟!

سوالی نگام کرد:

\_دکترو میگم.

دست روی شکمش گذاشت:

\_از گرسنگی بود.

سر تکون دادم:

\_تا من میرم حساب می کنم تو هم بلند شو.

باشه ای گفت و من رفتم.

با اینکه لباس بیرون نپوشیده بود اما لباس های تو خونه  
ایش هم کم از بیرون نداشت.

شیک و آراسته و پوشیده!

#پارت ۳۶۱

#رخنه

امیرکاوہ در خونہ رو باز کرد:

\_\_برو داخل.

من برم به این نگهبانه حالی کنم دیگه دلارام رو بالا راه نده  
میام.

باشه ای گفتم و داخل رفتم.

دست به شالم بردم و درش آوردم.

بوی عطر زنونه و آشنایی توی خونہ بود.

چینی به بینیم دادم.

شاید اشتباه می کردم.  
اما این بوی دلارام بود!

آب دهنم و قورت دادم.  
دلارام الان مثل یه حیوون زخمی بود و مطمئن می  
خواست زهرش و به من بریزه.

بدون اینکه قدم دیگه ای بردارم دست به شالم گرفتم و  
خواستم برگردم که دلارام رو تکیه داده به در دیدم.

ترسیده جیغی کشیدم.

خندید.

\_آخی چه خانوم دکتر ترسویی داره امیرکاوه.  
امیرکاوه یبار توی سکس به من گفته بود از وحشی بازی  
هام خوشش میادا!

تنم مور مور شد.

عوضی.

از عمد می خواست منو عصبی کنه.

سعی کردم آرام باشم.

دلارام سر تا پا سیاه پوشیده بود و دست به سینه به در  
تکیه داده بود.

با لحنی که کاملا تصنعی خونسرد بود گفتم:

\_چی می خوای؟!!



دستش و که باز کرد با دیدن چاقوی توی دستش شوکه  
شدم.

بهت زده گفتم:

\_دیوون...ه...دیوونه...شدی؟!\_

#پارت ۳۶۲

چاقو رو سمت من گرفت.

\_دیوونه؟!\_

پوزخند زد:

یه چیزی فراتر از دیوونه!  
تا حس خیانت و پس زده شدن رو داشتی؟!!

به سرتاپاش نگاه کردم:

نداشتم  
چون من اهل خیانت کردن نیستم.  
اما عوارض خیانت تورو به وضوح درون امیرکاوہ دیدم و  
میبینم!

لب هاش و جمع کرد.

فرصت زیادی برای حرف زدن ندارم.

نگاهش و توی صورتتم چرخوند:

\_یکم که از ریخت بندازمت می رم.

هول کردم.

نگاهم و به دو طرفم انداختم تا چیزی برای دفاع از خودم داشته باشم.

تا دلارام خودش و بهم برسونه مجسمه باریک اما سنگی روی جا کفشی رو برداشتم و سمت دلارامی که توی چند قدمی من بود گرفتم.

\_مطمعن باش یدونه ضربه با این کارت و می سازه.

خندید.

جنون وار و قهقهه زنان.

\_ اوکی اگه تونستی بزن.  
من خودم راضیم به مردن.

با لحن موذی تری ادامه داد:

\_ من مشکوک به سرطان مغز و استخوانم و از اونجایی که  
خواهر و برادری ندارم و یه سری مشکلات گوهه دیگه  
چندماه بیشتر زنده نیستم.

شاید احمق بودم.

قطعا احمق بودم که دلم به حالش سوخت!

بدون هیچ ترسی بهم نزدیک می شد و من هم عقب عقب  
می رفتم.

\_می ترسی؟!\_

نگاهی به چاقوش انداخت:

\_ترس نداره که.

فقط ی کمی درد داره.

البته فکر کنم.

فرصت حاجی به من و نداد و با همون چاقو کف دست  
خودش و برید.

جای اون من جیغ زدم.

\_روانی بس کن.

#پارت ۳۶۳

صدای در اومد.

دلم روشن شد.

با صدای بلند گفتم:

\_امیر اومدی؟!\_

کلیدا دست من بود.

آخ خدا.

امیر محکم به در می زد و دلارام هم تا جایی که من زهره ترک  
بشم با لبخند ترسناکی بهم زل زده بود.

باید یکاری می کردم.  
امیرکاوه هم کم از من نداشت.  
اون طرف داشت سخته می کرد و صدای نعره های از ته  
دلش و می شنیدم.

مجسمه رو سفت تر توی دستم گرفتم.  
اگه درست ضربه می زدم فرصت داشتم در و باز کنم.

تا دلارام خواست قدمی برداره با دو بهش نزدیک شدم و  
اونی که شوک بهش وارد شده منتظر بود ببینه چه غلطی  
می خوام بکنم.

مجسمه رو از تهش به شکمش زدم و دلارام که به جاکفشی  
خورد و بعد هم روی زمین افتاد.

شاید پنج ثانیه هم بیشتر طول نکشید که درو باز کردم و  
امیرکاوه داخل پرید.

رنگش عین میت شده بود.

دستش و به صورتم می زد و همش می پرسید خوبی؟!

دهن باز کردم که امیرکاوه چشماش گشاد شد و طی یه  
حرکت جای خودش و با من عوض کرد.

هنوز نفهمیده بودم چی به چیه که دلارام رو چسبیده به  
کمر امیرکاوه دیدم.

چشم هام رو پایین آوردم.

نمی خواستم باور کنم که اون چاقو تا دسته توی بدن  
امیرکاوه فرو رفته بود!



پاهام شل شد.

امیرکاوه سفت تر من و توی بغلش نگه داشت و با صورتی  
کبود شده سعی کرد حرف بزنه.

\_خو...بم...خو...بم

دلارام وحشت زده عقب عقب رفت.

دستاش خونی بود.

با وحشت زمزمه می کرد.

\_می خواستم اونو بکشم...اونی که زندگیم رو از من گرفته بود...\_

#پارت ۳۶۴

دستم و به پشت کمر امیرکاوه بردم و خیزی خون رو حس کردم.

ترسیده زمزمه کردم:

\_میمیری...\_

اونجا درک اینو نداشتم که خودمم یه دکترم.  
فقط ترس و وحشتی که تموم وجودم و گرفته بود بهم  
غالب بود و هیچ چیز دیگه رو نمی فهمیدم.

امیر کاوہ من و از خودش جدا کرد و سمت دلارام برگشت.

چاقو همونطور خونی توی دستاش بود.

امیر کاوہ دستش و به دیوار گرفت و قدمی سمت دلارام رفت:

— برو... من نمیگم... که تو بودی.

دلارام بدون توجه به حرف های امیر همونطور دو زانو روی زمین نشست.

شروع کرد به گریه کردن.

امیر سمت من چرخید و همونطور که از درد دندان هاش و روی هم فشار می داد گفت:

\_زنگ بزن سروش

فهمید گیج و منگم.

\_کتم... گوشیم و از کتم در بیار.

تکونی به خودم دادم و با عجله گوشیش و دراوردم.

توی شماره ها دنبال اسم سروش گشتم و شمارش رو گرفتم.

با بوق اولی که خورد جواب داد.  
هنوز حرفی نزده بودم که امیرکاوه گوشی رو از دستم کشید  
و تو یک کلمه گفت "چاقو خوردم بیا برج"

زیر بغل امیرکاوہ رو گرفتہ و سمت مبل بردم.

چاقو بہ پہلوش خوردہ بود.

دلارام همونطور خشک شدہ روی زمین بود و حتی یک درصد ہم برام حال و احوالش مهم نبود.

سریع وسایل مورد نیازی کہ لازم بود و آمادہ کردم.

بہ خوبی می دونستم نباید بیمارستان بریم.

پای دلارام گیر می افتاد و اونوقت پدرش... آخ از اون پدر لعنتی پرنفوذش.

با یادآوری کوروش گفتم:

\_زنگ می زنم کورو..

امیرکاوه نداشت حتی اسمش و کامل بگم و با عربده گفت:

\_تو گوه می خوری.

#پارت ۳۶۵

چونه م لرزید.

امیرکاوه با صورتی سرخ شده عربده زد:

\_گریه نکن.

چرا گریه می کنی؟!

مگه من مردم؟!

هروقت مردم سر خاکم اینطوری اشک بریز.

بغضم ترکید و منم صدام و بالا بردم:

\_آره تقصیر منه که انقدر برام مهم شدی.

با دستام اشک های روی صورتتم و پاک کردم.

\_من میرم توام بمیر به جهنم

دلم داشت می ترکید.

اگه اندازه امیرکاوہ درد نداشتم کمتر از اون هم نبود

داخل اتاق رفتم و چند ثانیه فقط طول کشید.

عذاب وجدانم مثل خوره به جونم افتاد.

رخنه اون به خاطر تو چاقو خورد.  
می خوای ولش کنی؟!

اشک های روی صورتم و پاک کردم.  
بدون اینکه به اون دلارام آشغال نگاه کنم دوباره و با قدم  
های بلند سمت آشپزخونه رفتم.

لگن و از آب گرم پر کردم و سمت سالن رفتم.  
امیر کاوه چشماش بسته بود.

اروم پلک هاش و باز کرد.

\_تو که قهر کرده بودی جوجه.

نگاش به دستم افتاد و خندید که صدای آخش در اومد.



برگشت سمت دلارامی که همچنان داشت عرمی زد.

\_تو ام یه گوهی میخوری که اندازه دهنه نیست دلی.

چقد بهت گفتم سگ مصب بیا توافقی جدا شیم.

همینو می خواستی؟!

#پارت ۳۶۶

دوباره صدای هق هق دلارام بالا رفت.

جلو رفتم تا لباس های امیرو دربیارم اما کنارم زد و اینبار

دلارام مورد اعصابانیتش قرار گرفت.

\_د ببند دهن گشادتو سرم رفت.

از درد چاقو نمیرم از جیغ های تو یکی من سرسام میگیرم.

دوباره جلو رفتم و با هر دردی که امیرکاوہ می کشید لباساش  
و درآوردم.

زخمش و بررسی کردم.

\_ عمیق زده؟!\_

با همون صدای گرفته و تو دماغیم که به خاطر گریه هام  
بود جوابش رو دادم.

\_ نه

دستمال رو خیس از آب گرم کردم و روی زخمش کشیدم که  
تکون خورد.

یکی از دستام و روی شونه ش گذاشتم.

با دست دیگش روی دستم رو نوازش کرد.

آروم و بی حال شده بود.

\_بابت دادی که سرت زدم معذرت می خوام.

جوابی بهش ندادم و کارم و انجام دادم.

با صدای زنگ در با قدم های بلند و سریع سمتش رفتم و در و باز کردم.

مردی که سروش بود احتمالاً خیره توی صورتتم موند.

به خودم او مدم.

\_جناب سروش؟!\_

پلک زد و بدون اینکه تعارفش کنم خودش داخل اومد.

\_کجاست این دردرس عظیم؟!\_

#پارت ۳۶۷

چهرش شوخ می زد.

با دست به داخل خونه اشاره کردم.

درو بستم که صدای سروش و امیرکاوه اومد.

با عجله رفتم.

با بهت به صحنه ی رو به روم نگاه می کردم.

سروش گردن امیرکاوه رو گرفته بود و امیرهم دست انداخته بود توی موهای سروش.

شوکه گفتم:

— چخبره؟! —

اخمی به سروش کردم:

— متوجهین امیرکاوه چاقو خورده؟! —

خودشون و جمع و جور کردن.

صدای ریز سروش و شنیدم که گفت:

\_اوه اوه صاحبش اومد.

امیرکاوه زیر خنده زد و صورتش از درد جمع شد.

جلو رفتم:

\_میشه جای دلک بازی یه نگاهی به زخمش بندازین؟!

خیلی ریلکس رفت پشت سر امیرکاوه.

\_خودت که دکتری می دونم حتما چیز مهمی نبوده که توام  
صورتت ارومه!

ابروهام بالا رفت.  
منو میشناخت؟!

نگام و به امیرکاوه دادم.

پلکی زد و نفسش و بیرون فرستاد.

\_زخمش عمیق نیست.  
با چندتا بخیه اوکی میشه.

بعد انگار تازه یادش اومد پرسه.

\_حالا شاهکار دست کی هست؟!

یادم از دلارام افتاد.

چرا صدایش قطع شده بود؟!

نگام و سمتی که دلارام بود انداختم و با دیدنش که پخش  
زمین شده هول کردم.

\_امیر

#پارت ۳۶۸

خودم زودتر از اون دوتا سمت دلارامی که روی زمین غش  
کرده بود رفتم.

صدای تشر سروش رو شنیدم که به امیرکاوه گفت بلند  
نشه.

\_این زده؟!



بدون اینکه سرم و بلند کنم همونطور که فشار دلارام روی  
گرفتم جواب سروش رو دادم:

\_آره.

فشارش افتاده دستاش سرده.

\_توی کیفم سرم دارم الان میارم.

یه قدم رفته رو برگشت و دلارام رو روی دستاش بلند کرد.

\_کجا بیرمش؟!

اشاره ای به اتاق مهمون کردم:

\_اونجا تخت داره.

سروش رفت و من دوباره سمت امیرکاوه رفتم.

تا منو دید بی حال خندید:

\_توی کار خدا موندم.

متعجب نگاهش کردم.

\_چرا؟!\_

نگاش شیطون شد و صداس و پایین تر آورد.

\_هر وقت دلم و برات صابون زدم یه بلاپی سرم نازل شد.

انقدر بامزه این جمله رو گفت که نتونستم جلوی خنده م  
رو بگیرم.

#پارت ۳۶۹

\_انگار نه انگار که چاقو خوردیا امیر.

با صدای سروش خودم و جمع و جور کردم.

\_زخمش و بتادین نزدین عفونت میکنه!

ابروهاش بالا رفت.

\_می تونی بخیه بزنی؟!

نگاهی به امیرکاوه کردم.  
هرکسی و هم می تونستم زدن بخیه توی گوشت تن امیرکاوه  
کار من نبود.

نه.  
شما زخمش و ببندین من میرم بیرون چیزی می گیرم میام.

amirkaoh سوالی نگام کرد که گفتم:

الان دلارام هم از ضعف غش کرده.

توام خون از دست دادی.

@Vip Roman  
به سروش اشاره کردم:

\_مهمون هم که داریم میرم چیزی بگیرم از همین سوپری  
اینجا.

چشمای امیرکاوه پر از تحسین بود.

آخه کی برای هووش و غذا درست می کرد و تدارک می  
دید؟!

توی خونه ی امیرکاوه چند دست لباس بود که اونبار  
خودش گفت برای من گرفته.

سریع لباس عوض کردم و از خونه بیرون زدم.

هوا رو عمیق نفس کشیدم.

همه ی زندگی ها این مشکلات رو داشت؟!

همه ی هوو ها چاقو به دست می اومدن سراغ همدیگه؟!

خندم گرفت.

اگه یکی برام این قصه رو تعریف می کرد محال بود باور کنم.

وسایلی که برای شام لازم داشتم رو آماده کردم.  
همونطور پیاده برگشتم و توی راه به دلارام فکر کردم.

چرا توی چشماش معصومیت رو میدیدم؟!  
شاید این رفتارهای دلارام به خاطر پدرش بود.  
انقدر بهش بال و پر داده بود که فکر می کرد حتی خیانت  
رو میتونه با پول بخره و امیرو کنار خودش باز هم داشته  
باشه.

#پارت ۳۷۰

کلید انداختم و در و باز کردم.  
صدای جروب بحث سروش و امیرکاوه باعث شد به قدم هام  
سرعت بدم و خودم رو به سالن برسونم.

با دیدن سروشی که روی امیر چمباتمه زده بود.

شوکه گفتم:

— چرا رفتی روش نشستی؟! —

با دیدن من به خودشون اومدن.

سروش کمی فاصله گرفت و سوزن توی دستش رو نشون داد:

— می خوام بخیه بزنم.

آقا میگه نزن همینطوری خوب میشه.

پلاستیک های خرید رو روی کابینت بیرونی آشپزخونه گذاشتم.

\_زخمت باید بخیه بخوره امیر!

با صدای جدی من نیم نگاهی به سروش کرد:

\_بی حسی بزنی.

نفسی بیرون دادم و سمت اتاق دلارام رفتم.

سرمش تموم شده بود.

درآوردم و خواستم از اتاق برم بیرون که صدای ریزش رو

شنیدم.

@Vip Roman

\_رخنه؟!



اولین بار بود اسمم روی گفتم.

سمنش برگشتم.

ریلکس گفتم:

\_ الان برات چیزی میارم بخوری.

دوباره خواستم برم بیرون که گفتم:

\_ امیر

توی صحبتش رفتم.

@Vip Roman

\_ حالش خوبه.

دیگه منتظر حرفی نموندم و از اتاق بیرون اومدم.

#پارت ۳۷۱

#امیرکاوہ

سروش چندتا بخیه با لودگی و مسخره بازی زد و وسایلیش  
رو جمع کرد.

با کنایه گفتم:

\_شام در خدمت بودیم.

بدون اینکه بهش بربخوره کیفش و کنار گذاشت:

\_ناهار و شام امیرجان.

با صدای خندیدن رخنه نگام و بهش دادم.

حالش و نپرسیده بودم.

این دلارام احمق یه گندی میزنه همه توش میمونن.

بدون توجه به حضور سروش گفتم:

\_عزیزم میای کمکم کنی بریم توی اتاق؟!

واقعا از رخنه چه انتظری داشتم؟!

اینکه قبول کنه؟!

اونی که برق چشمای شیطنت دارم رو میدید.

نچی کرد.

\_ شما همینجا بشین.  
تازه بخیه زدی باز میشن.

راهش و گرفت و توی آشپزخونه مشغول شد.

کلافه و بی طاقت به سروش گفتم:

\_ من چه گناهی کردم؟!

سروش که داشت موز و با پوستش هم میبلعید دست نگره  
داشت.

\_ چی؟!

تکونی به تنم دادم که صورتم از درد توی هم رفت.  
دوباره گفتم:

\_من چه گناهی کردم تا میخوام یه ذره

با انگشت ذره ی کمی رو نشون دادم و ادامه ی حرفم  
گفتم:

\_می خوام باز زخم یه ذره تنها بشم هرچی بلا و مصیبت  
میرسه.

#پارت ۳۷۲

@Vip Roman

سروش زیر خنده زد.  
با پام که بهش نزدیک تر بود لگدی بهش زدم.

\_ببند دهن تو مرتیکه چه طرز خندیدنه؟!\_

صدای جا به جا کردن ظرف ها می اومد.  
با خیال اینکه رخنه الان نمیاد اشاره ای به سروش کردم.

\_چی میگی؟!\_

چشم غره ای سمتش رفتم:

\_بیا جلو تر.

کمی تنش و جلو کشید.

\_می تونی یکاری بکنی؟!

جفت ابروهاش و بالا داد:

\_هرفکری توی سرت هست بریز دور من تا دسپخت زن  
داداش و نخورم جون امیراگه از این در پام و بزارم بیرون.

دهنم باز موند.

هنوز یه روزم نمی شد از اینکه رخنه رو دیده بعد داشت  
اینطوری شیرین پلو بازی درمیآورد؟!

دندون روی هم ساییدم.

\_سروش من و سگ نکنا.

پا میثی اون دلارام رو هم میری خونه باباش تا بیام تکلیفم  
و باهاش مشخص کنم.

الان موقعیت خوبیه رخنه رو اوکی کنم برای عروسی!

چشمای سروش گرد شد.

\_تو دیگه کی هستی

می خوای از این موقعیت سواستفاده کنی؟!

#پارت ۳۷۳

با صدای رخنه دهنم رو بستم.

@Vip Roman

\_موضوع چیه؟!



مشکوک به من و سروش نگاه می کرد.  
کارد می زدی خونم در نمی اومد.

سروش متوجه شد و از جاش بلند شد.

\_یه کاری برای من پیش اومده.  
چیزه....دلارام رو هم می برم.

بدون اینکه وایسته رخنه سوال و جوابش کنه راه اتاقی که  
دلارام توش بود رو رفت.

رنخنه دست به سینه جلوی من ایستاد.

انگار که متوجه منظورش نشدم خودم و سرگرم درست  
کردن جام روی مبل کردم.

\_میشنوم.

صورتتم و توی هم بردم که صدای اعصابانیش بلند شد:

\_امیر ادای مریض هارو در نیار مطمئنم اون بخیه ها رو زده و تو یه آخ نگفتی!

چه نقشه ای داری که فرستادی برن؟!

خندم گرفت

مگه نمیگن زن ها برای کسی که دوششون دارن خنگ ترن؟!

این بشر چرا انقدر تیز شده بود؟!

با لحنی که می خواستم آرومش کنم گفتم:

\_ عزیزم جوش نزن صورتت چروک میوفته زشت می شی  
ها.

با قاشقی که دستش بود یدونه روی شوئم زد که داد زدم:

\_ درد داشت بیشعور.

خندید.

محو خنده هاش با لبخندی روی لبم نگاهش کردم.

\_ حفته.

منکه می دونم یه نقشه ای کشیدی.

#پارت ۳۷۴

با بیرون اومدن سروش رخنه حواسش پرت شد.  
دلارام روی حال و نیمه بهوش توی بغل سروش دیدم.

صدام و بالا بردم:

\_داداش حواست باشه توی دامش نیوفتی بد صیادیه.

سروش و دلارام که بیرون رفتن رخنه بدون ذره ای توجه به  
من یه راست توی آشپزخونه رفت.

صدام و بالا بردم:

\_آهای خانوم خونه.

اینجا یه مریض بد حال که از قضا شوهرتم هست داریا!

صدام کاملا جدی بود.

دیگه داشت روی مخم می رفت.

عادت نداشتم انقدر پس زده بشم.

انقدر یکی و بخوام و نتونم بدستش بیارم.

کم برای رخنه منتظر نمونده بودم.

با یه لیوان که محتویاتش قرمز رنگ بود بیرون اومد.

\_اگه غر زدن رو بس کنی و استراحت کنی حالت بهتر میشه

اعصابت هم آروم تر.

شریت و جلوم گرفت:

\_ آب انار برات گرفتم.  
خون از دست دادی.

جای اینکه لیوان رو بگیرم.  
مچ دستش رو گرفتم.

\_ کمکم کن برم توی اتاقمون!

از عمد گفتم اتاقمون.  
نمی خواستم تنها بخوابم.  
الان هیچ انتظاری ازش نداشتم.

اما یه آغوش خواستن که چیز زیادی نبود بود؟!!

فقط برای ذره ای آرامش!

شاید مرد ها و زن های دیگه حسرت پول من رو بخورن.  
اما این پول وقتی ذره ای آرامش نداشتم به چه دردی می  
خورد؟!

با کمک رخنه بلند شدم.

\_ گفته بودم بهت؟!

#پارت ۳۷۵

همونطور که دقیق حواسش به من بود جواب داد.

@Vip Roman

\_ چی؟!

سرم و به گوشش نزدیک کردم.

\_اینکه از وقتی اومدی با خودت زندگی رو هم آوردی؟!!

خندید.

\_زندگی یا خطر مرگ و میر؟!!

یه نگاه به خودت بنداز.

خندیدم که زخمم تیر کشید.

روی تخت نشستم و کمک کرد آروم دراز بکشم.

خواست بره که دستش و گرفتم:



\_دیگه بهونه ای نداری بغل منه زخم خورده می خوابی یا نه؟!\_

سر تکون داد و روی تخت نشست.

\_چیزی نیاز نداری؟!\_

نچی کردم و دست دور کمرش انداختم و سمت خودم کشیدمش.

\_چرا سفت میگیری تنتو؟!\_

مگه توی بغل من نبودی تا حالا؟!\_

نفس عمیقی کشید و ریلکس تر شد.

دست توی موهاش بردم و نوازش کردم.

\_انتظارت از من چیه؟!\_

نمی دونم چرا.

اما میخواستم بدون چی از شوهرش می خواد.  
چرا ما مثل یه زن و شوهر عادی تا حالا باهم حرف نزده  
بودیم؟!\_

یا زدیم و من یادم نمیاد.

\_بهرتر نیست بخوابی؟!\_

توی تخت از من میپرسی چه انتظاری دارم؟!\_

عطر موهاش و نفس کشیدم.

\_نکنه توی تخت دوست داری حرکت های قشنگ تر  
دیگه ای بزنم؟!\_

#پارت ۳۷۶

دستم و گرفت و جفت تنش کرد.

\_امیرخواهشا تو به سرت نزنه  
هرموقع خواستیم یه غلطی کنیم بلای آسمونی نازل شد.

یکم فکر کردم دیدم راست میگه.

خندم گرفت.

باشه ای گفتم و همونطور که تن رخنه توی بغلم بود  
خوابیدم.

#رخنه

امیرکاوہ تموم وزنش و انگار ول کرده بود روی تن من.

تکون خوردم و با صدای خفه ای گفتم:

\_امیر...امیرداری خفه م میکنی بلند شو.

دستم و روی بازوش گذاشتم.

داغ داغ بود.

توی تاریکی اتاق نمی تونستم چیزی ببینم.

هول شده بلند شدم و لامپ رو زدم.

سمت امیرکاوہ رفتم کہ دیدم روی پیشونیش خیس از عرقہ.

شوکہ بہ تنش نگاہ کردم.

زخمش خون ریزی نکرده بود.

اما چرا تب داشت؟!

نفهمیدم چطوری تشت و آب کردم و زیر پاهاش گذاشتم.

لباسی کہ تنش بود و درآوردم.

پنجره ی اتاق و باز کردم.

توی ذهنم شیاف اومد.  
کاش داشته باشه توی خونه ش.

پاهش و یکی یکی داخل تشت گذاشتم و پاشویش کردم.

همونطور زیرلب دعا می خوندم.  
نمی تونستم تنهایی هم ببرمش بیمارستان.  
درثانی اگه میبردم و میدیدن که چاقو خورده به این راحتی  
ها ول نمی کردن.

سروش گزینه ی خوبی بود.  
اما شاید با همین پاشویه کردن هم حالش بهتر می شد.

لرزم گرفته بود.  
اما تب امیرکاوه داشت پایین می اومد.

خسته دست هام و از داخل تشت بیرون آوردم و دوباره  
دستمالی که روی پیشونیش بود رو عوض کردم.

تکون می خورد و صورتش توی هم بود.  
انگار داشت کابوس می دید.

#پارت ۳۷۷

دستم و روی صورتش گذاشتم.

\_امیر؟!\_

امیر بیدار شو داری خواب می بینی.

پلک هاش لرزید.

کمی چشماش و باز کرد لب هاش ترک کرده بود.

سیبک گلوش تکون خورد و گفت:

\_رخ...رخنه؟!

\_جان؟!

کشتی تو منو امروز حالت خوبه؟!

با پشت دستم روی پیشونیش گذاشتم.

تبش کمی پایین اومده بود و دیگه مثل اون موقع داغ نبود.

دستم و گرفت و سعی کرد بلند شه که نداشتم.



\_نه بخواب...هنوز حالت خوب نیست احتمالاً زخم و  
درست نبسته عفونت وارد خونت شده.  
فردا باید برم بتادین و باند بگیرم خودم زخم و تمیز کنم.

نفسش و بیرون فرستاد.

خسته بودم.

فردا هم شیفت داشتم و با این وضع امیرکاوہ مشخص بود  
که نمی تونستم برم.

تشت و بیرون بردم که دیدم امیرکاوہ روی تخت نشسته.

با تعجب گفت:

\_چرا پاهام خیسہ؟!!

خمیازه کشیدم.

\_ گفتم تب کردی پاشویت کردم.

چشماش با مهربونی خیره ام شد.

\_ خسته نباشی.

جبران کنیم برات خانوم.

#پارت ۳۷۸

دستاش و باز کرد:

@Vip Roman

\_ بیا دوباره توی بغلم بخواب

میخوام حرف بزنی باهات.

کش موهام و باز کردم و دو زانو روی تخت رفتم.

مواظب بودم که جاییم به اون سمت پهلویش که زخمه  
نخوره.

\_\_یه چیزی ازت پرسم رخنه؟!\_\_

\_\_خوابالود گفتم:\_\_

\_\_پرس.\_\_

\_\_اون ناپدریت\_\_

تم مورمور شد و امیرکاهه اینو به خوبی فهمید.

دستش و محکم تر دورم نگه داشت.

\_دیگه نیستش چرا اینطوری میلرزی؟!\_

\_دست خودم نیست.

از اون آدم متنفرم

لطفا حرفی ازش نزن.

مکت کرد.

\_می خوام بدونم

این خیلی وقته توی مغز منه

تو الان زن منی ناموس منی...میفهمی چه آشوبی دارم وقتی

یادم میاد اون ازت سواستفاده میکرده؟!\_

دلم شکست.

امیرکاوہ عوض نمیشد

تا آخر عمرش همون آدم شکاک و بد دل باقی می موند آخ  
که من نمی تونستم از این آدم جدا بشم.

حتی اگه از سر عشق نبود... به خاطر ترحمی که حس می  
کردم نسبت بهش دارم هم نمی تونستم ولش کنم به حال  
خودش.

آب دهنم و قورت دادم.

\_چی می خوای بدونی؟!\_

اینکه اون چه غلطی با من میکرده؟!\_

دستش و توی کمرم مشت کرد.

\_حرمزاده... شانس آورد که مرد.

دستم و توی تاریکی روی صورت امیرکاوه گذاشتم.

\_امیر اون چیزی که داره تورو توی وجودت میخوره نیست  
اون فقط با لفظ و حرف هاش آزارم میداد و گاهی وقت ها  
به زور دستام و می گرفت و...

\_بقیش؟!!

آهی کشیدم.

\_میشه بخوابیم؟!!

#پارت ۳۷۹

جوابم و نداد که پلک هام و بستم و به زور هم که شد سعی کردم بخوابم.

قلتی زدم و دست هام و باز کردم.

توی ذهنم به سرعت اومد که مگه امیرکاوہ کنارم خواب نبود؟!

چشمام باز شد.

خودکار کنارم و نگاه کردم.

اما نه

خبری از امیرکاوہ نبود.

از روی تخت کسل بلند شدم

تنم گرفته بود و حتما باید دوش می گرفتم

اما قبل از همه اینا باید میفهمیدم امیرکاوہ با اون زخمی که

به تب انداخته بودش کجارفته.

در اتاق و باز کردم و از همونجا شروع کردم به صدا زدنش.

\_امیر؟!!

امیر کجایی

امیر کاه

جوابی نشنیدم.

روی مبل نشستم و سرم و توی دستام گرفتم که در با  
صدای تقی باز شد.

نگران بلند شدم ک امیرو که دیدم نفس راحتی کشیدم.

\_کجا رفته بودی؟!!



قابلمه ی توی دستش و بالا آورد.

\_کله پاچه خریدم برات.

صبحونه که نشد بدیم به خانوم یکی یدونمون.

قبل از اینکه من بگم خودش حرف زد.

\_زخمم بردم درمانگاه بدون گیر و گرفتاری درستش کردن.

خوب خوبم.

#پارت ۳۸۰

وسيله های توی دستش و روی کانتر آشپزخونه گذاشت و  
به من نزدیک شد.

دستش و حلقه کرد دور کمرم و گفت:

\_حالت خوبه؟!

بغلش کردم و عمیق نفس کشیدم.

\_خوبم. exchange group

همه چی در همه

اما سعی می کنم خوب باشم.

\_بریم؟!

@Vip Roman

سرم و بلند کردم.

با تعجب گفتم:

\_کجا؟!\_

خیلی جدی جوابم رو داد:

\_کارا رو درست کنم و از ایران بریم؟!\_

فقط نگاهش کردم. exchange

کجا می تونستم برم؟!\_

وقتی تموم زندگیم اینجا بود.

وقتی انقدر تلاش کرده بودم تا پزشک بشم.

ول کنم برم؟!\_

@Vip Roman

اونم به خاطر سختی های که یه روز تموم میشن؟!\_

عقب رفتم.

\_من جا نمیزنم امیرکاوه.

وایمیستم و مشکل رو از ریشه حل میکنم.

فرار کردن کار و درست نمیکنه.

دلارام رو باید از ریشه درست کرد تا ما بتونیم خونه مون رو  
جدید و بدون هیچ دشمنی بسازیم!

کلافه عقب کشید و دوتا دستاش و توی موهاش برد.

\_بابای دلارام مثل یه افعیه

مطمعنم زهرش و به من می ریزه و امیدوارم از طریق آسیب  
به تو نخواد من و روانی کنه.

امروز رفتم ببینمش.

جفت ابرو هام بالا رفت.

بهش گفתי دخترش چه غلطی کرده؟!

امیرکاوہ درقابلمه رو برداشت و از جواب دادن امتناع کرد.

بیا فعلا صبحونه رو بخوریم.

تو مگه شیفت نداری؟!

چشمام گرد شد و نگامو به ساعت دادم:

یا خدا دیرمم شده

رییس منو می کشه

\_ غلط کرده مرتیکه، مگه اون دفعه شستم پهنش کردم  
حساب کار دستش نیومد که نباید به خانوم من بگه بالای  
چشمت ابروعه؟!

#پارت ۳۸۱

خندیدم.

\_ امیر اینکارو نکن  
نمیخوام توی بیمارستان چو بیوفته که

بین حرفم پرید:

\_ که چی؟!

نصف اون بیمارستان مال توعه!

جدی شدم.

\_مال منم که باشه جون اون بیمار های که زیر دست من  
که مال من نیست مسولیت منه متوجهی؟!

منتظر نمودم جواب بده و سمت اتاق رفتم.  
دم دستی ترین لباسی که داخل کمد امیرکاو بود رو برداشتم  
و پوشیدم.

بیرون که اومدم امیرکاو رو بد عنق و منتظر دیدم.

\_نخوردی؟!

تیکه نونی برداشت.

\_منتظر جنابعالی بودم.

کی میشه زندگی ماهم معمولی بشه ای خدا

لبخندی زدم.

جدیدا زیاد غرمی زد و منی که عادت نداشتم حتی همین غر  
زدن هاشم برام خواستنی بود.

پشت میز نشستم و هنوز لقمه نگرفته بودم امیرکاوه دستش  
و سمتم دراز کرد.

\_بیا زیون گذاشتم زیونت دراز تر بشه.

لقمه رو از دستش گرفتم و خوردم.



انقدر خوشمزه و خوش طعم بود که دولپی و با اشتها و بدون حتی یه نگاه دیگه به امیرکاوہ شروع به خوردن کردم.

نفسم و که بالا کشیدم لیوان دوغ مورد علاقم رو جلوم گرفت.

\_بیا سلطان نفس بگیر.

چشم غره ای سمتش رفتم.

\_خوب گرسنم بود

چند روز درست و حسابی غذا نخوردم.

دستش و روی گردنش گذاشت و خم کرد.

\_این گردن ما از مو باریک تر امر دیگه؟!\_

پشت چشمی نازک کردم و بعد اینکه دوغم و رو هم تا ته  
خوردم بلند شدم.

\_امیر من و میرسونی؟!\_

سرش توی گوشه بود و باشه ای گفت.

#پارت ۳۸۲

از ماشین پیاده شدم و با امیر خدا حافظی کردم.  
توی بخش پرسنل رفتم و وارد اتاق خودم شدم.

هنوز درو نبسته بودم بیتا خودش و داخل اتاق انداخت.  
اخمی کردم:

\_چه وضعشه؟!

انگار نه انگار.  
بی اهمیت درو بست و دست به سینه گفت:

\_یالا بگو با یار کجاها رفتی؟!

نگاهش و به سر تا پام انداخت:

\_رخنه ی پاستوریزه گاف و دادی یا نه؟!

دکمه های مانتوم رو باز کردم.

همونطور هم جواب بيتا رو دادم.

\_گاف چي؟!\_

\_خوابيدي باهاس؟!\_

چشمام گرد شدن.

بهت زده گفتم:

\_بيتا؟!\_

سرش و پايين انداخت.

\_باااشه خانوم معلوم.

با آقاتون همبستر شدين يا نه؟!\_

خندم گرفت.  
روم و کردم اونور.

\_نخیر بی حیا.

دستش و روی شونم گذاشت و برم گردوند.

\_جاان من؟!

بابا چه طاقتی داره این جناب امیرخان ها  
همچین هلو و باسنی مثل تو جلوش خم و راست میشه  
اونوقت طرف راست نمیکنه.

نیشگونی از بازوش گرفتم که جیغ کشید و عقب رفت.

\_وحشی دستم کبود شد.

\_حقته دهن دریده خجالت نمیکشی از این حرف ها می  
زنی؟!

نچی کرد و خیره سر بالا انداخت.

\_راست میگم.

راست نکرده دیگه.

تو انقدر خم و راست شدی

بهم نگاه کردیم و جفتمون زدیم زیر خنده.

\_چقدر راست راست کردی بیتا گمشو بیرون سر صبحی  
حالم و بهم زدی.

#پارت ۳۸۳

یهو انگار چیزی یادش اومد.

\_وای رخنه یه چیز تووووپ یه هلویی اومده توی بخش که  
نگم برات.

بی اهمیت از کنارش رد شدم.

\_خوب به من چه؟!

از اتاق بیرون رفتم که دنبالم اومد.

\_به تو چه؟!

از سابقه ی درخشانت توی ربودن دل ها خبر نداری  
مگه؟!

جدی سمتش برگشتم.

\_بیتا خودت اخلاق امیرکاوه رو کم و بیش می دونی.  
نمی خوام حساسش کنم  
پس خواهشا بس کن.

سمت ایستگاه پرستاری رفتم.  
رو به خانوم غدیری گفتم:

\_پرونده مریض های من و میدین؟!

سه تا از پرونده ها رو که گرفتم راه افتادم سمت بخش.



یکی یکی بیمار هارو ویزیت کردم.  
به بیمار سومی که رسیدم یه دختر بچه بود.  
عمل کلیه داشت و خیلی هم می ترسید.  
لبخندی روی صورتش نشوندم و بعد در اتاقش رو باز کردم.  
اما با دیدن مردی که با روپوش سفید داشت باهاش بگو  
بخند می کرد مثل ماست وا رفتم.  
با باز شدن در جفتشون سمت من برگشتن.  
چهره ی این دکتر برام آشنا نبود و احتمال می دادم همون  
دکتر جدیده باشه.  
آروم گفتم:

\_\_بخشید.

فکر کردم مونا تنهاست!

چرخیدم که از اتاق بیرون برم.

اما مونا صدام کرد.

\_\_رخنه جون؟!!

میشه بمونی؟!!

پرونده رو توی دستم فشار دادم.

مکت کردم.

دلش می شکست اگه به حرفش گوش نمی دادم.

می دونستم دو روز هم من و ندیده بود و دلش برای من هم  
تنگ شده بود.

چه برسه به این دکتر خود شیرینی که یه شبه اینطوری  
باهاش بگو بخند داشت.

با لبخند باشه ای گفتم و در اتاق و بستم.

دکتر جدید از جاش بلند شد.

\_اسم قشنگ و خاصی دارین  
به جرعت می تونم بگم توی این همه سال عمری که داشتم  
اولین باره این اسم و میشنوم!

کنار مونا نشستم و فقط در جواب دکتر گفتم:

\_لطف دارین.

خودم و با مونا سرگرم کردم.  
امشب وقت عملش بودو به شدت استرس داشت.

\_ نمی خواین با من آشنا بشین؟!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم.

\_ بله؟!

خندید.

چال گونه ش توی فرق سرم خورد.

اه اه مرد هم انقدر پر ناز؟!

#پارت ۳۸۴

پشت چشمی نازک کردم که مونا خندید.

\_خاله عمو مهرداد رو اذیت نکن.  
انقدر بامزس.

سرش و نزدیک به گوشم آورد.

\_با من میگه میخنده ها عین یه ژنتلمن با بقیه جدی و به  
کسی رو نمیده.

من با تلفظ جنتلمنی که مونا گفت زدم زیر خنده.

سرم و که بالا آوردم دیدم نگاه مهرداد خان قفل خندمه.

سرفه ای کردم و بلند شدم.

\_خوب عزیزم.

من میرم به بقیه سر بزنم شب قبل عملت میام باشه؟!!

از اتاق مونا بیرون اومدم و هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم  
که کسی صدام کرد.

\_رخنه خانوم؟!!

صدای همین جناب دکتر مهرداد خان بود.

انگار هنوز نیومده و فامیل نپرسیده پسرخاله شده بود.

اخم کردم و وقتی کنارم رسید با لحن جدی گفتم:

\_لطفا فامیلم رو صدا کنید!  
خانوم دکتر نامدار هستم.

توی دلم گفتم به جهنم که عقده ای بدونتم.  
اگه امیرکاوہ باد به گوشش می رسوند که می اومد اینجا  
خشتک اینو فک منو با هم میاورد پایین.  
جدی شد.

\_منم آقای دکتر فکور هستم.  
مهرداد فکور.  
متخصص اطفال.

هنوز می خواست ادامه بده که باشه ای گفتم و از کنارش  
رد شد.

متوجه شدم حرف توی دهنش خشک شد.  
به جهنم.

من دنبال شر نبودم.  
این به قیافش هم می خورد از اون پر جنب و جوش  
هاست.

بیتا رو در حال لمبوندن کیک و قهوه دیدم و سمتش رفتم.  
یه تیکه از کیکش کندم که صداش در اومد.

برو برای خودت بخر خوب من گشتمه.



بی توجه تیکه ی کیک و قورت دادم:

\_دیدمش.

با حواس پرتی گفتم:

\_هان؟! 

به صندلی تکیه دادم:

\_جناب دکتر مهرداد فکور رو عرض میکنم.

#پارت ۳۸۵

کیک توی گوش پرید.

\_توروخدا؟!\_

بعد با هیجان ادامه داد.

\_جان بیتا دیدی چه جذاب لعنتیه؟!\_

با بیخیالی شونه بالا انداختم:

\_مبارک صاحبش به تو چه؟!\_

به من چه؟!\_

ایشی گفت و عقب کشید:

\_بایدم اینو بگی.\_

وقتی یه شاه ماهی رو تور کردی.

اخم کردم و بهش زل زدم.

انتظار نداشتم بیتا اینطور حرفی رو بهم بزنه.

وقتی از تمام ماجرا ها ک گرفتاری های من با امیر باخبر بود.

متوجه شد حرف خوبی نزده.

\_معذرت می خوام رخنه

باورکن برای شوخیش گفتم

بی حوصله پرونده رو بستم و بلند شدم.

\_مشکلی نیست

من انتظاری از کسی ندارم برای درک کردن.

از ایستگاه پرستاری دور شدم.  
توی راهروی که پنجره هاش سرتاسری بود و ایستادم.

شهر دلگیر بود.

آدم ها دلگیر بودن.

خسته بودم.

افسرده شدم؟!

هرچی که اسمش بود حس و حال مزخرفی داره.

با یاد آوری اینکه به خاطر نزدیک شدن ماهانمم هست

نفس عمیقی کشیدم.

حساس تر شده بودم.

وگرنه بیتا که چیزی نگفت.

کلافه نفس کشیدم و خواستم برگردم اما دکتر فکور و دیدم.

با دوتا فنجون توی دستش داشت مستقیم به سمت من می اومد.

این دیگه چی می خواست؟!

قبل از اینکه بهم برسه به بهانه ی اینکه سرم توی گوشیمه خواستم از راهرو برم بیرون که صدام زد.

\_خانوم دکتر نامدار؟!

جمله ش یه جوری حالت متلک داشت.

انگار که به خاطر تاکید من روی فامیل اینطوری  
خطابم کرده بود.

سمتش برگشتم.

\_بله؟!\_

فنجون توی دستش و سمتم دراز کرد.

\_بخورینش!\_

#پارت ۳۸۶

@Vip Roman

جفت ابرو هام بالا رفت.

دست به سینه و جدی گفتم:

\_دستوری بود؟!\_

زیبوش و دور لب پایش کشید طوری که نگاهم و به  
سمت خودش جلب کرد.

به محض اینکه چشماش و بالا آورد نگاه از دهن خوش فرم  
لعنتیش گرفتم.

قصدهش چی بود؟!\_

\_بستگی داره جمله رو چطوری دوست داشته باشین.

به هر حال این یه قهوه دوستانس می تونین ردش کنین!

حرفش و زد و حتی مهلت جواب دادن به من و نداد و  
راهش ک کشید و رفت.

دیوانه‌س یارو.

تا وقتی که شیفتم تموم بشه دیگه دکتر مهرداد رو ندیدم.  
اما توی ذهنم جمله و حرکاتش مانور می داد.

بدون منظور نبود؟!

خودکارو عصبی روی پرونده انداختم که بی‌تا اومد.

همچنان دماغ بود.

با دستم به پهلوش زدم.

\_چته؟!



با لب های آویزون گفتم:

\_این یارو فکور پاچمو گرفت.

تعجب کردم.

\_همین دکتر جدیده که گفتمی چقدر جنتلمنه؟!

\_اهوم.

جالب شد.

\_سرچی؟!

\_مونا شب عمل داره

حواسم نبود دوز آمویش رو زیادتر توی سرمش ریختم

نگران از جام بلند شدم.

\_روانی حق داشته

بدون اینکه منتظر بیتا بمونم سمت اتاق مونا رفتم.

درو باز کردم که دیدم مهرداد سر مونا رو توی بغلش گرفته و  
داره آرومش میکنه.

با وحشت جلو رفتم:

\_چیشده؟!\_

#پارت ۳۸۷

مونا صورتش سرخ شده بود.  
روی تخت نشستم و مهرداد عقب کشید.  
صورت اونم سرخ بود  
با این تفاوت که مونا از گریه و مهرداد از اعصابانیت!  
از جاش بلند شد.

\_من داد زدم از من ترسیده!

صداش گرفته و خش دار بود.

انقدر مونا براش مهم بود؟!

مونا رو آروم کردم و توی تمام این مدت مهرداد تکیه داده  
به پنجره بیرون رو نگاه می کرد.

با سنگین شدن شونه‌م متوجه شدم بچه خوابش برده.

مهرداد و صدا زدم.

\_ آقای دکتر؟!\_

سستم برگشت و فهمید که چی می خواهم.  
با کمکش مونا رو روی تختش درست گذاشتیم.

\_ خیلی بد کردم؟!\_

به نیم رخش خیره شدم.

\_ ایرادی نداره  
الان تموم شده.

از اتاق بیرون رفتم و صدای بسته شدن در رو شنیدم.

\_ تو دختر عموی کوروشی؟!

خشکم زد.

درجا وایستادم.

جلوم وایستاد.

\_ چی؟!

دوتا دستاس و با پرستیژ توی جیب شلوارش فرو کرد.

\_دختر عموی کوروش بودن انقدر جای بهت و تعجب  
داره؟!\_

به خودم او مدم.

\_دوست کوروش هستین؟!\_

\_اهوم.

خیره نگاهش کردم.

چرا این مرد انقدر مرموز و عجیب می زد؟!\_

با اینکه کمتر از یک روزه دیدمش.

اما نگار آشناس.  
انگاد از قبل هم بوده

چرا احساس راحتی باهاش دارم؟!  
معذب نیستم.  
چرا؟!

#پارت ۳۸۸

همچنان با ژست جلوم وایستاده بود.

\_من پسر خاله ی کوروشم!

@Vip Roman

دهنم باز موند.

کوروش مودی.

منظورش از این کار هاچی بوده؟!!

\_خوب؟!!

گوشه ی لبش بالا رفت.

\_گرچه کوروش بهم گفته بود اخلاقت فرق داره  
انتظار خوش آمد نداشته باشم.

کوتاه خندیدم.

\_خوبه که از قبل اطلاع دادن بهتون  
پس لطفا جوری رفتار نکنید که برای بقیه سوتفاهم پیش  
بیاد.



مجال ندادم جواب بده و طبق این چند ساعت از کنارش  
رد شدم.

به جهنم اگه می گفت این چه بیشعوریه.

من بهتر همکارهای زن خودم و میشناختم.

خدا نکنه که ببینم با یه دکتر مرد در حال حرف زدنی.

تا بچه هاتون رو هم اوکی نکنم مگه دست برمیدارن.

شیفتم که تموم شد از بیمارستان بیرون اومدم.

ماشین نداشتم و نمی دونستم کار امیرکاوه تموم شده یانه.

همون راسته ی خیابون بیمارستان رو گرفتم و پیاده داشتم  
می رفتم.

با بوق های پی در پی ماشینی سرم و بالا آوردم تا چیزی  
نثارش کنم.

اما قیافه ی کوروش و مهربادی که خندون خیره ام بودن  
متعجبم کرد.

چخبر بود؟!

از پیاده رو رد شدم و کنار در راننده و ایستادم

\_چخبره؟!

کوروش عینکش و پایین داد و مثل همیشه متین و موقر  
گفت:

\_سلام.

#پارت ۳۸۹

\_نگفته بودی پسر خالت قراره بیاد بیمارستان ما.

\_بشین باید باهم صحبت کنیم.

در عقب و باز کردم.

امانشستم.

باید به امیرکاوه میگفتم؟!

کورش متوجه مکتم شد و به عقب برگشت: @

\_چرا سوار نمیشی؟!

مردد گفتم:

\_زنگ بزخم به امیرکاوہ بگم.

متوجه نگاه عجیبی که بین مهرداد و کوروش رد و بدل شد  
شدم و دلم شور زد.

\_بشین بالا بابا خیر سرت فامیلیم

مگه اون می خواد بره تا سر خیابون گوه کاری بکنه بهت  
خبر میده؟!

دلمریخت.

یه چیزی شده بود.

نگران سوار شدم.

مهرداد که متوجه رنگ پریدگی صورت‌م از داخل آینه شد  
برگشت.

\_ چرا ترسیدی؟!\_

اهمیت داشت الان منو بدون فعل جمع خطاب کرد؟!  
نداشت!

بین دوتا صندلی نشستم و خودمو جلو کشیدم.

\_ میگی چیشده یا نه؟!\_  
منظورت از گوه کاری چیه؟!\_

#پارت ۳۹۰

از آینه نیم نگاهی بهم انداخت.

\_ خیلی دوشش داری؟!\_

عصبی و با جیغ گفتم:

\_ کوروش این سوالی چرت و پرت برای چیه؟!\_

دست لرزونم و روی پشت صندلی مشت کردم.

\_ امیرچیکار کرده؟!\_

مهرداد گفت:

\_داداش بریم یه جای خلوت قبلش هم چیز میز شیرین بگیریم.

این هنوز هیچی نشده پس افتاده.

بی حال به پشت تکیه دادم.

امیرچه گندی زده بود که اینا اینطوری برای من دست گرفته بودن؟! *exchange group*

زیپ کیفم و که باز کردم نگاه مهرداد روی من نشست.

\_می خوای بهش زنگ بزنی?! *ROMAN*

با سر تایید کردم و گوشیم رو درآوردم. *@Vip Roman*

هنوز تلفن رو باز نکرده بودم که گوشیم از دستم کشیده شد.

مهرداد گوشی رو روی داشبرد گذاشت.

\_اول حرف و سند و مدرک مارو ببین.  
بعد زنگ بزن به اون هفت خط خان.

دندون روی هم ساییدم.

\_گوشی من و بده

اصلا هر غلطی هم کرده باشه

براش توضیح داره

من انقدر احمق نیستم که بخوام سر یه چیزی که هنوز  
نمیدونم چیه با امیرکاوه جنگ و جدل راه بندازم!

انگار نه انگار که این همه حرف زدم.



به جاش ولوم ضبط ماشین و برد بالا و ریلکس تر هم تکیه داد.

هوفی کشیدم و تا وقتی به اون مکانی که می خواستن برسیم خودخوری کردم و بماند که نگاه های خیره ی مهرداد رو درحد چند ثانیه روی خودم حس می کردم.

اما اصلا محل نمی دادم و همونطور سمج بیرون و نگاه می کردم.

\_ فکر کنم یه آتل هم باید برای گردن تو بگیریم.

کوروش ماشین و نگه داشت.

\_ شما مفتش گردن منی؟!

منتظر جوابش نشدم و از ماشین پیاده شدم.

جای سرسبز و نسبتاً خلوتی بود.

دست به سینه جلوی کوروش ایستادم.

\_خوب حالا بگو؟!\_

#پارت ۳۹۱

جفتشون با ژست به ماشین تکیه دادن.

\_وقتی رفت آلمان باهاش در ارتباط بودی؟!\_

ابروهام بالا رفت.

این موضوع ربطی به

وسط حرفم پرید.

بودی یا نه؟!

کلافه گفتم:

نه

پوزخند زد:

پس بگو.

اقا نتونسته زیر شکمش و کنترل کنه و ریده به رابطه ای که  
داشتین!

گیج و زمزمه وار گفتم:

\_منظو..منظورت چیه؟!\_

مهرداد جلو اومد و گوشیش رو جلوی صورتم نگه داشت.

صحنه هایی که داخل فیلم میدیدم واقعیت داشت؟!\_

اون مردی که زن برهنه رو سفت چسبیده بود امیرکاوه  
بود؟!\_

حس می کردم راه تنفسیم بسته شده.

دستم و چنگ کردم و روی قفسه سینم نگه داشتم.  
 با صحنه های باز تر فیلم عصبی زیر دست مهرداد زدم و با  
 جیغ گفتم:

\_باور... باور نمیکنم

از درد سینه ام نفس هام کوتاه و منقطع شده بود.

دو زانو روی زمین افتادم.

سرم پایین بود و توی گوشم صدای ناله های امیرکاوه و  
 جلوی چشمم صحنه های معاشقه ش با اون زن لخت می  
 اومد.

کسی بطری آب رو به لب هام چسبوند.

انگار فشارم به حدی رسیده بود که لمس شده بودم.

من آینده م رو با امیردیده بوم و اون اونطوری توی آلمان  
عشق حال...

چشمام سیاهی رفت و دیگه نفهمیدم چی شد.

#پارت ۳۹۲

\_به نظرت نباید بهش می گفتیم!؟

\_بلاخره که می فهمید.

تازه امیدوارم امیرکاوه گاف و ازش نگرفته باشه. بیشتر نگران  
اینم رخنه باهاش بوده باشه و چه بسا حامله هم باشه.

صدای پچ پچ های مهرداد و کوروش رو تشخیص دادم.

خیلی طول نکشید که دلیل غش کردنم یادم اومد.

\_ کوروش فکر کنم داره بهوش میاد.

با دست خیزی که روی صورتم نشست آروم پلک هام رو باز کردم.

\_ خوبی؟

\_ بکش کنار این چه سوالیه؟!

معلومه که خوب نیست نمیبینی رنگ و روش رو.

مهرداد کوروش و کنار زد.

مچ دستم و گرفت و دو تا انگشتش رو روی نبضم گذاشت.

\_خدای بود با اون افت فشار یهویی توی این جای دور  
بدون امکانات زنده موندی ها.

زبونم انگار به سقف دهنم چسبیده بود.  
منتظر بودم تا همه چیز یه خواب بد یا حداقل یه شوخی  
مسخره باشه.

سعی کردم بلند شدم.  
مهرداد کمکم کرد و دستش و پشت کمرم گذاشت.

\_کوروش برو براش از اون آبمیوه های که خریدم بیار

سرم و بی حال بلند کردم:



\_دروغ بود؟!

زل زده توی چشم هام با جدیت نگاه کرد.

\_چی؟!

\_علاقهش به من

پوزخند زد:

\_به نظرت اگه واقعا دوست می داشت توی بغل اون  
فاحشه ارضا می کرد خودشو؟!

از انقدر رک حرف زدنش تموم تنم توی خجالت سوخت.

سرم و پایین انداختم.

باز هم به دفاع از امیرکاوہ گفتم:

\_ اینا ہمیش ساختگی باشه چی؟!

اگہ واقعیت داره چرا باید یکی از امیرکاوہ فیلم بگیریه؟!

من و ول کرد و عقب رفت.

روی زمین دستم و به پشت سرم تکیه دادم.

\_ تو خری؟!

با چشم های گشاد شده گفتم:

\_ چی

\_میگم خری؟!\_

#پارت ۳۹۳

اخم کردم:

\_چرا اینو میگی؟!\_

بی صدا خندید:

\_آخه یارو رو دیدی لخت و فیس تو فیس تازه میگی

ساختگی؟!\_

فازا مازا.

عصبی از جام بلند شدم:

\_واقعا برای این جامعه متاسفم که دکترش تویی.

با قدم های عصبی و بی جون سمت ماشین داشتم می رفتم  
که دستم از پشت کشیده شد و سینه به سینه ی مهرداد  
شدم.

\_واسا بیرمت الان وسط راه دوباره غش میکنی دو پاره  
استخون که بیشتر نیستی.

تا بخوام حرفش و حلاجی کنم دستش بند کمرم شد و من و  
روی شونه ش انداخت.

تا چند ثانیه حتی نمی تونستم بفهمم چه اتفاقی افتاده.

به خودم او مدم با دست های که جون زیادی نداشتن به  
کمرش زدم.

\_هی... بزارم زمین اصلا به چه حقی من و بغل کردی بزارم  
زمین

انگار نه انگار که داشتم جیغ جیغ می کردم.  
این کوروش زلیل شده رفت خبر مرگم آبمیوه بیاره؟! من درد  
بخورم.

\_عه مهرداد دوباره غش کرده؟!!

شونه های مهرداد لرزید و از حس اینکه سینه هام به تنش  
برخورد می کرد تموم تنم ریش شد و حس بدی گرفتم.

پایین گذاشتم که سمتش برگشتم و دستم و بلند کردم تا  
توی صورتش بزنم.

اما مچ دستم و گرفت و صورتش و بهم نزدیک کرد.

\_ کوچولو بهت یاد نداد روی بزرگ ترت دست بلند نکنی؟!\_

کوروش هرهر زد زیر خنده و گفت:

\_ ولش کن مهرداد اون الان سیم هاش قاتی کرده بچه زدن  
نداره.

اینو که گفت مهرداد چشمکی زد:

\_ بچه زدن نداره بلکه بوس داره.

چشمام گرد که سرش مثل جت سمتم اومد و گونه م رو  
بوسید و عقب رفت..

با دهن باز گفتم:

\_تو...تو چیکار کردی

#پارت ۳۹۵

شونه بالا انداخت:

@Vip Roman

\_دلت می خواد دوباره تکرارش کنم!؟

چشم غره ای سمتش رفتم و بیخیال شدم.

تنم انگار حس نداشت.

شل شده بود.

\_میشه بریم؟!\_

کوروش در ماشین و برام باز کرد و با کمکش سوار شدم.

منتظر بودم که درو ببندد اما نبست و مهرداد هم کنار من نشست.

با سری که به پشت تکیه داده بودم زمزمه کردم:

\_ور دل من چی می خوای?!\_



\_می بینم که دیگه منو جمع نمیبندی!

پوزخند زدم.

\_واقعا توی این اوضاع به فکر اینی؟!

صداش برق داشت انگاریه خوشحالی داخلش بود.

\_آره چون حس میکنم بهم نزدیک تر شدی.

سرم و بلند کردم.

خیره شدیم توی چشم های هم دیگه.

\_ چرا باید بهت نزدیک بشم؟!

صورتش و انقدر بهم نزدیک کرد که فاصله بینمون اندازه  
دو انگشت هم نمی شد

\_ چون لیاقت خیلی بیشتر از ایناست!

متوجه منظورش نشدم.  
الان چی داشت برای خودش می گفت؟!

صدای کوروش هشدار آمیز بود.

\_ مهرداد!

همین؟!

باهمین کلمه مهرداد عقب رفت و تونستم نفس بگیرم.

\_ الان میخوای چیکار کنی؟!

این سوال و مهرداد ازم پرسید و منی که هنوز باورم نمیشد!

#پارت ۳۹۶

\_ کوروش من و بیر خونه.

از توی آینه نگام کرد. @Vip Roman

\_ مطمئنی با این حالت می خوای بری خونه؟!

مادرت اگه این قیافتو ببینه که پس میوفته.

سرم و توی دستام گرفتم.

\_میگی چیکار کنم؟!  
برم دم خونه امیرکاوه.

\_مطمعنی؟!  
exchange group

حرفی گفتم:  
ROMAN

\_کوروش نه میداری برم خونه نه پیش امیرکاوه پس من چه  
غلطی بکنم?!  
@Vip Roman

\_طلاق بگیر!

چشمام گشاد شد:

\_چی؟!

آروم تر و کلمه به کلمه گفت:

\_ط لاق بگیر. exchange  
انقدر مفهوش برات سخته؟!

خندیدم.

از حرص و اعصابانیت.

@Vip Roman  
\_مگه زندگی من مسخره بازیه که بدون هیچ سوال و جوابی  
برم طلاق بگیرم؟!

امیرکاوه باید توضیح بده.

\_گیرم که برات توضیح داد ببینم تو میتونی صدای ناله های که برای یه زن دیگه بالا رفته بود و از ذهنت پاک کنی؟!

انگار توی سرم یه خط ممتد شروع به صدا کرد.

خشک شده به مهرداد نگاه می کردم.

چرا انقدر بی رحم بود؟!

همه ی واقعیت ها رو توی صورت آدم می کوبید؟!

با دندون های روی هم غریدم.

\_ازت متنفرم.

جای اینکه عصبی بشه لبخند زد:

\_منم.

صورتتم و برگردوندم و تا رسیدن به خونه یک کلمه حرف  
هم نزدم.

\_تصمیمت هرچی باشه من پشتتم رخنه.

فقط بین چی میخوای از زندگیت.

حاضری با مردی که نتونسته قد چند ماه دووم بیاره و  
کنترلی روی خودش نداشته تا آخر عمرت با شک زندگی  
کنی؟!

#پارت ۳۹۷

در ماشین و باز کردم.

\_باید باهاش صحبت کنم

نمی توانم بدون اینکه ازش چیزی پرسم کاری انجام بدم.

درو بستم و با قدم های که دیگه جون نداشتن سمت خونه رفتم.

زنگ و زدم که صدای مهرداد رو شنیدم.

\_رخنه؟!\_

پشت سرم و نگاه کردم.

گوشیم توی دستش بود.



دستم و دراز کردم که نداد و عقب بردش:

شمارمو داخلش زدم.

هرچی شد یا حس کردی می خواهی با یکی حرف بزنی من با  
جون و دل هستم باشه؟!

صداقت از تک به تک حرفاش می بارید.

لبخند نصفه نیمه ای زدم.

شاید انقدرام که من فکر می کردم مهرداد بد نبود.

با باز شدن در مهرداد رفت و من هم داخل خونه رفتم.

به گوشیم نگاه کردم.

حتی توان اینکه بخوام با امیرکاوہ سروکلہ بزئم و نداشتم.

گوشیم و خاموش کردم و یہ راست سمت اتاقم رفتم.

کسی نگران من نمیشد کہ.

دوتا قرص خواب و خوردم و بدون اینکه لباس عوض کنم  
همونطور تک بہ تک دراوردم و لخت زیر پتو رفتم.

الان فقط خواب می تونست من و از مرگ مغزی روحم  
نجات بدہ.

مہرداد راست می گفت.

من نمی تونستم دیگہ امیرکاوہ رو بخوام.

انقدر آروم و بی صدا از چشمم افتادہ بود کہ الان حتی نمی  
خواستم ازش سوال و جواب کنم.

مگه کاری که کرده بود قابل توضیح بود؟!!

با همین درگیری های فکریم خوابم برد و دیگه هیچی نفهمیدم.

---

با نوازش های دستی روی صورتم چشم هام جمع شد.  
عطر امیرکاوہ زیر بینیم بود و به خوبی متوجه حضورش  
بودم.

\_جوجهم نمی خوام بیدار شی؟!!

#پارت ۳۹۸

تموم تنم مورمور شد.

نه از خوشی.

بلکه از نفرت.

چشمام و به ضرب باز کردم.

امیرکاوه که توی صورتم دقیق شد خودش و جمع و جور کرد.

انگار که یه غریبه س جوری پتو رو بالا آوردم که حتی ذره ای از لختی تنم دیده نشه!

\_چته؟!

\_خودت نمی دونی؟!

جفت ابروهاش بالا رفت.

\_کی بهت حرفی زده؟!\_

پوزخند زدم:

\_برو بیرون.

جدی شد و مچ دستم و که داشتم پتو رو روی خودم چفت  
می کردم گرفت.

\_از کی رو میگیری؟!\_

منی که زیر و بالا و پایینتو دیدم؟!\_

این مسخره بازی هات برای چیه؟!\_

صداش رفته رفته بالا می رفت.  
فکرمی کرد باید با این داد و بی دادهاش و هوچی گری هاش  
بترسم؟!

کورخونده بود.

دستش و پس زدم و به ضرب بلند شدم.  
بدون اینکه به نگاه بی پرده ش توجه کنم رمبدشامبرم رو  
پوشیدم و بندش و محکم گره زدم.

\_توی آلمان باکی بودی؟!

هیچ عکس العملی نشون نداد و ریلکس گفت:

\_تنها بودم تو که می دونستی.

سرم و به چپ و راست تکون دادم.

\_تنها؟!!

امیر بهت گفته بودم من از دروغ متنفرم.

من و ریزریز می کردی... گوشتم و قیمة قیمة می کردی آخ  
نمی گفتم.

اما هم دروغ گفتمی هم خیانت کردی!

رنگش پرید و منی که باهمین واکنشش مُردم.

زانو هام شل شدن و روی تخت نشستم.

\_چرا رنگت پرید؟!!

صدام در نمی اومد انگار.

از روی تخت بلند شدو و دستش و توی موهاش کشید.

\_ کی بهت گفت؟!\_

#پارت ۳۹۹

نفس کشیدم.

همراه با آه.

\_ پس حقیقت داره.

اومدو جلوم نشست.



مثل مرده ها فقط نگاهش کردم.

توی ذهنم این بود.

یعنی هنوز با هم زیر یه سقف نرفته اینطوری خیانت کرد؟!!

حتی هنوز با من نبوده انقدر زود دلش و زدم؟!!

آروم آروم همین حرفها رو بهش زدم.

دست هاش و دور صورتم گذاشت.

\_به من گوش کن.

من نمی خواستم

پوزخند زدم:

\_هنوز اون فاحشه رو نمی خواستی و اونطوری براش ناله  
می کردی؟!\_

از جام بلند شدم.

\_نمی توئم ببخشم.

تو ادعای دوست داشتن کردی و بهش پایبند نمودی.  
از هم جدا میشیم.

صداش و بالا برد.

\_د تو غلط می کنی

هی هیچی نمیگم

توی چشم هاش زل زدم.

پس منم میرم توی مستی با یکی می خوابم بعد

حرفم تموم نشده چنان سیلی به صورتم زد که گردنم صدا داد.

صورتم یه طرفش لمس شد.

دستم و گذاشتم و روی صورتم کشیدم.

میبینی؟!\_

تو با یه حرف زدن من اینطوری کوبیدیم.

تو بگو من با تویی که همبستر یه زن خیابونی شدی چیکار کنم؟!\_

بدون حرف و با سکوت نگام کرد.

\_ نمی دارم ازم جدا بشی!

این حرف اول و آخرمه.

بشسن با خودت توی تنهایی فکر کن.

میخوای خودت و بکشی بکش.

اما اینکه بخوای یه اینچ از من دور شی رو از توی مخت بیرون کن.

به سرم با انگشتش زد و رفت.

#پارت ۴۰۰

@Vip Roman

همونجا روی زمین نشستم.

مامانم طولی نکشید که توی اتاق اومد.

دستش و روی شوئم گذاشت و با لحن آرومی گفت:

\_رخنه؟!\_

نمی خواستم بهش بگم.

نمی تونستم.

می گفتم اون از بخت خودت که اینطوری شد.

اینم از من؟!\_

خواستم زندگیم و بسازم و هنوز رویاهام و کامل نکرده

اینطوری خونه خراب شدم.

\_خواست کجاست دختر؟!\_

گیج به مامان نگاه کردم.

\_ببخشید.

جلوم نشست.

\_امیرکاوه چرا داد می زد؟!!

پلک زدم:

\_چیزی نبود.

مامان؟!!

دستش و کشید روی موهام و با استرس گفت:

\_یه چیزی شده تو بهم نمیگی

دستش و گرفتم.

\_مامان چیزی نیست استرس نده به خودت چرا اینطوری  
می کنی؟!

سعی کردم بلند بشم.

\_من میخوام برم بیرون.

بلاخره هر طوری بود مامان و آروم کردم و آماده شدم که  
برم بیرون.

کسی و نداشتم.

بیتا هم الان می خواست پند و اندرز بده خوشم نمی اومد.

حوصله هیچی رو نداشتم.

دلم می خواست برم.

چند روز نباشم.

شماره کوروش و گرفتم و تا برداشت گفتم:

\_دارم میام کلید های ویلای شمالت و بگیرم خونه ای؟!\_

صداش خواب الود و گرفته بود.

اما چیزی نگفت و با موافقتش تلفن و قطع کردم.



به ماشین سرعت دادم و بعد بیست دقیقه جلوی خورش  
نگه داشتم.

دوتا بوق زدم و در باز شد.

کوروش با یه تیشرت و شلوارک اومد بیرون.

اشاره کرد برم خونه که نه ای گفتم.

اومد دم شیشه ی ماشین.

\_سلام خوبی؟!\_

سرتکون دادم:

\_مرسی کلیدا رو آوردی؟!\_

#پارت ۱۰۴

جلوم تگون داد:

\_تنها می خوامی بری؟!\_

\_آره حوصله کسی و ندارم میخوام یکم فکر کنم.

نفسش و کلافه بیرون داد که کلید و ازدستش قاپیدم.

\_من رفتم توام شب برو دنبال مامانم تنها نباشه خودم  
براش توضیح میدم حرفی نزن بهش.

دنده عقب گرفتم و یه راست انداختم توی اتوبان و سمت  
شمال روندم.

توی راه داد زدم.

فحش دادم.

جیغ کشیدم و آخرش به گریه افتادم.

سرعتمم بالا بود و جاده زیاد شلوغ نبود.

آهنگ غمگین گذاشتم و انگار که امیرکاوہ کنارمه شروع به  
سرزنشش کردم.

\_چرا اینکارو کردی لعنتی، تو که خودت خیانت دیده بودی.

چرا این حس بد و هم به من دادی.

اشکام پشت هم می ریخت.

بی جون هرطور که بود خودم و رسوندم شمال و با  
مسیریاب ویلا رو پیدا کردم.

یکم ترس برم داشت.

اما خودم سفت گرفتم و در باغ و اول باز کردم تا ماشین و  
بیرم داخل.

دور بر و نگاه کردم و فوری درو بستم.  
بلاخره هرکس هم بدونه یه زن تنها جایی زندگی می کنه  
معلوم نیست چه فکرهای شومی به ذهنش بزنه.

با دو خودم و به در ورودی رسوندم و ریموت و زدم.  
خداروشکر باز خیالم از لحاظ امنیتی راحت بود.  
انقدر ویلاش امنیتی بود که کسی نمیتونست همینطوری  
وارد بشه.

لباسام و بی حوصله درآوردم و فقط یه چراغ خواب و روشن کردم.

توی تاریکی به تلوزیون خاموش زل زدم.

شکمم صدا می داد و گرسنه م بود.  
اما انگار می خواستم خودم و عذاب بدم که توجهی بهش نمی کردم.

#پارت ۲۰۲

نمی دونم چیشد که پلک هام رفت روی هم و خوابم برد.  
با صدای در زدن وحشتناکی وحشت زده بیدار شدم.

چند ثانیه طول کشید تا به خودم پیام.  
با کوبیدن دوباره ی در باغ بلند شدم و ترسیده از پشت  
شیشه نگاه کردم.

کی می تونست باشه.  
آخه کوروش که توی شمال با کسی رفت و آمد نداره.  
با ترس در سالن و باز کردم و از توی ماشین قفل فرمون و  
برداشتم

زانو هام می لرزید.  
پشت در رفتم و با صدای که محکم تر بود گفتم:

\_کیه؟!\_

جوابی نشنیدم.  
دوباره گفتم:

\_کيه در ميزنه؟!

يه صدای نازکی که انگار مسخره بود گفت:

\_منم منم مادرتون.

پشت بند حرفش پقی زد زیر خنده.

چشمام گرد شد.

اشتباه نمی کردم.

اینا خنده های مهرداد بود.

با دهن باز قفل درو باز کردم و دقیقا خودش بود.

دستش و دراز کرد و فکم و بست.

\_پشه زیاده میره توش بچه.

#پارت ۴.۳

با بهت گفتم:

\_تو اینجا چیکار میکنی!؟

با دستش کنارم زد و اومد داخل.



درو بست و تازه چشمم به پلاستیک های توی دستش افتاد.

\_برات آذوقه آوردم.

راهش و گرفت و سمت ویلا رفت.  
با قدم های شل سمتش رفتم.

\_کی بهت گفت اینجا؟!\_

برگشت سمتم و رک گفت:

\_کوروش.

پوفی کشیدم.

بهبش گفته بودم میخوام تنها باشم؟!  
دقیقا تنهایی برای شما چه مفهومی داره اونو به من بگو؟!!

در سالن و باز کرد و با قیافه شیطونش زل زد بهم:

بگم چه مفهومی داره آژیر کشون فرار میکنیا!

چشمام گرد شد.

خیلی وقیحی.

از جلوش رد شدم و توی خونه رفتم.

بلند خندید.

\_خودت گفתי بگم تقصیر منه مگه؟!  
از هرپسری هم که می‌رسیدی مطمئن باش نمی‌اومد بگه  
راز و نیاز با خدا.

جدی شد و وسایل و روی میز گذاشت.

\_ به خاطر اون مرتیکه این بلا رو سرخودت آوردی؟!!

گیج به خودم نگاهی کردم.

من که سالم بودم.

منظورش چی بود؟!!

\_چشمات و میگم.

پدرشون و که درآوردی دختر خوب!

پلک زدم.

\_باید سبک می شدم.

اومد جلوم و خواست به صورتم دست بزنه که اخم کرده  
عقب رفتم.

\_حد خودت و بدون!

#پارت ۴۰۴

دستاش و به حالت تسلیم بالا برد.

\_باشه خانوم.

برگشت اما زهر حرفش و هم ریخت:

\_کاش یکم از این وفاداری تو رو اون بی وجود می داشت.

دوباره دلم جمع شد.

هنوز هم نمی تونستم هضم کنم که امیرکاوه اینکارو کرده باشه.

نفس سنگینی کشیدم و بدون جواب دادن بهش رفتم و روی مبل نشستم.

\_غذا نخوردی نه؟!\_

فقط سر بالا انداختم.

صدای باز و بسته شدن در یخچال و شنیدم و بعد فحش دادن مهرداد.

\_گندت بززن مرتیکه.  
نکرده حداقل اینجارو تمیز کنه همه ی یخچال کپک زده.

بی حوصله برگشتم و گفتم:

\_من خواستم تنها باشم تا صدای کسی و نشنوم.  
اگه می خوای غرغر کنی لطفا برو از اینجا!

لب هاش و که جمع کرد رو ازش گرفتم.  
صدای ترق ترق توی آشپزخونه روی اعصابم بود.  
انگار حساس شده بودم.

بی حوصله دراز کشیدم و یکی از کوسن های مبل رو هم  
روی سرم گذاشتم.

یک ساعتی که گذشت با صدای گذاشتن چیزی روی میز  
چشم باز کردم.

کوسن از روی سرم برداشته شد و تونستم مهرداد رو با  
پیش بندی که دور کمرش بسته شده ببینم.

از حق نگذیریم با اون قد و هیکل توی اون پیش بند نارنجی  
خیلی بامزه شده بود.

لبخندی روی صورتم نشست که بشکنی زد:

\_آفرین همینه همیشه بخند دختر.

سرم و به چپ و راست تکون دادم.

\_بین داش مهرداد چه کرده همرو دیونه کرده.

از خودش تعریف کرد و اشاره ای به بشقاب کرد.  
پاستا درست کرده بود.

ابروهام بالا رفت:

\_می دونستی یکی از غذا های مورد علاقه ی منه؟!\_

#پارت ۴۰۵

نچی کرد.

\_من خودم خیلی دوست دارم. @Vip Roman  
چرا فکر کردی باید غذای مورد علاقت و بدونم و درستش  
کنم؟!\_



سرخ شدم.  
راست می گفت.  
من هم زیادی دیگه احساس راحتی کرده بودم انگار.

بشقابم و جلو کشیدم و شروع به خوردن کردم.  
از گرسنگی نفهمیدم کی خوردم و تموم شد  
اما بازم دلم می خواست.

قاشق و توی دهنم نگه داشتم و به مهرداد زل زدم.  
هنوز توی بشقابش پاستا بود.

از نگاه خیره م بهم نگاه کرد.

\_چیه؟!\_

\_بازم هست؟!\_

ابروهاش بالا پرید:

\_اشتهات باز شد؟!\_

با لحن مظلومی گفتم:

\_دو شبه هیچی نخورده بودم.

خوشمزه بود.

توی چشماش یه برقی بود که نمی تونستم درکش کنم.

نمی تونستم بفهمش.

لبخند زد:

\_ کم درست کردم.  
از اصراف خوشم نمیاد.

بشقابش و جلوی من گذاشت:

\_ بیا دوتایی ادامه ش و بخوریم خوبه؟!

یه نگاه به بشقابش کردم.  
هنوز زیاد داشت.

آب دهنم و قورت دادم و شروع به خوردن کردم.

وقتی غدامون تموم شد تشکر کردم و بلند شدم:

\_ غذا رو تو پختی من میخورم.  
چاپی می خوری؟!

دستاش و روی شکمش گذاشت و استقبال کرد.

\_ اگه لب سوز لب دوز قند پهلو باشه چرا که نه؟!

وارد آشپزخونه شدم.  
انتظار داشتم مثل من که وقت آشپزی انگار همه جا رو  
بمب زده کثیف باشه همه چی، اما انقدر با سلیقه و تمیز کار  
کرده بود که فکم افتاد.

\_ چیه باز ماتت برده؟!

با همون تعجب گفتم:

\_وسواس داری؟!\_

#پارت ۴۰۶

بشقاب و گذاشت توی سینک و شیر و باز کرد.  
می خواست ظرف بشوره؟!\_

انقدر با تعجب بهش زل زدم که خودش اینبار از نگاهم  
خوند.

\_چیه نکنه ظرف شستن منم برات تعجب داره؟!\_

هومی کردم.

\_دروغ چرا امیرکاوہ ہم مردہ اما اینکارو نمیکنہ!

اخم کمرنگی روی صورت مہرداد نشست:

\_من و با اون مقایسہ نکن!

ترسیدم.

اینکہ ناراحتش کنم.

الان این بودنش کہ با اطمینان و بدون ترسیدن از مذکر بودنش دلگرمی بود برام.

هرچقدم می خواستم تنها باشم.

بازم یہ دختر بی دفاع بودم.

دلم شکسته بود.

حتی کسی سرم می برید شاید اعتراضی نمی کردم.

با بشکنی که جلوی صورتم زد به خودم اومدم.

\_توی فکر نرو!

اون ظرف ها رو کفی کرد و منم در کنارش آب کشیدم.

چایی رو که دم گذاشته بودم توی دوتا لیوان چایی ریختم و  
از پلاستیک خوراکی های که مهرداد خریده بود شکلات  
برداشتم.

هرچقدر از ترشی جات خوشم نمی اومد ده برابرش عاشق  
شکلات و شیرینی جات بودم.

\_ خیلی دوست داری؟!\_

به مهرداد نگاه کردم.

به شکلاتا اشاره کرد:

\_ انقدر با عشق بهشون نگاه میکنی دلم منم آب شد  
لامصب.

#پارت ۴۰۷

خندیدم:

\_ خسته نباشی.

بیا بریم چایی بخوریم.



دستاش و با حوله خشک کرد و کنار هم روی کاناپه  
نشستیم.

من به تلوزیون خاموش زل زدم و نگاه سنگین مهرداد رو  
روی خودم حس می کردم.

\_چاییتو بخور میخوام بیرمت یه جایی که خودت و خالی  
کنی.

نرسیدم کجا.

حوصله نداشتم.

اما خوابمم نمی برد.

هوفی کشیدم.

\_ نمی خوام پیام.

قلبی از چاییم خوردم که گفت:

\_ نمی خوام نداریم.

از جاش بلند شد و قدم هاش و دنبال کردم.  
کنار پنجره ی سرتاسری و ایستاد و شروع به حرف زدن کرد.

\_ چهارسال پیش دیدمش.

روی کاناپه خودم و جلو کشیدم و کنجاو گفتم:

\_ کیو؟!

لیوان چاییش و به لبش چسبوند و بعدش نفس عمیقی کشید.

\_زنموا!

ابروهام بالا رفت.  
بیتا که می گفت مجرده.

اخم کردم:

\_خوب؟!\_

ستمم برگشت و اینبار جای منظره ی تاریک بیرون به من زل زد:

\_ با توجه به شغلم شیفت های کاریم زیاد بود.  
اولاش خیلی دعوا می کرد.  
قهر سر و صدا اما...

#پارت ۴۰۸

دیگه ادامه نداد.  
حالا من مشتاق بودم تا بقیهش و بشنوم.

تکیه دادم به کاناپه و گفتم:

\_ اما چی؟!

شب سالگرد ازدواجمون رو خوب یادم بود.  
یه عمل سخت داشتم و می خواستم هر زمان که تموم شد  
برگردم خونه.

صدای مهرداد رفته رفته گرفته شد.  
از جام بلند شدم و سمتش رفتم.  
خوب درکش می کردم که شاید دوست نداشت دیگه ادامه  
بده.

دستم و دراز کردم و روی شونهش گذاشتم.

\_میخوای دیگه ادامه ندی؟!\_

توی چشمام خیره نگاه کرد.

\_تو خیلی با اون فرق می کنی رخنه.

نفهمیدم این حرف چه ربطی داشت.

نگاهم و که دید منتظرم برام توضیح بده.

\_تو خود منی. exchange  
خود ساده ی من فقط توی یه بدن دیگه!

حرفش و زد و از کنارم رد شد.

پوفی کشیدم.

من اومدم درد خودم و آرام کنم. @Vip Roman

نگو این مهردادى كه توى بیمارستان به خدای خنده  
معروفه همچین مشکلی رو داشته و سعی می کرده با خودش  
کنار بیاد.

حالا من از زندگیش چیز زیادی نمی دونم.  
الان انقدر فکر زندگی خودم خودمو درگیر کرده كه توان  
ندارم برای یکی دیگه هم عذابداری كنم.

مهرداد با شب بخیری سمت یکی از اتاقا رفت و منم روی  
همون كاناپه دوباره دراز کشیدم.

به سقف نگاه کردم و توى ذهنم صورت اعصابانی امیرکاوه  
نقش بست.

اینكه بیاد و ببینه من نیستم.

#پارت ۴۰۹

صبح با صدای ترق و تروق چشمام و باز کردم.  
چند ثانیه طول کشید تا به خودم اومدم.

\_عه بیدارت کردم؟!\_

خواب الود دستی به چشمام کشیدم.

\_ساعت چنده؟!\_

\_یک ظهر.

چشمام گشاد شد و در جا بلند شدم.



\_تورو خدا ظهر شده؟!\_

بی خیال هومی گفت.

وای وای کنان بلند شدم.

مامانم تا الان از نگرانی معلوم نیست چی کشیده.

مهرداد که جلز و ولز من و دید گفت:

\_چته؟!\_

\_موبایل من کجاست؟!\_

\_ندیدمش به کی میخوای زنگ بزنی نکنه اون الدنگ؟!\_

داشت گریم می گرفت.  
با صدای گرفته ای گفتم:

\_مامانم

چند ثانیه خیره شد.

\_من به کوروش گفتم به مامانت توضیح بده آرام باش.

نفسم و راحت بیرون فرستادم.

\_ممنونم واقعا.

چشمش برق زد:

می تونی با پختن شام جبران کنی.

خندیدم.

باشه.

بعد یادم اومد باز هم شب و باید بمونم و باهاش وقت بگذرونم.

ناچار قبول کردم.

در ثانی نمی خواستم حالا حالا برم تا با امیرکاو رو به رو بشم.

با شنیدن اسمم از توی فکر و خیال بیرون اومدم.

\_رخنه کجایی؟!

#پارت ۴۱۰

\_هان؟!

اخم ظریفی کرد:

\_هان نه و بله!

پشت چشمی نازک کردم.

\_خوب حالا حرفت و بگو؟!

\_یه چیزی بخور بریم بیرون.

ابروهام بالا رفت.

\_من و تو؟!\_

نگاهی از سرتا پام کرد.

\_آره من و تو!

چمه من مگه؟!\_

هول شده برای اینکه بهش برنخوره گفتم:

\_نه تنه ببخشید لحنم بد بود.

\_حالا شد.

از جلوم رد شد و رفت.  
این چرا انقدر بد اخلاق شده بود؟!

پوفی کشیدم.

دوباره دنبال گوشیم گشتم.  
بلاخره توی آشپزخونه پیداش کردم.  
اما قفل صفحش باز بود و دقیقا هم توی صفحه ی پیام  
های امیرکاوه.

انگاریه لگن آب سرد روم خالی کردن.  
مهرداد توی گوشی من و سرک کشیده؟!

با بهت گوشیم و برداشتم و پیام های قبلی و شوخی های  
رکیک امیرکاوہ رو خوندم و چشمام رو بستم.

پس بگو دلیل این تو هم رفتن و سرد بودن و اخم و بودنش  
اینا بود.

اما به اون چه ربطی داره؟!!

مگه چیکاره ی منه.

تازه امیرکاوہ دوست پسرم نبوده که.  
شوهرمه.

پوفی کشیدم و از صفحه ی پیامای بیرون اومدم.

چرا باید برایش مهم باشه و اینطوری توی کارهای من  
دخالت بکنه؟!!

#پارت ۴۱۱

از آشپزخانه گوشی به دست بیرون اومدم.  
چند قدم باهام فاصله داشت.

دستی که توش گوشیم بود و بالا بردم:

\_خیلی کارت زشت بود.

نمی دونی گوشی یه چیز شخصیه؟!  
خوبه منم گوشیتو انگولک و بازرسی کنم؟!!

همینطور زل زده نگاش می کردم که سمتم اومد.

گوشیش و جلوی صورتم گرفت و رمزش و زد:

\_بیا.

توام مال من و بین.



اخم کردم و دستش و پس زدم:

\_من میفهمم حریم شخصی چیه و برای احترام خودمم که شده اینکارو نمیکنم.

از کنارش رد شدم و از پله ها دوتا یکی بالا رفتم.

توی اتاق در و بستم و هوفی کشیدم.

این مهرداد یه مرگیش بود.

خر نبودم.

متوجه میشدم که به سمتم کشش داره.

اما من نمیخواستم.

چشمام و بستم و نفس کشیدم که در اتاق و زد.

کلافه باز کردم و توی صورتش گفتم:

\_چیه؟!\_

خونسرد دستش و توی جیب شلوار جینش کرد.

\_گفتم میخوام بیرمت یه جایی که آرام باشی.

پوزخند زدم:

\_تو اعصاب من و با کارات بهم نریز.

من آرامم.

به ساعتش اشاره کرد:

\_تا ربع دیگ آماده نبودی خودم میام لباس تنت می کنم.

حرفش و زد و از پله ها پایین رفت.

حرصی فحشی دادم و شروع به لباس پوشیدن کردم.

این قلدریش از امیرکاوه هم بیشتر بود.

و بخوام با خودم رو راست باشم ازش حساب می بردم.

#پارت ۴۱۲

آماده که شدم از اتاق بیرون رفتم.

خونه توی سکوت بود پس صد درصد مهرداد بیرون منتظرم بود.

درارو که قفل کردم از پله ها بیرون رفتم.  
 با تعجب به پرشیای سفید رنگ نگاه کردم.  
 مگه ماشین مدل بالا نداشت؟!

متوجه تعجبم شد و عینک دودیش رو از روی صورتش  
 برداشت و بوق زد تا سوار شم.

تا در ماشین و بستم قبل اینکه چیزی بپرسم خودش گفت:

\_دوست ندارم ثروتم و بکنم توی چشم بقیه.  
 ساده بیشتر میپسندم.

اینو گفت و با دنده عقب و گاز به سرعت از ویلا بیرون  
 اومد و از اونجایی که کمر بند نبسته بودم تکون محکمی  
 خوردم.

عصبی روی داشبرد زدم:

\_چه مرگته؟!\_

آروم تر برو.

انگار من از اموال و دارایش پرسیدم که آمار میده.

پوزخند زد:

\_میخوای باور کنم به خاطر ثروت امیرکاه نبوده که زنش  
شدی؟!\_

بهتم زد.

از طرفی یاد بدبختیام و عمل مادرم افتادم.  
یا حتب اون جعفر کثافت که باعث شد امیرکاه بیوفته  
دنبال من و ولم نکنه.

چون بهش دست رد زدم.

نفس عمیقی کشیدم.

\_وقتی از چیزی خبر نداری لطفا قضاوت بیخود نکن.  
من اگه ثروتش برام مهم بود پس نباید با خیانت کردنش  
هم مشکلی می داشتم!

دیگه چیزی نگفتم و مهرداد هم سکوت کرد.

یکم که رفت صدای دریا و موج های خروشانش به گوشم  
رسید.

روحم انگار زنده شد.

دیگه برام مهم نبود که مهرداد غرورم و جریحه دار کرده.

با ذوق گفتم:

\_دریاست مگه نه؟!\_

نیم نگاهی بهم کرد و کمی لبخند روی لباش نشوند.

\_آره بچه دریاست.

اصلا توجهی به تیکه ای که به عنوان بچه بهم انداخت  
نکردم و وقتی ماشین و نگه داشت سریع پیاده شدم.

یه قسمتی ماشین و آورده بود که اصلا شلوغ نبود و تک و  
توکی آدم دیده میشد.

با خوشحالی نزدیک تر رفتم که صدای مهرداد او مد.

\_زیاد نزدیک نوروی این صخره ها خیلی سره پرت میشی  
داخل آب.

بی توجه به حرفش قدم به قدم نزدیک شدم و نفس  
کشیدم.

هوای که بوی دریا می داد رو...

چشمام و بستم و سعی کردم آرامشی که در عین طوفانی  
بودن درون خودش داشت رو من هم بدست بیارم.

#پارت ۴۱۳

حضور مهرداد و بوی سیگاری که آتیش زد و حس کردم.



\_ تا کجا برات گفتم؟!

چشمام و باز کردم و گفتم:

\_ چی رو؟!

کام عمیقی از سیگارش گرفت و گفت:

\_ داستان زندگیم رو!

آهی کشیدم.

\_ بیخیال نمیشی؟!

نچی کرد.

\_می خوام بدونی منم همچین آدم بی مشکلی نیستم.

سر تکون دادم و سعی کردم روی لبه ی اون سنگ ها  
بشینم.

البته که دستم به پای مهرداد بود.

اونم کنارم نشست.

آروم زمزمه کردم:

\_تا جای که شب سالگرد ازدواجتون بود.

آهانی گفتم.

\_بعد از اینکه عمل جراحی تموم شد نفهمیدم چطوری  
خودم و به شیرینی فروشی که کیک و سفارش داده بودم  
رسوندم و تحویل گرفتم.  
کادوش آماده توی داشبرد بود.

نیم‌نگاهی بهم کرد که نگاه کردم.

\_سویچ آخرین مدل فراری که توی ایران اومده بود و  
پلاکش به اسم خودش بود!

دهنم باز موند.

ناخودآگاه گفتم:

\_مگه تو چقدر پول داری؟!

از حالت صورتم خندش گرفت و دستش جلو اومد.

\_ باز که فکت افتاد خانوم کوچولو.

بی اختیار خندیدم.

با چشمکی که زدم زمزمه کردم:

\_ مدیونی فکر کنی ندید بدیدما.

صدای خنده های بلند مهرداد که توی فضا پیچید بی

اختیار میخ خنده ش شدم.

خوشکل می خندید.

توی چند ثانیه به خودم اومدم و نگاهم و گرفتم.

رخنه تو متاهلی.

این هول بازیا چیه؟!

توی سرم یکی گفت "چطور امیر میتونه خیانت کنه  
اونوقت نگاه من به خنده ی یکی اینطوری باید عذاب  
وجدان بیاره برام"

هوفی کشیدم.

بقیشو بگو.

مهرداد نگاهشو داد به دریا و دوباره از سیگارش کام گرفت.

خودم و رسوندم خونه.

یه جفت کفش مردونه دیدم!

#پارت ۴۱۴

برگشتم و به چهره ی بی حسش نگاه کردم.

بعدش؟!\_

سیگارش و انداخت پایین و نگام کرد.

توی چشماش دردی بود که بین بیخیالی و خنده های الکی  
پنهانش کرده بود.

فکر میکنی توی چه وضعی دیدمشون؟!\_

پلک هام و محکم بستم و زمزمه کردم:

\_بسه.

نفس کشید.

مردی که کنارم بود نفسش انقدر با آه عمیق بود که دلم و لرزوند.

نفهمیدم کی دستم بالا اومد و روی شونه ش نشست.

مهرداد کامل سمتم چرخید و تا به خودم پیام توی بغلش  
فشرده شدم و قبل از اینکه عقب بکشم صدای بغض  
دارش زیر گوشم بلند شد.

\_خورد شدم.

کمرم خم شد.

زن خودم و توی بغل همکارم دیدم.

نفهمیدم مُردم.... کما رفتم هرچی بود با جیغی که از ترس  
کشید به خودم اومدم و....

نمی خواستم باز پرسم بعدش چی شد.  
دستم و روی کمرش کشیدم و آروم گفتم:

\_هششش همه چیز تموم شده.

تو چرا ناراحتی؟!

اگر منم که همجنس خودمو میشناسم میدونم الان مثل  
سگ پشیمونه.

تو ناراحت نباش باشه؟!

کمی عقب رفت.

اما قفل دستاشو از دور کمرم برنداشت.



توی صورتم نگاه کرد و گفت:

\_تویی داری این حرفارو میزنی؟!

متعجب گفتم:

\_مگه من چمه؟!

\_آخه فکر میکردم قاتل جونمی.

ریز خندیدم.

\_تا وقتی حدتو و بدونی کاریت ندارم.

#پارت ۴۱۵

کامل عقب کشید و ازم فاصله گرفت.

— پس میخوای ببخشیش!

ابروهام بالا رفت:

— چرا اینطور فکر میکنی؟!

بی پرده جوابم و داد:

— چون فهمیدی کشش دارم بهت و داری حد و حدود  
تعیین میکنی!

پوزخند زدم:

\_امیر اگه بدترین کار رو هم کرده باشه من تا وقتی محرم  
اونم اجازه ندارم و نمیدم که کسی نزدیکم بشه.  
الانم اگر بغلت کردم صرفاً جهت دلداری دادنت بود و  
امیدوارم برداشت اشتباهی نکنی.

حرفم و زدم و از جام بلند شدم.  
بر خلاف جهتی که مهرداد بود شروع به راه رفتن کردم.  
باید فکر میکردم که میخوام چیکار کنم.

امیر و ببخشم؟!!

کسی که خودش خیانت دیده و خیانت کرده.  
و منی که تا الان با تموم خوب و بدش و مشکلاتش ساختم.

هوفی کشیدم.

دلم آرامشی که قبل از دیدن امیر داشتم رو میخواست.

اما می دونستم دیگه خبری ازش نیست.

به سختی از روی صخره ها پایین رفتم.

تقریباً نزدیک موج ها بودم و با شدت به پاهام میخوردن و  
حس زندگی می کردم.

شاید آگه کارم با امیرکاوه به جدایی نرسید بهش گفتم اومدیم  
شمال زندگی کنیم.

اینطوری خیلی خوب میشه.

یه حس بد توی دلم بود.

برعکس اینکه همش میخواستم به خودم امیدواری بدم.

اما می دونستم همه چیز انقدر آسون تموم نمیشه.

دلشوره داشتم.

نمی دونمم چرا.

با حس کردن مهرداد پشت سرم هینی کشیدم.

\_نترس منم.

عصبی گفتم:

\_نمیشه بی صدا نری جایی؟!

نچی کرد و پاهاشو از توی کفشش درآورد و درست گذاشت  
توی آب.

خودم نشست روی همون صخره ی خیس.

\_چرا معطلی بکن توام بشین دیگه.

کاری که گفت و کردم و کنارش نشستم.

\_به چی انقدر عمیق فکر می کردی که صداتم زدم  
نشیدی؟!

خجالت زده گفتم:

\_صدام زدی؟!

هومی گفت.

#پارت ۴۱۶

از اینکه با اعصابانیت سرش داد زدم پشیمون شدم.  
اون نوکر من نبود که.

به خاطر من از تهران کار و زندگیش و ول کرده بود.

با من و من گفتم:

\_ببخشید.

تندی کردم.

دستش و توی هوا تکون داد و بازم نگاهش و از جلو  
برنداشت.

\_قهر کردی؟!\_

اینبار سرش چرخید.

\_چی؟!\_

دوباره گفتم:

\_قهر کردی؟!\_

خندید.

\_نه.\_

از جام بلند شدم.



—بریم پس.

توی راه برگشت به خونه وسایلی رو که برای شام لازم  
داشتم خریدیم.

قدم به قدم کنار مهرداد برای شام خرید کردیم و یکبار غر  
نزد.

ایراد نگرفت.

ناخودآگاه تموم رفتاراش و با امیر مقایسه کردم.

میدونستم کار درستی نیست.

اما اگه حسودی نمی کردم به زنش که زن نبودم مگه نه؟!

#پارت ۴۱۷

\_اگه خسته ای من خودم شام درست میکنم.

حواسم و جمع کردم.

\_نه اوکیم.

وقتی برگشتیم اون رفت دوش بگیره و منم با آشپزی خودم  
و مشغول کردم.

می خواستم لازانیا درست کنم.

هم خودم دوست داشتم و هم مهرداد گفت خیلی وقته  
نخورده.

نمی دونم چرا کنارش اصلا معذب نبودم.

احساس راحتی داشتم.

نگران نبودم.

باینکه از هفت دولت غریبه بودیم.

اما باز هم بهش حس اطمینان داشتم.

دلشوره م هنوز هم از بین نرفته بود.

هوفی کشیدم که زنگ ویلا به صدا دراومد.

تعجب کردم.

اصولا کسی نمی اومد اینجا.

حتی همسایه ای هم دور و اطرافمون نبود.

یعنی بودن اما همشون اکثرا ویلا و این موقع ها کسی

پیداش نمیشد اینجا.

دلشوره م بیشتر شد.

چرا اینطوری آشوب به پا شده بود توی دلم؟!

انقدر زیاد که حالت تهوع بهم دست داد.

اون طرف هم ول کن نبود.

پشت هم زنگ و میزد.

با اطمینان به اینکه مهرداد هست و من تنها نیستم آیفون و برداشتم.

چند بار الو گفتم اما کسی جواب نداد.

با حرص گوشی و گذاشتم و گفتم به جهنم انقدر زنگ بزن تا بمیری.

مشغول شدم که با صدای افتادن چیزی توی حیاط یدور سخته زدم.

وحشت زده از پنجره آشپزخونه با چشمای بیرون زده  
داشتم حیاط و نگاه می کردم.

#پارت ۴۱۸

با دیدن سایه ی یکی جیغ کشیدم.  
تا اومدم از آشپزخونه برم بیرون اون مرد داخل اومد.  
با چشمای گشاد شده به وضع آشفته ی مرد رو به روم  
نگاه کردم.

امکان نداشت.

چطور اینجارو پیدا کرده بود.

بیشتر ترسیدم.

هر آن امکان داشت مهرداد بیاد.

وای بر من...

با لب های خشک شده اسمش و زمزمه کردم:

\_امی...امیر...

صورتش عصبی و برافروخته بود.

\_اومدی توی این ویلا تک و تنها چه غلطی بکنی؟!

صداش انقدر بلند بود که به گوش مهردادى که امکان داشت از حموم بیرون اومده باشه برسه.

نفسم از ترس بالا نمی اومد.

چند قدم جلوتر اومد و انگار چشمش به چیزی خورد که خشکش زد.

برگشتم و رد نگاهشو گرفتم.

لعنت به من.

میز شامی که برای خودم و مهرداد چیده بودم.

هیچی جز بشقاب و لیوان نبود.

اما همینکه برای دو نفر چیده شده بود خودش خیلی بد بود.

دستام شروع به لرزیدن کردن.

آروم گفتم:

\_اونطور که تو فکر میکنی نیست.

#پارت ۴۱۹

با شنیدن صدای پای مهرداد روی پله ها دلم ریخت و  
سست شده همون جا روی زمین چمباتمه زدم.

چشمام و بستم و طولی نکشید که صدای مهرداد و امیرکاوه  
باهم بلند شد.

مهردادی که گفت:

\_تو اینجا چه غلطی میکنی؟!\_



و امیرکاوه ای که گفت:

\_تو کدوم خری هستی؟!\_

آب دهنم و قورت دادم.

مهرداد بدون اینکه جواب امیر و بده سراغ من و گرفت:

\_رخنه کجایی؟!\_

تا خواستم جوابی بدم از پشت صندلی متوجه مشتی که  
امیرکاوه توی صورت مهرداد خوابوند شدم و جیغ کشیدم.

نفهمیدم چطور جون توی دست و پام اومد و به سختی  
بلند شدم.

مثل دوتا حیوون به جون هم افتاده بودن و همراه با فحش  
همو می زدن.

امیرکاوه عربده می زد:

\_دزد ناموس با زن من ریختی رو هم؟!  
خونت می ریزم بچه سوسول... نمی دارم این زنم رو هم ازم  
بگیرین.

با هر جون کندی بود خودم و بهشون رسوندم و از هم  
جداشون کردم.

مهرداد زودتر عقب رفت تا ضربه هاش به من نخوره.

امیرکاوه انگار تازه چشماش باز شده بود.

به مهرداد نگاه کرد که حوله ی حموم تنش بود.  
یه نگاه به من کرد.

از خجالت گر گرفتم.

لب زدم:

\_اونطور که تو فکر میکنی نیست.  
بزار توضیح بدم.

مهرداد با دخالت گفت:

\_چطور داره فکر میکنه؟

اون می تونه خیانت کنه و پرو پرو بیاد اینجا.

بعد تو تازه میخوای براش توضیح هم بدی؟!!

مهرداد انگار قاتی کرد.

سینه سپر کرد و گفت:

\_من با زنت بودم.

الانم دوش بعد کارمون و گرفتم می خوای چه گهی بخوری  
وقتی خودت اون سر دنیا با زن های خارجی می پری؟!!

نفهمیدم چی خورد توی سرم.

دست امیر کاوه بود.

مشتش بود.

اما هر چی بود انقدر دردش مرگ آور بود که فقط یه نفس  
تیکه تیکه کشیدم و بعد اون نفهمیدم چطور روی زمین  
پخش شدم.

#پارت ۴۲۰

\_مرتیکه زدی سرش و ترکوندی حالا از جنازش چی  
میخوای؟!\_

\_خفه شو.  
اگه تو گوه اضافه نخورده بودی الان اینطوری نمی شد.

صدا هارومی شنیدم.

اما قدرت تشخیص نداشتم.

سرم درد می کرد.

انگار کلم رو توی یه هاون گذاشته بودن و هی با گوشت  
کوب کوبیده بودن بهش.

تا چشمام تیر می کشید.  
سعی کردم پلک هام و یکم باز کنم.

چشمام که لرزید صدا بیشتر شد.

\_داره بهوش میاد.

\_بکش کنار.

با عطر مهرداد که زیر بینیم نشست نفس کشیدم.  
آخ امیرکاوه دستت بشکنه که اینطوری نرنی توی سرم.  
کثافت تو خود خیانت و کردی من اینکارو باهات کردم!؟

دلم می خواست یکم جون توی تنم بشینه همین حرف هارو  
 بکوبم توی اون سر بی ریختش بعدم بگم طلاق میخوام بی  
 لیاقت.

اما فقط با زیون بی زیونی توی ذهنِ ترکیدم با خودم گفتم

\_میتونی چشمتو باز کنی؟!\_

آروم نفس کشیدم و پلک زدم.

نیمه باز داشتم نگاهشون می کردم.

چشمم به لب پاره شده ی مهرداد و گونه ی ورم کرده ی  
 امیرکاوه افتاد.

کمی چشمام و بیشتر باز کردم.

نالیدم:

\_سرم درد میکنه.

#پارت ۴۲۱

دست یکی زیر سرم نشست و کمی بالا آوردم.  
مهرداد بود.

چون امیر رو به روم چمباتمه زده با قیافه ی زار نشسته  
بود.

با بی حالی امانفرت گفتم:

\_من فیلم کثافت کاریتو دیدم اینطوری نکردم باهات.  
اون وقت تو ندونسته جوری زدیم که امکان داشت بمیرم!؟



سرش و پایین انداخت:

\_دست خودم نبود.

پوزخند زدم و با کمک مهرداد نشستم.

\_دست عمت بود؟!

سرش و که بلند گرفت گفتم:

\_نمیتونم باهات زندگی کنم!

رنگ از صورت امیر پرید.

دیگه برام مهم نبود.

اگر باهات قول و قراری هم داشتم خودت زد خرابش کرد.

\_اگه تونستی با یه زن دیگه باشی.

پس بازم می تونی.

دادخواست طلاق می دم و بدون دردسر از هم جدا میشیم!

طولی نکشید که صدا بلند شد.

\_چی با خودت فکرکردی رخنه؟!

من دست از سر تو برنمیدارم.

اینبار صدای مهرداد هم بلند شد.

\_د تو گوه می خوری مرتیکه داره میگه نمی خوادت باز چرا

موس موس میکنی دنبالش؟!

#پارت ۴۲۲

مهرداد دستش و از زیر سرم بیرون کشید و دوباره سمت  
امیرکاوه هجوم برد.

اینبار دیگه دخالت نمی کردم.  
همونطور تا دقیقه ها به زد و خوردی که داشتن نگاه کردم.

نیم ساعتی طول کشید که صورت جفتشون خونی بود که  
عقب کشیدن.

\_دست از سرش بر میداری.

امیرکاوه خون کنار لبش تف کرد و گفت:

\_ که تو بگیری؟!

مونده زن منی؟!

آره؟!

مونده اینی دستمالی شده ی منو بگیری بکنی؟!

نفسم از این همه وقاحت این بشر رفت.

این بود اون همه ادعای دوست داشتنش؟!

اینکه اینطوری خوردم کنه؟!

به چه قیمتی؟!

اینکه حرصش خالی بشه؟!

چونه م از بغض لرزید.

@Vip Roman

با جیغ گفتم:

\_گمشو بیرون

هرزه و دستمالی شده ی زنای خراب توی امیرکاوہ گمشو  
نمی خوام آشغال متعفن مثل تورو دیگه ببینم.

بغضم ترکید و به حق افتادم.

مهردادامیرکاوہ رو بیرون کرد و پیش من برگشت.

کنار چشم و لبش ورم کرده بود و صورتش خنده دار شده  
بود.

\_وسط گریه میخندی؟!

مشکلی چیزی داری؟!

اشک هام و پاک کرد.

دست بلند کردم و کنار چشمش گذاشتم:

\_ نه به صورت ترکیده ی تو میخندم.

خودشم خندید اما با درد لبش صورتش توی هم رفت و  
فحش رکیکی به امیرکاوہ داد.

هینی کشیدم و گفتم:

\_ انتظار از تو نداشتم.

اون تاجر بی چاک و دهنه  
تو مثلا دکترا این مملکتی

#پارت ۴۲۳

@Vip Roman

با کمک من مهرداد صورتش و تمیز کرد و روی مبل نشست.

\_ میتونی یه شربت خنک برام درست کنی؟!\_

باشه ای گفتم.

هنوز چند قدم راه بیشتر نرفته بودم که سرم گیج رفت و تیر کشید.

با صدای ناله م مهرداد از سرجاش بلند شد و نزدیکم اومد.

\_ چت شد؟!\_

ضعف داشتم.

بی جون روی زمین نشستم که مهردادم هول شده رو به روم نشست.

\_ با توام حالت خوب نیست؟!\_

بی حال زمزمه کردم:

\_ سرم...سرم درد

حتی چون نداشتم ادامه ی جمله م رو بگم.  
نفهمیدم مهرداد کی لباس تنم کرد و نشوندم توی ماشین.

جلوی بیمارستان که نگه داشت به حرف اوادم.

\_ چیزیم نبود...واسه ضربه ایه که خوردم

عصبی توپید:



\_اون مشتی که بی ناموس زد توی سرت به سنگ زده بود تا  
الان ترکیده بود.

امیدوارم چیزیت نشده باشه.

به عزا میشونمش.

نیمچه لبخندی زدم:

\_چیشده برای من سینه میزنی دکتر

چپ چپی نگام کرد:

\_خودت و نزن به اون راه رخنه که بد کفری میشما!

از ماشین پیاده شد و درو به ضرب زد.

اومد سمت من که گفتم:

\_پاهام حس نداره انگار.

ترسی نداشتم.

اما انگار مهرداد با این حرفم ترسید.

#پارت ۴۲۴

لعنتی گفتم و دست انداخت زیر زانو هام و از ماشین بیرون کشیدم.

دستم و دور گردنش انداختم تا نیوفتم.

لبم و زیر دندون کشیدم:

\_\_بخشید.

حرصی دندون هاشو روی هم فشار داد:

\_\_چرا تو معذرت خواهی میکنی؟!

چرا انقدر خوبی؟!

خودت دکتری یعنی نمیفهمی که امکان داره یه مرگیت شده باشه؟!

لبام و جمع کردم.

اما بغضم و نگه داشتم.

با همون صدای گرفته گفتم:

\_میگی چیکار کنم.

نفسش و آتیشی بیرون فرستاد و وارد بخش اورژانس شدیم.

روی تخت نشوندم و خودش رفت.

حسی نسبت به مهرداد نداشتم.

اینطوری که خودش و به در و دیوار میزد برام قابل احترام بود.

ولی فقط همین!

بی حال روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

حضور چند نفر رو روی سرم متوجه شدم.

اما جز دکتر کسی نمیتونست باشه پس همونطور چشم بسته منتظر موندم.

چطور ضربه به سر وارد شده؟!

مرد غریبه ای این سوال رو پرسید.

فکر کردم مهرداد الان ماست مالی میکنه و حقیقت و نميگه.

اما برعکس فوری جواب داد:

شوهرش با مشت یهویی کوبید توی سرش.

حرص توی تک تک کلمه هاش موج می زد.

دکتر اینبار با ریز بینی پرسید:

\_ شما چه نسبتی با بیمار دارین؟!\_

#پارت ۴۲۵

پلک هام و آروم باز کردم و بی حوصله نگاه کردم.

\_ من همکارشم.

دکتر دوباره دهنشو باز کرد که اینبار من گفتم:

\_ همیشه به جای سوال و جواب به درد من رسیدگی کنین؟!\_

صدام رفته رفته بالا می رفت و انگار فشارمم بیشتر میزد.

مهرداد خم شد و گفت:

\_آروم باش.

رو به دکتر گفت:

\_اینجا چه خراب شده ایه که اول سوال جواب میکنن بعد  
به جون بیمار می رسن؟!  
احتمال خونریزی سرش زیاده علاعمش و داره انقدر  
احمقانه رفتار میکنن!؟

مهرداد دیگه فریاد نمیزد.

عملا داشت عربده میزد.

دکتر تخت و حرکت دادن و یکی از پرستار ها هم به من  
سرم وصل کرد.

حالت تهوع داشتم.  
جلوی دهنم و که گرفتم مهرداد گفت:

\_سطل بیارم!؟

پلک زدم و توی چند ثانیه سطل جلوم بود.

اوق می زدم اما چیزی بالانمی اومد.

دکتر سی تی اسکن و آماده کرد و وقتی عکس و اینارو گرفتن  
خودش بیرون رفت.

اما من هنوز داخل اتاق بودم.

اون میکروفونی که داخل اتاق سی تی برای ارتباط دکتر و  
بخش اسکن هست روشن بود و صدای واضح دکتر رو می  
شنیدم.



یه لخته ایجاد شده.  
وخیم نیست اما باید زودتر عمل بشه.

زیر لب زمزمه کردم:

خدا لعنت کنه امیر  
آخر کاری بین چه بلایی سرم آورده

#پارت ۴۲۶

از داخل دستگاه سی تی که بیرونم آوردن مهرداد اومد بالای  
سرم.

\_ چیزی نیست فقط باید بیمارستان باشی تحت

\_ شنیدم

ابروه‌اش بالا رفت:

\_ چی؟!\_

\_ لخته خون توی سرمه.

نفسش و داد بیرون.

\_ دکترت گفت درست میشه.

\_ زنگ بزن پلیس بیاد

چشماش درشت شد:

\_چی؟!

خونسرد گفتم:

\_میخوام ازش شکایت کنم!

بستری شدنم زیاد طول نکشید و مهرداد توی تمام وقت کنارم بود.

به کوروش زنگ زد و خبر داد که چیشده.

اونم که عصبی گفت خودش و میرسونه و هرچقدم مهرداد گفت خودش حواسش بهم هست قبول نکرد و گفت راه افتاده.

\_ کوروش زنگ نزد؟!\_

\_ چرا گفت تا نیم ساعت دیگه بیمارستانه.

بخت زده گفتم:

\_ خودشو چطور دو ساعته رسونده؟!\_

مهرداد پوزخند زد:

\_ پرواز کنان.

انگار حرصش گرفت که ادامه داد:

\_ چی داری؟!\_

گیج از نفهمیدن منظورش گفتم:

\_چی؟!\_

خم شد روی تخت و توی فاصله کمی از صورتم پچ زد:

\_میگم چی داری که انقدر مرد ها رو مجذوب خودت  
میکنی؟!\_

#پارت ۴۲۷

@Vip Roman

با صدای تقی که به در خورد نتونستم جوابشو بدم.

مرتیکه چی با خودش فکر کرده بود؟!\_

اینکه من برای همه ناز و عشوه میام؟!  
مگه اخلاق سگی من و با خودش ندیده؟!!

با داخل اومدن کوروش نگاهش کردم و قبل از اینکه سلام  
کنم گفتم:

\_کوروش چرا برای دوستت توضیح نمیدی من چی دارم  
که تو بقیه مرد های اطرافم و جذب میکنم؟!!

مهرداد پشیمون نگام می کرد.

اما دیگه برام مهم نبود.

بیشعور.

معلوم نیست چی پیش خودش فکر کرده.

بی جنبه.

کوروش جلو او مد.

\_چیشده؟!\_

به سرم اشاره کرد:

\_مهرداد چرا همون دستش که روی رخنه بلند کرد و توی  
باسنش نکردی?!\_

با خونسردی و لحن جدی این حرف و زد.  
اما من خندم گرفت.

منظورش باسن امیرکاو بود؟!\_

ولا امیرکاو هم دست کمی از این دوتا غول تشن نداشت.

\_میخندی؟!\_

لحنش به شدت سرد بود.

\_چطور تا اینجا روندی که دو ساعته رسیدی؟!\_

صندلی رو کشید جلو و نشست.

\_هر طور که اومدم مهم اینه الان انجام

به وکیلیم زنگ زدم خودشو برسونه.

مکثی کرد.

\_مهرداد درست گفت؟!\_



چی رو؟!

اینکه می خوام ازش جدا بشی!

هوفی کشیدم.

آره.

کسی که اشتباه خودش و با پروپی لاپوشونی میکنه و فقط چون یه مرده نباید بهش چیزی گفت بدرد زندگی من نمیخوره.

کوروش پوزخند زد:

از اول هم بهت گفته بودم که این مرد زندگی تو نیست.

بازم پافشاری کردی!

خسته چشم گردوندم که نگاه خیره ی مهرداد و دیدم.

عصبی گفتم:

\_تو چی میگی!؟

برو بیرون نمیخوام ببینمت.

#پارت ۴۲۸

کوروش دخالت کرد.

\_چته!؟

به اون چرا میپری.

سرم و دوبار کوبیدم روی بالشت که جفتشون داد زدن.

— برین بیرون

نمیخوام اصلا هیچ کدومتون باشین.

کوروش که مثل همیشه نمیتونست اهانت به خودش و تحمل کنه تند و تیز جوابم و داد.

— آره من میرم تا اون سگ صفت بیاد داغونت کنه.

از جاش بلند شد و رفت.

مهرداد هم نگاه متاسفی بهم انداخت و دنبالش رفت.

چشمام و بستم و دکتر هم که اومد توجهی نکردم.

یه کاغذی رو داد امضا زدم و گفتم که برای عمل آماده بشم.  
اون قسمت از لخته خون بود موهام رو با ماشین تراش  
قرار بود بزنی.

ناراحت به آینه ی توی دستم زل زدم.  
زشت می شدم؟!

تا وقتی اون قسمت مو در می اومد همینطور کچل همه منو  
میدیدن؟!

در باز شد و مهرداد داخل اومد.

\_ تو چرا اومدی؟!

\_ میخوام موهاش و بزنی.

همون تیکه ای که دکتر گفته رو.

آینه رو پایین گذاشتم.

\_ خود دکتر مگه وظیفش این نیست؟!

مهرداد کلافه نگام کرد.

\_ بس میکنی؟!

چرا لج میکنی؟!

\_ نمی خوام تو دیگه نزدیک من باشی.

برو بیرون.

بی توجه به حرفم جلو اومد و تا به خودم پیام فکم رو گرفت و در بهت زده ترین حالت من شروع به بوسیدن کرد.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که با مشت شروع به زدنش کردم که بعد مک عمیقی عقب رفت.

چشماش خمار بود.

دستم و بلند کردم و با شدت توی صورتش زدم.

\_خیلی کثافتی

خوبه هنوز طلاق نگرفتم و اسم یه بیوه روم نیست داری اینطوری رفتار میکنی.

بغضم ترکید و جیغ زدم:

\_گمشو نمیخوام ببینمت  
گمشووو

سرم به شدت تیر کشید و دوتا دستامو روی سرم گرفتم و  
نالیدم.

\_ای خدا  
وای این  
چه دردیه....

مهرداد هول شده از اتاق دووید بیرون و از فشار درد  
چشمام بسته شد و هیچی نفهمیدم.

#پارت ۴۲۹

#مهرداد

همراه کوروش پشت در اتاق عمل رژه می رفتیم.  
پنج ساعت بود که عمل رخنه طول کشیده بود هنوز هیچ  
خبری ازش نبود.

\_توی اتاق چیکار کردی دادش بلند شد؟!\_

می دونستم دیر یا زود کوروش این سوال رو می پرسه.  
دلیلی بر دروغ گفتن نبود.

رنه هم تا بهوش می اومد اینو میذاشت کف دست  
کوروش.



\_بوسیدمش!

کوروش چشمش و گشاد کرد:

\_چطور تونستی؟!\_

شونه بالا انداختم.

\_یه ثانیه طول کشید.

اما انجامش دادم.

دست کوروش که بالا اومد فکر کردم می خواد بزنه.

اما روی شونه‌م گذاشت.

\_ از همون نگاه اولت فهمیدم از خوشت اومده.

پوزخند زدم:

\_ توام ازش خوشت میاد.

شونه های کوروش جمع شد و لبخند تلخی زد:

\_ من شانسی ندارم.

اگه قرار بود اون و تحت تاثیر قرار بدم با امیرکاهه عقد نمی کرد.

\_ الان یعنی مشکلی با بودن من و اون نداری؟!@

عقب رفت و تکیه ش و به دیوار داد.

\_اگه بتونی بدستش بیاری نه!  
اما اگه نخواستی توام باید بهش احترام بزاری و عقب بری!

سر تکون دادم.

\_یه مشکل دیگه هم داری!

تای ابروی بالا انداختم:

\_چی؟!

\_امیرکاوہ ہم به این راحتیا عقب نمیکشه!  
به خصوص که شوهر شرعی و قانونی رخنهس!

#پارت ۴۳۰

نیشخندی زدم:

\_واسه اون نقشه ها دارم.

از دوماه قبل ترش!

کوروش که می دونست من بی گذار به آب نمیزنم موفق  
باشیدی گفت و سمت پذیرش رفت.

به ساعت نگاه کردم.

چرا نمی آوردنش؟!

پوفی کشیدم که در اتاق عمل باز شد و تخت روان و بیرون آوردن.

با قدم های سریع سمتش رفتم و سر باند پیچی شده ی رخنه توی چشمم خورد.

دستم و مشت کردم.

تلافی این و هم از بغل امیرکاوہ کاویان درمیاوردم.

همونطور که همراه تخت سمت بخش آی سی یو می رفتیم از دکترش سوال پرسیدم.

\_حالش چطوره؟!\_

دکترش چهرش توی هم بود.

\_عملش که خوب بوده.

باید بهوش بیاد ببینیم اون لخته آسیبی به اجزای مغز و کارکرد هاش زده یا نه.

راهشو گرفت و رفت.

از پشت شیشه به رخنه ای که بی آزار و ساکت دراز کشیده بود نگاه کردم.

از همون روز اولی که توی بیمارستان دیدمش خوشم اومد.

اما چشمم به حلقهش که افتاد حسابی خورد توی پرم.

آخه بعد از چند سال حس کردم از زنی خوشم میاد.

و رخنه واقعا فوق العادس!

یاد حرفی که بهش زدم افتادم.

ولی حق با من بود.

اکثر مردا مجذوبش بودن و از اونجایی که خودش توجهی به اطرافش و جنس مخالف نداشت اصلا متوجه نمی شد.

امیرکاوہ چقدر بی لیاقت بود که قرار بود همچین زنی رو از دست بده.

تا جایی که کوروش بهم گفته بود اونا فقط عقد کرده بودن.

توی ذهنم یه چیز بود.

یعنی با امیرکاوہ رابطه داشته یا نه؟!

@Vip Roman

#پارت ۴۳۱

دست کسی روی شونم نشست و برگشتم.

\_دکترش چی گفت؟!

نفسم و بیرون دادم:

\_گفت باید بهوش بیاد ببینیم چه بلایی سرش اومده.

\_امیرکاوه بهم زنگ زد.

سمت کوروش برگشتم و ابرو بالا انداختم:

\_خوب؟!



\_ گفت چرا رخنه گوشیش و جواب نمیده و پلیس ها چی میگن.

پوزخند زدم:

\_ گرفته بودنش؟!

\_ آره انگار تو راه برگشت به تهران بوده!

دستی داخل موهام کشیدم.

\_ بعدش؟!

\_ هیچی افسره گوشيو ازش گرفت.

\_حقشه بی ناموس.

کوروش چند بار به پشتم زد:

\_آروم باش پسر.

بیا بریم یه سیگار بکش.

تا زیبای خفته بیدار میشه یکم شارژ شو.

#پارت ۴۳۲

روی صندلی های رو به روی کافه بیمارستان نشستیم.

\_اگه رخنه طلاق بگیره و بازم با تو ازدواج نکنه چی؟!

کام عمیقی از سیگارم گرفتم.  
کم کم بیرون فرستادمش.

\_امکان نداره.

کوروش پوزخند زد:

\_انقدر مطمئنی که اونو شیفته خودت کردی؟!!

هو می زمزمه کردم.

\_گیرم که ازدواج کردین

از امیرکاوه هم طلاق گرفت.

به نظرت اگه روزی بفهمه اون هرزه ای که توی آلمان با  
شوهرش بوده رو تو اجیر کردی چیکار می کنه؟!!

خشکم زد.

قرار نبود هیچکس بفهمه!

هیچکس...

چطور کوروش با خبر شده بود؟!

با صورت درهم گفتم:

\_چرت نگو.

خندید.

\_مکت کردنت که چیز دیگه ای میگه مهرداد جان!

کمی خودش و جلو کشید:

\_می دونی بدترین کار در حق من چیه؟!  
می دونی کدوم کار رو هیچ وقت و هیچ وقت نمیبخشم!

دستم و مشت کردم.  
خوب می دونستم.  
لعنت به من.  
احتمالا به جا به راهی باز گذاشتم که کوروش سرنخ و گرفته  
و رسیده به من!

\_وقتی ماجرای خیانت امیرکاوه شد گفتم خوب مرده دیگه.  
نیاز داره.  
گندیه که زده و خود رخنه باید تصمیم بگیره.  
اما به چیزی برام عجیب اومد.

اینکه تو بیشتر تلاش داشتی.  
تقلا داشتی تا امیرکاوه بیش از یه خیانت توی نظر رخنه بد  
برسه!

نفسم و بیرون دادم:

\_ الان چی می خوام کوروش؟!

ریلکس گفت:

\_ اینکه گورت رو از اینجا و زندگی رخنه گم کنی و بیرون بری!

سرم و چرخوندم و نگاه به چهره جدیش کردم.

\_ این همه تلاش کردم اخرش هیچ؟!

کوروش کامی از سیگارش گرفت و بیرون فرستاد:

\_ از اولشم یه مهره ی سوخته بودی.

عادلانه بازی نکردی و الان حذفی!

می دونستم شوخی نداره.

وقتی میگه نباید... نه... همیشه... یعنی همون و تمام.

نگاهم و به ورودی بیمارستان دوختم:

\_ اگه پرسید چرا نیستم؟!

\_ فکر میکنی رخنه دختریه که تو به حریمش بدون اجازه

وارد بشی و اون دوباره تورو بخواد؟!

از روی صندلی بلند شدم.

بهش میگی اون فیلم و ماجرا زیر سر منه؟!

توی چشمام نگاه کرد:

اگر پرسه و اگر لازم باشه آره!

#پارت ۴۳۳

#امیرکاوه

@Vip Roman



توی پاسگاه بین راهی گرفتتم اونم به جرم ضرب و شتم و آزار.

گیج و منگ بودم.

یادم بود که رخنه رو با یه مرد توی ویلا دیدم و ضربه ای که به سرش زدم.

با اعصابانیت هم از ویلا اومدم بیرون و بعد که شکایت رخنه.

دستام و توی موهام فرو کردم.  
این وکیل بی عرضه کدوم گوری بود.

\_جناب کاویان؟!\_

با شنیدن فامیلیم سر بالا گرفتم.

چشمام می سوخت.  
چندین ساعت تموم و رانندگی کردم و پلک روی هم نذاشته  
بودم.

با دیدن قیافه ی آشنا نگاش کردم.  
اما یادم نیومد که کجا دیدمش.

\_یادت نمیاد؟!\_

صداش...

صدای امیرعلی بود.

آب دهنم و قورت دادم:

\_امیر علی؟!\_

لبخند که زد با دیدن اون چاله ی که روی چونه ش داشت  
فهمیدم خودشه.

نزدیکم اومد و کنارم نشست.

\_اینجا چی کار میکنی پسر؟!\_

دوباره شر راه انداختی؟!\_

عجیبه که پلیس زورش به تو رسیده و کت بسته اینجایی!

بی حوصله چشم هام رو مالیدم.

\_قضیه ش مفصله

می تونی بگی این دستبند ها رو باز کنن؟!\_

#پارت ۴۳۴

با امیرعلی وارد دفترش شدیم.  
دوست بچگیم بود.  
یعنی تقریباً تنها دوستی که داشتم.  
اون موقع ها که بچه تر بودیم باباش باغبون خونه ما بود و  
یادمه که آرزوش پلیس شدن بود.  
خندم گرفت.

به چی می خندی؟!  
@Vip Roman

روی صندلی و رو به روش نشستم.

\_به اینکه آرزوی تو پلیس شدن بود و بین حالا پلیسی و  
من یه مجرم!

چهره ش ناراحت و درهم شد.

\_ازت شکایت شده که همسرت و زدی و انگار حالش خوب  
نیست و بیمارستانه!

بهت زده به امیرعلی نگاه کردم.  
امکان نداشت.  
چطور...

لب و دهنم خشک شد.  
قلبم اگر دروغ نبود با دور تند ریتم گرفت.

نفسام صدا دار شد.

رخنه بیمارستان بود؟!

دستم و به صندلی گرفتم و بلند شدم:

\_کدوم بیمارستان؟!

امیرعلی با تعجب نگام کرد:

\_نمی دونستی؟!

دستم و به سرم گرفتم و وای وای کنان گفتم:

\_نه...نه لعنتی

خواستم از در بیرون برم که امیرعلی بلند شد و جلوم رو گرفت.

\_امیرکاوه نمیتونی همینطوری پاسگاه رو ترک کنی و ایستا باید کاراتو انجام بدم.

عصبی گفتم:

\_زن من بیمارستانه تو به فکر شغلتی؟!!

باز هم مقاومت کرد و نداشت از در بیرون برم.

من تنم سست شده بود از شنیدن خبر اینکه رخنه بیمارستانه.

چنگ مینداختم توی موهام و به خودم لعنت فرستادم که  
زدمش.

به دستم نگاه کردم و جنون وار شروع به مشت زدن به  
دیوار کردم.  
انقدر که تا علی به خودش بیاد من خون از بین انگشتم  
سرازیر شد.

#پارت ۴۳۵

\_هی دیوونه شدی؟!\_

سر بلند کردم.



\_با همین دست زدمش..

ولی به ولای علی نمیدونستم انقدر محکم زدم که الان  
بیمارستان بستریه.

بغض به گلوم چنگ انداخت:

\_نمیبخشتم... با اون گندی که توی آلمان زدم... دیگه از  
دست دادمش.

امیرعلی از جا بلندم کرد و روی صندلی نشوند.

با باند و بتادین سعی کرد دستم و ببندد.

درد داشت و حدس می زدم استخون های دستم در رفتن یا  
حتی شکستن.

اما سکوت کردم.

این درد و می کشیدم تا یادم بمونه دستم بشکنه اما دیگه  
روی رخنه بلندش نکنم.

با لحن آرومی به امیرعلی گفتم:

\_میدونی کدوم بیمارستان بستریه؟!

\_آره.

خودتم باید بری بیمارستان همین جا بشین تا هماهنگ کنم  
و با مسولیت خودم بیرمت.

سرتکون دادم.

توی ذهنم قیافه اون مردی که با حوله حمام از روی پله  
های که رخنه توی اون خونه بود نقش بست.

دستم دوباره مشت شد و دردش تا مغز استخونم رفت.

تنها با یه آه نفسم و بیرون دادم.

این مصیبت ها چرا دنبال رو زندگی منه؟!

با باز شدن در امیدوار به امیرعلی نگاه کردم.

\_پاشو بریم پسر.

#پارت ۴۳۶

زیاد از شمال دور نشده بودم که پلیس دستگیرم کرده بود.  
توی راه کم و بیش از جریان خودم و رخنه و زندگی من گفتم  
و گفتم...

امیرعلی با دقت به قسمت که رفتم آلمان و اون شب کذایی  
و خوابیدن من با اون فاحشه گوش داد.

\_احتمال نمیدی که کسی برات این برنامه رو چیده؟!\_

خیره نگاش کردم.

برگشت و گفت:

\_به ذهن خودت نرسیده بود؟!\_

اخم کردم:

\_کی میتونه اینکارو بکنه؟!\_

امیرعلی خندید.

\_کارو که خودت کردی.\_

اما میگم یکی برات از قبل برنامه چیده و توام که مست و پاتیل توی دامش افتادی.

چند وقت از اون رابطه می گذره؟!

\_چرا میپرسی؟!

\_میتونی یه آزمایش بدی.

شاید حتی چیزخورت هم کرده باشه و بعد برنامه رو اجرا کرده.

بهش فکر کردم.

\_الان فقط میخوام بدونم رخنه چه بلایی سرش اومده.

امیرعلی مکثی کرد.

\_میخواهی تا قبل از رسیدن به زنگ بزنی و ببینم چگونه؟!

سرم و فشار دادم:

\_چقدر دیگه می‌رسیم بیمارستان؟!

امیرعلی مکث کرد:

\_نیم ساعتی طول میکشه.

\_صبر میکنم برسیم. @Vip Roman

اون نیم ساعت انقدر راه دراز شد که کفری گفتم:

\_تموم نشد؟

امیرعلی پیچید توی فرعی و گفت:

\_آروم باش.

رسیدیم چند خیابون بالاتر بیمارستانه.

به محض اینکه ماشین و نگه داشت با عجله پیاده شدم و منتظر امیرعلی نمودم.

به پذیرش که رسیدم گفتم:

\_خانوم... خانوم

پرستار که برگشت ادامه دادم:

\_یه مریض به اسم رخنه نامدار آوردن اینجا؟!!

#پارت ۴۳۷

پرستار نگاهش روی سر و ریختم بود که با دست روی  
میزش زدم و با داد گفتم:

\_کری نمیشنوی چی گفتم؟!!

شونه هاش بالا پرید و شماره اتاق رو گفتم.  
اما با شنیدن ادامه جمله ش که مریض توی آی سی یو و  
ملاقات ممنوعه وا رفتم.



همونجا روی زمین چمباتمه زدم که دست علی روی شونم  
نشست.

\_پاشو بریم.

به زور بلندم کرد و کشون کشون توی یه راهرو بردم.

\_شماره اتاقش چند بود؟!

بی حال زمزمه کردم:

\_بیست و هفت.

امیرعلی من و نشوند و خودش دنبال اتاق رفت.

طول نکشید که اومد و کنارم نشست.

\_چه بلایی سرش آوردم؟!\_

گلووم انگار تیغ توش بود.

حرف زدند نمی اومد.

کاش یکی بود از نگاه آدم دردش و می فهمید.

امیرعلی آروم توضیح داد:

\_با دکترش صحبت کردم.

انگار یه ضربه به سرش باعث شده یه لخته خون ایجاد

بشه

گوشام سوت کشیدن.

تنم سرد شد.

قلبم می زد؟!

من چه غلطی کردم

امیرعلی که احتمالاً رنگ و روی پریدم رو دید فوری گفت:

\_ عملش کردن

حالش خوبه.

با صدای پای کسی نگاه هردومون سمتش رفت.

کوروش نامدار!

حدس می زدم.

مگه میشد خار به پای رخنه بره و کوروش خودش و  
نرسونه!

\_میبینم که تونستی از دست پلیس هم فرار کنی.  
گرچه همینکه تورو تونستن چند ساعت هم نگه دارن جای  
تعجب داشت.

چرا انقدر با آرامش حرف می زد؟!

سر بلند کردم و نگاه خیره ش و به دستم دیدم.

امیرعلی توضیح داد:

\_انگار همین دست روی خانومش بلند شده و امیرکاوه  
اینطوری کرد با خودش.

کوروش نگاه خیره ش و به صورتم داد.  
عجب بی عکس العمل بود.

زیاد طول نکشید که سیلی سنگینش توی صورتم فرود  
اومد.

#پارت ۴۳۸

بی حس نگاهش کردم.  
دستاش و توی جیب شلوارش فرو برد.

\_اینو زدم تا دیگه با زور به یه دختر بی دفاع حمله نکنی!

لب های بهم چسبیدم رو از هم باز کردم:

\_حالش...حالش چطوره

کوروش پوزخند زد و با حقارت سر تا پام رو نگاه کرد:

\_خوبه.

قراره بهوش بیاد تو دوباره توی بی لیاقت بهش خیانت کنی  
و دست روش بلند کنی.

پشیمونی رو مطمئن از نگاهم می خونند و باز هم زهر حرف  
های نیش دارش و بهم می ریخت.

با اومدن چندتا دکترا به سمتمون کوروش صاف و شق و  
رق و ایستاد.

حقم داشت.

کم کسی نبود برای خودش و می تونست دوتای این  
بیمارستان رو در عرض یه ثانیه بخره و حتی یه اینچ از  
ثروتش هم کم نشه!

با رسیدن دکتر منتظر چشم دهنش دوختم.

\_احتمالا مریض تا چند ساعته دیگه بهوش میاد اما

هراسون گفتم:

\_اما چی؟!

نگاه دکتر روی من نشست.

\_ شما چه نسبتی با بیمار دارین؟!\_

آب دهنم و پایین فرستادم:

\_ شوهرشم!

ابروهای دکتر بالا رفت:

\_ امیرکاوہ؟!\_

سر تکون دادم.

@Vip Roman



\_توی اتاق عمل بین بیهوشی و هوش چند بار اسم شما رو گفت.

دلم لرزید.

خدا لعنتم کنه که اینکارو باهاش نکنم.

دستم و محکم فشار دادم و که دردش صورتم و توی هم برد.

امیر علی گفت:

\_دکتر دست خودش هم ضربه دیده کجا باید بیریمش؟!!

امیرعلی به زور بلندم کرد و همون دکتری که شماره اتاقشو گرفته بود برد.

کوروش خیلی عجیب دنبال من و امیر می اومد.

#پارت ۴۳۹

با حدس دکتر انگشت های دستم مویه کرده بود و باید یه گچ چند هفته ای می گرفتن.

کارم که تموم شد از اتاق گچ گیری بیرون اومدم.

امیرعلی و کوروش انگار با هم جیک تو جیک شده بودن.

اخمی کردم.

@Vip Roman

\_تموم شد؟!\_

جواب امیرعلی و رو تنها با تکون سر دادم و راهم و گرفتم و  
سمت اتاق رخنه رفتم.

از پشت شیشه نگاهش می کردم.  
کوروش گفته بود توی یه اتاق خصوصی و مجهزتا وقتی که  
بهوش میاد باشه.

خیره به جسمی که متعلق به رخنه بود و اون طرف شیشه  
به تموم این چند ماه فکر کردم.  
کم سختی نکشیده بودیم.  
خدایا...

قول میدم اگه بهوش بیاد براش جبران کنم....

نفسم و آه مانند بیرون دادم.  
دستم و روی شیشه گذاشتم و پچ زدم:

\_بیدار شو... تو نمیتونی بخوابی...

خسته تر زمزمه کردم:

\_می برمت... انقدر دور از هرکسی که برای زندگیمون ضرر  
داره و سمیه جدا بشیم.

\_از کجا انقدر مطمئنی که خیانتتو میبخشه و باهات  
میاد؟!

با صدای کوروش از فکر بیرون اومدم.

خیره به رخنه گفتم:

\_می دونم دوسم داره.

\_دوست داشت!

نگاهم و از رخنه گرفتم:

\_چرا همش میخوای سنگ بندازی کوروش؟!  
من دنبال اون زنی که توی آلمان باهم بود و اون فیلم کذایی  
رو گرفت روزم.  
مطمعنم اون همینطوری و یهویی پیداش نشده.  
چطور من چند ماه اونجا بودم هیچ اتفاقی نیوفتاد.  
هرشب با یاد رخنه مست می کردم.  
درست روزایی که میخواستم برگردم ایران باید همچین  
برنامه ای پیش بیاد؟!

کوروش با دقت به حرفام گوش میداد.

\_تموم شد؟!

سرتکون دادم.

\_لابد فکر میکنی کار منه؟!

شونه بالا انداختم:

\_نیست؟!

جدی گفت:

\_نه!

پوزخند زدم.

\_اما میدونم کار کی بوده!

#پارت ۴۴۰

کامل به سمتش برگشتم:

\_کی؟!\_

\_باید کاری بهش نداشته باشی.  
من نمی خواستم دخالت کنم و فقط با طرف کاری کردم که  
دیگه توی زندگی رخنه نباشه.

عصبی گفتم:

\_اون کیه؟!\_

ذهنم فلش بک رفت.

اگر کار کوروش نبود اون مردی که توی ویلا با رخنه بود.

انگار کوروش از حالت متوجه شد که فهمیدم.

\_گفتم دیگه پیداش نمیشه.

پوزخند زدم:



\_ با گند کاری اون الان زندگی من روی هواست!

\_ زندگی تو به خاطر کنترل نکردن شهوتت روی هواست!

دهنم بسته شد.

به امیرعلی نگاه کردم:

\_ طرف پیدا شده.

امیرعلی که تا الان سکوت کرده بود از جاش بلند شد و  
نزدیکمون اومد.

\_ می دونی کیه؟!

به کوروش نگاه کردم.

\_من نه.

اما ایشون کاملا خبر دارن که چه تخم جنی رو وارد زندگی  
من کرده!

کوروش نگاهش و به رخنه داد:

\_من باهاش صحبت میکنم.

\_فکر کردی میتونی قانعش کنی؟!

\_دکترش یه خبری داده!

بی طاقت گفتم:

\_الان ميگي؟!  
مي خواستي چي رو پنهنون کني؟!

\_امکان داره قسمتي از حافظه ش رو از دست داده باشه!

#پارت ۴۴۱

چشمام گشاد شد.  
نفسم توي سينه گره خورد.

وحشت زده گفتم:  
@Vip Roman

\_يعني چي

— یعنی همه چیز به نفع تو میشه!  
می تونی اون گندی که زدی رو فراموش کنی و اگر آدم بمونی  
باهاش زندگیت و بسازی!

— تو می ذاری؟!  
از کجا مطمئن باشم روزی این درز پیدا نمیکنه؟!  
به رخنه نگاه کردم:

— اصلا اگر حافظه ش نرفته باشه و همه چی یادش باشه؟!  
@Vip Roman

کوروش پوزخند زد:

— اون دیگه از بدشانسی خودته!

میدونم خیلی پست بود اگر میخواستم که حافظه ش رو از دست داده باشه.

اونطور که کوروش گفت همه ی حافظه رو نه و امکان داشت کسای رو یادش بیاد.

اما تا وقتی بهوش اومدنش هیچ چیز قطعی نبود.

بیست و چهار ساعت از عملش گذشته بود اما تغییری توی وضعیتش نمی دیدن.

امیرعلی برگشت سر پستش و کوروش هم نمی دونم کجا غیبش زد.

من همینطور خیره و امیدوار داشتم زندگی رو با رخنه توی آینده م می چیدم.

باید از ایران می رفتیم.

هر طور که شده!

زنگ زدم به وکیل و گفتم کارای رفتنمون و طلاق اون فتنه  
رو جلو بندازه.

من کاری که باباش گفته رو انجام دادم و حالا آزاد بودم.

وقتی تماس و قطع کردم یه پرستار جلوم بود.

\_\_بله؟!

\_\_ شما همسر اون خانوم هستین؟!

بی حوصله گفتم:

\_\_ آره.

نگاهی به ته سالن انداخت:

\_ میتونم بزارم چند دقیقه برین بینیش.

ابروهام بالا رفت.

\_ الان میتونم؟!

به تایید سر تکون داد.

بلند شدم و سمت اتاقی که لباس مخصوص داشتن رفتم.

تندتند پوشیدم و یه کلاه پلاستیکی هم روی سرم گذاشتم.

در اتاق ای سی یو رو باز کرد و بوی تند الکل توی بینیم خورد.

درو که پشت سرم بست جلو رفتم.  
صورتش رنگ پریده بود.  
صدای دستگاه ها نشون از علاعم حیاتی که داشت می  
دادن.

لبخند غمگینی زدم و آرام زمزمه کردم:

\_جوجه... بار چندمه که به خاطر من بیمارستانی می شی

#پارت ۴۴۲

@Vip Roman

آهی کشیدم.



\_می دونم بهت زیاد قول دادم که اذیت نکنم.

اما باز هم باعث آزار دیدنت شدم.

اما اینبار فرق داره...

دارم کارای رفتنمون و درست می کنم.

کافیه تا بیدار بشی ببینی همه چی رو به راه شده.

به چهره ی زرد رنگش نگاه کردم.

بغض به گلوم چنگ زد.

کی گفته مرد که گریه نمیکنه؟!

الان من این بغض رو چطوری بیرون کنم بدون گریه؟!

پلک زدم و دونه های اشک از بین پلک های بستم بیرون

اومد.

دستی که سرم بهش وصل نبود رو گرفتم و پیشونیم و

چسبوندم بهش.

\_بیدار شو...\_

بزار دوباره چشم های بازت و ببینم...

اشک هام با شدت بیشتری ریختن و دست رخنه توی دستم کاملا خیس شده بود.

توی همین حین حس کردم که تکون خورد.

نفسم توی سینه موند.

خشک شده سر بلند کردم.

دستی که گچ گرفته بودن و کنار کشیدم.

با همون دست سالم روی دستش و لمس کردم.

باز هم تکون خورد.

از جام بلند شدم.  
باید دکتریو خبر میکردم.  
چشمم به زنگ بالای سرش خورد و چند بار پشت سر هم  
فشارش دادم.

با امیدواری دست رخنه رو بوسیدم.

\_من قریونت بشم... تو بیدار شو خودمو قریونی میکنم  
برات.

زیاد طول نکشید که چندتا دکتر و پرستار ریختن توی اتاق و  
گفتم که تکون خورد.

من و از اتاق بیرون فرستادن و زیاد طول نکشید که یکی از  
پرستارها بیرون اومد.

با قدم های سریع سمتش رفتم:

\_حالش چطوره؟!\_

پرستاره لبخند ملیحی زد:

\_مریض بهوش اومده.

نفسم و با خیال راحت بیرون دادم و خدا رو شکر کردم.

#پارت ۴۴۳

@Vip Roman

\_می تونم ببینمش؟!\_

پرستار جوابم و نداد و رفت.  
به جای خالیش نگاه کردم و خودم سمت اتاقی که رخنه  
توش بود رفتم.

سینه به سینه ی دکترش شدم که با خنده گفت:

\_واقعا تبریک میگم

حتی اون حدس من مبنی بر اینکه ممکنه مریض دچار ضربه  
به حافظه بشه هم فقط یه حدس موند.

انگار یه تشت آب سرد روم خالی کردن.  
پشتم لرزید.

با لب های لرزون گفتم:

\_یعنی همه چیز یادشه؟!\_

دکتر که از منه مادر مرده خبر نداشت گفت:

\_البته.

وقتی دید من مثل جنازه ها نگاهش می کنم چرت و پرت دیگه ای گفت و رفت.

همونطور برگشتم عقب و به دیوار تکیه دادم.  
خدایا چرا نمیداری زندگیم درست بشه؟!\_

با صدای قدم های کسی توی سکوت راهرو سر بلند کردم.  
کوروش بود.

\_چیشده؟!\_

بی حال گفتم:

\_بهوش اومده.

چشمای کوروش برق زد:

\_واسه این عزا گرفتی؟!\_

\_حافظه ش سر جاشه!

کمی توی فکر رفت و دست روی شونم گذاشت:

\_درستش میکنم پس تورو نبینه بهتره.

#پارت ۴۴۴

#رخنه

زیاد طول نکشید که از آی سی یو بیرونم آوردنم و وارد  
بخش شدم.  
یه اتاق خصوصی مجهز که کوروش گرفته بود و کم از اتاق  
هتل نداشت!

حوصله هیچی رو نداشتم.

خصوصا که گفته بود میاد تا باهام راجب چندتا مسله ی  
که پیش اومده صحبت کنه و بعد اون همه چیز و به خودم  
میسپره.



سرمم که تموم شد پرستار از دستم بیرون آورد و از اتاق رفت.

حالا تک و تنها و بدون حتی همراه توی اتاق بودم. سرم میسوخت اما درد نمی کرد و میدونستم احتمالا جای بخیه هاست.

با تقی که به در خورد و پشت بندش کوروش داخل اومد.

توی دستش کلی خرت و پرت و میوه بود.

بی جون گفتم:

\_میدونی من نمیخورم چرا گرفتی؟!\_

جدی گفت:

\_ نمی خورم و نمیخوام و اخه و پیف میفه نداریم.  
بدنت خیلی ضعیف شده نیاز داره که تامین بشه اوکی؟!

وقتی انقدر جدی خط و نشون می کشید کی جرعت داشت  
مخالفت کنه؟!

جوابی بهش ندادم که اومد و روی صندلی نزدیک تختم  
نشست.

\_ حالت چطوره؟!

\_ خوبم.

خندید.

اخم کرده گفتم:

\_زهرمار چرا میخندی؟!\_

\_خیلی جون سختی ها.

خودمم خندم گرفت:

\_بیشعور اینه جای شکر و نذر و نیاز اینکه سالمم؟!\_

جدی شد.

\_دکترت گفت امکان اینکه حافظت عقب جلو بشه هست.

ابروهام بالا رفت.

کنایه زدم:

\_نکنه از خدات بود حافظه م بره؟!!

\_من نه.

اما یکی بدجور دلش میخواست.

#پارت ۴۴۵

لیوان آبمیوه رو از دستش گرفتم.

\_کی؟!!

تقه ای به در خورد و یکی داخل اومد.  
با فکر به اینکه پرستاره برنگشتم.  
اما با صدای قدم هاش و بوی عطری که توی اتاق پخش  
شد تنم لرزید.

لیوان از دستم ول شد و با صدای بدی شکست.  
بهت زده به امیرکاوه که زیاد رو به راه نبود نگاه کردم.  
مگه دستگیرش نکرده بودن؟!

حتی زیونم نمی چرخید تا چیزی بگم.  
صدای تشر آمیز کوروش بلند شد:

\_مگه بهت نگفتم بمون تا خودم اوکی کنم؟!

اما امیرکاوہ اصلا انگار حرف کوروش و نشنید.  
همونطور با چشم های لبالب از اشک زل زده بود به من.

— خوبی؟!

سرد گفتم:

— چرا می پرسی؟!

میخوای ببینی اگه بهتر شدم یکی دیگه بزنی توی سرم؟!

سرش و پایین انداخت.

صدام و بالا بردم:

\_ خجالت میکشی؟!\_

منم اگه همچین کاری میکردم خجالت می کشیدم.

نگام به دست گچ گرفتش افتاد و دورغ چرا ته دلم ریخت.

چیشده؟!\_

زیونم و گاز گرفتم تا چیزی نپرسم.

کوروش دخالت کرد و گفت:

\_ بهتره صحبت کنیم.

با آرامش!

@Vip Roman

#پارت ۴۴۶

دست به سینه شدم و گفتم:

\_بفرمایین.

\_عصبی نشو سرت درد میگیره.

با لحن بدی رو به امیرکاوه گفتم:

\_تو یکی لطفا خفه شو نمیخواه نگران حال من باشی.

لب هاش و محکم روی هم فشار میداد تا جواب دندون  
شکنی بهم نده.

کوروش از روی صندلی بلند شد:



\_حالت اوکیه؟!  
پرستار صدا کنم؟!

حرصی گفتم:

\_خوبم فقط بگو این اینجا چیکار داره؟!

\_یه اتفاقی افتاده و من تو و خود امیرکاوہ ہم ازش اطلاع داریم.

ابروہام بالا رفت:

\_خوب؟!

\_راجب اون فیلمیہ کہ از امیرکاوہ دیدی!

پوزخند زدم:

\_لابد میخوای بگی ساختگیه؟!\_

یا امیرکاوہ ی بدل اون شب با اون زن بوده؟!\_

کوروش عاصی شده نگام کرد:

\_زبون به دهن میگیری رخنه یا نه؟!\_

#پارت ۴۴۷

سکوت کردم که کوروش نفس گرفت.

\_یکی این وسط یه گوهی خورده.

امیرکاوہ ہم بی تقصیر نبوده.  
اما چیزخورش کردن.

با تعجب به کوروش نگاه کردم.  
الان داشت به نفع امیرکاوہ حرف میزد؟!!

انگار از صورتهم همه چیز مشخص بود.

\_ باید خوب بدونی که من از این مرد خوشم نمی اومد.

از همون اولش!

اما نمیخوام زندگی تویی دلیل و ناحق خراب بشه و می دونم  
که دوسش داری!

سرم و پایین انداختم.

حالا کوروش می مرد اگه اینو نمیگفت؟!!

الان امیرکاوہ پرو میشہ من کہ می دونم.  
جنس خراب این بشرو من می شناسم.

\_رخنه؟!

با صدای کوروش از فکر بیرون اومدم.

\_ها؟!

اخم کرد:

\_ها نه و بله!

پشت چشمی نازک کردم:

\_اه انگار پادگانه.

کوروش من مریضم ها تازه از مرگ برگشتم واسه من کتابی  
و بله و هان نکن.

خندش گرفت.

\_خوب حالا بی اعصاب.

شنیدی چی گفتم؟!

\_نه.

\_نگمه!

چشمام گرد شد:

\_\_ بین خودتم بی ادبی.

امیرکاوه که از بحث بین ما دوتا خسته شده بود انگار به  
حرف او مد:

\_\_ کوروش میشه اصل ماجرا رو بگی؟!

\_\_ شوهر تحفه ی تو رو چیز خورش می کنن  
اونم یکی که آشنا بوده و از تمام ریز و درشت ماجرای شما  
خبر داشته.

فوری گفتم:

\_\_ کی؟!

کوروش یه نگاهی به من انداخت و مکث کرد.  
من میشناختمش؟!!

\_می شناسمش؟!!

#پارت ۴۴۸

\_مهرداد!

به امیرکاوه نگاه کردم.

اسم مهرداد و چرا آورد؟!!

فهمید که متوجه منظورش نشدم.

\_کسی که این ماجراها رو چینه مهرداد!

باور نکردم.

به کوروش نگاه کردم تا حرف بزنه.

اما انگار سکوتش جوابم بود.

جواب درستی حرفی که امیرکاوه زد!

خودم و جمع و جور کردم.

\_خوب؟!

امیرکاوه بی تحمل گفت:

\_خوب؟!

همین و فقط می تونی بگی؟!



خونسرد نگاش کردم:

\_انتظار داری چیکار کنم؟!\_

اون نقشه چید.

تو چرا با اون زن خوابیدی؟!\_

ساکت شد.

\_جواب بده دیگه.

کوروش به حرف اومد:

\_گفتم بهش چیزی دادن خوردنه.

توی حالت عادی خودش نبوده.

رخنه نمیدونم می خوامی با زندگیت چیکار کنی.  
اگه این مرد و

با دستش به امیرکاوه اشاره کرد:

\_دوسش داری از دستش نده  
حسرت از دست دادن چیزی نیست که تو بتونی تحملش  
کنی.  
شاید الان چون هست.  
چون میدونی دنبالت میدوچه هی پشش میزنی.  
اما بدون اگه از دستش بدی میمیری!

حرفش و زد و منه شوکه رو تنها گذاشت و از اتاق بیرون  
رفت.

امیرکاوه هم با همون سکوت اتاق و ترک کرد.  
من خیره به دیوار رو به رو به همه چی فکر کردم.

#پارت ۴۴۹

چند روز بعد از بیمارستان مرخص شدم.  
امیرکاوه نیومد.  
توی تمام این مدت با فکر خودخوری کردم.  
چیکار باید می کردم؟!  
من دوش داشتم.  
اگه ازش دست می کشیدم و بعد یک عمر پشیمون میشدم  
چی؟!  
@Vip Roman

با اینکه می دونستم توجیهی برای خیانتش نیست.

اما از طرفی همین که فهمیده بودم از روی خواسته ی  
خودش نبوده و شاید این اتفاق می تونست برای من  
بیوفته.

درسته امیرکاوہ اون موقع مثل من آروم با قضیہ برخورد نمی  
کرد و حتما خون راه میوفتاد.

توی اتاق داشتم راه می رفتم که در باز شد و مامان داخل  
اومد:

\_حالت خوبه؟!\_

بی حوصله روی تخت نشستم:

\_مامان نمی دونم... انگار وسط یه مه غلیظ گیر کردم و دارم  
دست و پا میزنم اما نجات پیدا کردن ازش خیلی سخته...\_

مامان کنارم نشست و دستی به سرم کشید.  
بهش گفته بودم که کم و بیش چه خبر شده.

اولش ناراحت شد اما انگار اونم حق رو به امیرکاوه می داد.  
اینکه دست خودش نبوده و نه انقدر بی گناهه و نه انقدر  
گناهکار که بخوام قصاص بدم و جفتمون رو از هم محروم  
کنم.

#پارت ۴۵۰

با ناراحتی گفتم:

\_بخشمش!؟

مامان دستم و گرفت و روی پاش گذاشت:

\_چشماتو ببند.

نگاه خیره م رو که دید دوباره گفت:

\_ببند.

چشم بستم.

\_حالا تصور کن از خواب بیدار شدی.

اولین چیزی که بهش فکر میکنی چیه؟!

زمزمه کردم:

\_امیرکاوه

چشمام و باز کردم و اشکی از گوشه چشمم ریخت.

مامان با انگشتش اشکم و پاک کرد:

\_تصور کن بیدار بشی دیگه امیر کاوه نباشه!

دیگه کسی نباشه که منتظر پیامشی.

دیگه کسی نباشه که دلت براش قنج بره از اینکه حواسش به تو هست.

از اینکه برای دوست داشتنت و فهموندش بهت تلاش می کنه.

اینکه شاید یه چیزایی خط قرمز باشه

اما وقتی تو اون ها رو زیر پا میداری به خاطر دوست داشتنت می بخشنت!

مگه عشق چیزی جز اینه؟!  
 من نمیگم امیرکاوه اشتباه نکرده.  
 اما ادم با یه اشتباه تموم اون خوبی ها رو صفر نمیکنه.  
 غیر اینه معلم با یه اشتباه جای بیست نوزده بهت میده؟!  
 مطمئن امیرکاوه انقدرها هم بد نیست که بخوای صفرش  
 کنی!

#پارت ۴۵۱

مامان بعد گفتن حرف هاش رفت.  
 میخواستم یکم سر حال بشم.  
 بلند شدم و لباس برداشتم تا دوش بگیرم و بعد شاید بیرون  
 رفتم.



زیر دوش به تموم لحظه های که با امیرکاوه داشتم فکر کردم.

درسته فراموش کردنش غیرممکن نبود.

درد نبودش همیشه روی دلم داغ نمی داشت.

اما امان از اون اولین های که همیشه توی ذهن آدم میموندن.

چه بد... و چه خوب.

مطمعن بودم که امیرکاوه هرچقدر هم که انکار کنه باز هم لحظه های خوب هرچند کمی با دلارام داشته.

از حموم که بیرون اومدم با همون حوله جلوی پنجره وایستادم.

پرده کنار بودو و به راحتی می تونستم کوچه رو ببینم.

با زنگ خوردن تلفنم قدم سمتش برداشتم.

شماره امیرکاوه بود.

دستام لرزید.

بعد چند روز تازه یادش افتاده که زنگ بزنه؟!!

تماس و که وصل کردم بلافاصله صداش توی گوشم  
پیچید:

\_با حوله جلوی پنجره نچرخ لطفا!

بهت زده به صدای جدیش که این جمله رو گفت گوش  
دادم.

چطور منو دیده بود؟!!

نگام و به پنجره دادم و سریع رفتم نزدیک و با دقت  
ماشینش و که بین درخت های رو به رو بود دیدم.

صدای گرفته اش اینبار به گوشم رسید:

\_مگه نمیگم با نیمتر پارچه جلوی پنجره نیا؟!\_

#پارت ۴۵۲

آروم صداش زدم:

\_امیر؟!\_

صداش اینبار انگار بغض داشت:

\_جانِ امیر؟!\_

دستم و جلوی دهنم گذاشتم و تکیه دادم به دیوار کنار پنجره.

اشکام شروع به ریختن کردن.

صدای امیرکاهه روی شنیدم اما نمی تونستم جوابی بدم.  
می فهمید دارم زار زار براش گریه میکنم.

تماس که قطع شد دیگه زانو هام نتونستن وزنم رو تحمل کنن و روی زمین نشستم.

چند دقیقه درحال گریه کردن بودم که در اتاق باز شد و با بوی امیرکاهه که توی اتاق پیچید سر بالا اوردم

ته ریش دراورده بودم و مثل همیشه مرتب مرتب نبود.

نگاهش هم خسته و غم زده بود.

دستم و سمتش دراز کردم که اومد و با یه حرکت بغلم کرد.

سرم و توی گودی گردنش گذاشت و عمیق نفس کشیدم و  
با هر نفس هق زدم.

\_کجا...کجا...بودی

\_آروم جونم...اومدم....اگه قبولم کنی میمونم...رخنه نمی  
خوام از دستت بدم...اما فهمیدم عشق و با خودخواهی  
نمیشه نگه داشت.

دلم هری ریخت.

وحشت زده ازش جدا شدم.

#پارت ۴۵۳

با لب های که می لرزید گفتم:

\_می خوای بری؟!\_

دستاش و قاب صورتم کرد:

\_من بی تو بهشت خدا رو هم نمی خوام...جایی نمیرم...اما  
اگه نخوای با من زندگی کنی قبول می کنم که جدا بشیم.  
نمی خوام روز به روز آب شدنت و ببینم.

آب دهنم خشک شد.

من به موندن باهاش با تموم اون گندکاری ها فکر می کردم  
و امیر انقدر راحت راجب جدایی حرف می زد؟!

عصبی به عقب هلش دادم.

— برو بیرون.

گیج و مات برده گفتم:

— چرا

بلند شدم و دستم و به حوله ی تنم نگه داشتم که باز نشه:

— خیلی بیشعوری امیرکاو... میبینی دارم از نبودنت اذیت  
میشم

راحت اومدی و میگی برم طلاق بگیرم؟!!

دستم و بلند کردم و در اتاق و نشون دادم:

\_ باز معلوم نیست کی اومده تختو گرم کرده که اینطوری  
هوایی شدی... برو با همون هرزه ها

صورتش سرخ شد و یکم ترسیدم.

اما از اونجایی که مامان خونه بود یکم شجاع تر شده بودم.

امیرکاوه بلند شد و تا به خودم بیام چسبید به تنم و شروع  
به بوسیدنم کرد.

اونم نه آروم...

از عمد انقدر زبونش و محکم روی لب هام می کشید که  
تموم تنم سست شد.



#پارت ۴۵۴

دستش و انداخت توی موهای خیسم و سرم و خودش  
عقب کشید تا بیشتر تسلط داشته باشه روی بوسیدنم.

نفس کم میاوردم خودش یک نفس میداد و باز با شدت می  
بوسید.

تموم دلم زیرو رو شده بود.

عقب رفت اما ازم جدا نشد.

جفتمون نفس نفس می زدیم.

\_من بهت گفتم اجازه میدم ازم جدا شی.

اما الان میبینم چرت گفتم.

من ازت نمی گذرم.

اگه هم ديگه دوستم نداری کاری میکنم دوباره عاشقم  
بشی.

بعد زدم حرفش دستش و به حولم گرفت و سریع  
کشیدش.

مات موندم.  
لخت جلوش بودم و اون هم انگار یه صفحه نمایش  
جلوشه با لذت و چشمای خمار زل زده بود به تنم.

دستش و انداخت دور کمر و پاهام و بلندم کرد.  
مخالفتی نداشتم.

فقط زمزمه کردم:

\_مامانم...

روی تخت گذاشتم:

\_هیششش من هرکاری میخوام میکنم تو فقط ناله هات و بلند نکن.

سرش و آورد پایین و نوک بینیم رو بوسید.  
لب هاش و چسبوند به گونه هام و همونطور اومد پایین تا رسید به لب هام.

\_انقدر شیرینی که جای بوسیدن فقط می خوام تنتو بخورم.

#پارت ۴۵۵

@Vip Roman

دلم بهم پیچید و پاهام و جمع کردم.  
 امیرکاوه با زانوش پاهام رو از هم باز کرد.  
 خجالت می کشیدم.

چشمام و بستم و حرکت دست هاش و روی تنم حس  
 کردم.

پایین و پایین تر می رفت و گاهی هم نیشگون های ریزی می  
 گرفت.

نفس هاش صدا دار بودن و نگران بودم مامان یهو بیاد.  
 دراتاق هم قفل نبود.

تنها خوبی که داشت امیرکاوه با هیکل درشتش کل تنم لختم  
 رو پوشونده بود.

با دستش کنار رون پام رو نوازش کرد.

یه سک\*س با اضطراب می خوای؟!!

آب دهنم و قورت دادم.

پلک زدم و امیرکاوه شروع به ور رفتن با تن و بدنم کرد.

هرجایی که می خواست روی بوسید.

بومی کرد گاهی هم فشار می داد

با زانوش به بین پام فشار آورد که توی گوشش ناله کردم.

...جون

@Vip Roman

#پارت ۴۵۶

یک هفته گذشت از اون شبی که با امیرکاوه بودم.

رابطه داشتیم و برعکس چیزی که فکر می کردم درد زیادی نکشیدم.

امیرکاوه دنیال کارای عروسی بود.  
همون شب گفت که هرچی تعلل کنیم یکی یه غلطی میکنه.  
بزار همه بدونن که دیگه مال هم دیگه شدیم.  
قبول کرده بودم.

چون عشق چیزی نبود که وقتی از دستش بدی توی  
دیگران بتونی دنبالش بگردی!

من نمی خواستم تا آخر عمرم با یاد امیرکاوه در کنار مرد  
دیگه ای باشم.

درسته بخشش همیشه خوب نیست.

اما یه جاهایی به خاطر خودت... به خاطر دلت میبینی که  
ارزشش رو داشته.

فقط باید اون فرد آدم رو واقعا بخواد تا دیگه هیچ مشکلی  
برات بزرگ نباشه.

با صدای بیتا از فکر بیرون اومدم.

\_هوی عروس خانوم.

با لبخند سرم و بلند کردم:

\_جان رفیق عروس خانوم؟!\_

خندید:

\_دیوونه

یه وقت کم نیاری توی جواب ها.

شونه هام و بالا انداختم:

\_ما اینیم دیگه داداش.

نزدیکم اومد و روی شونه م زد:

\_اشتب زدی من خواهرم.

پشت چشمی براش نازک کردم.



\_واه واه از این عشوه ها هم برای اون بدبخت رفتی که  
اسیرت شده.

با یادآوری امیرکاوه یه لبخند ملایم روی لب هام نشست.

\_بیتا چقدر خوب شد که از روی حرص و عصبانیت  
تصمیم اشتباهی نگرفتم.

می دونستم بیتا هم از خوشحالی من خوشحاله.  
اینو توی چشماش وقتی من با ذوق از امیر حرف می زدم  
میتونستم ببینم.

#پارت ۴۵۷

@Vip Roman

شیفت کاریم تموم شده بود.

EXCHANGE GROUP. 1591

صبح به خاطر پنچری ماشینم مجبور شده بودم با آژانس  
پیام و الان هم با بیتا می خواستم برگردم.

توی پارکینگ بیمارستان بودیم که امیرکاوه بهم زنگ زد.

\_جانم آقا؟

خندید.

\_جونم دلبر خانوم.

بلند خندیدم.

زیون نبود که لامصب دشمنشم رام می کرد چه به من که  
عاشقش بودم.

\_صبح گفתי ماشینت پنجره  
بیا جلوی بیمارستان اومدم دنبالت.

چشمام برق زد.

می گفتم اومده دنبالم.

اما می دونستم دلش برام تنگ شده.

از بیتا خداحافظی کردم و گفتم که امیر اومده دنبالم.

اونم با یه تیکه که زن زلیله سوار ماشینش شد.

با قدم های بلند خودم و به در بیمارستان رسوندم.

امیر و توی فراری مشکی رنگش دیدم.

توی دلم یه چهار قول براش خوندم و در ماشین و باز کردم.

تا نشستم صورتم و سمت خودش کشید و منو بوسید.

وقتی عقب رفت به بازوش زدم:

\_ اینجا آخه کم طاقت؟!\_

ابروبالا انداخت:

\_ مال خودمه دوست دارم

#پارت ۴۵۸

ماشین و راه انداخت و گفت:

\_من نمیدونم کدوم عروسیه که جای اینکه دنبال کارای  
عروسیش باشه میاد سر کارش؟!\_

خسته بودم.

\_وای امیر نگو که هلاکم.

شیطون گفت:

\_بریم خونه هلاکیتو بگیرم؟!\_

چشم غره ای رفتم و اسمشو با جیغ صدا زدم:

\_ببینم تا شب عروسی منو حامله میکنی؟!\_

قهقهه زد:

\_اگه تا الان نشده باشی!

چشمام گشاد شد:

\_می کشمت.

\_می خوای قاتل پدر بچت بشی؟!

استرس گرفتم.

\_امیر به خدا من نمیخوام انقدر زود مادر بشم.

دستم و گرفت اما حرفی نزد که دلم اروم بشه.

توی تموم طول خرید دلشوره داشتم.

#پارت۴۵۸

ماشین و راه انداخت و گفت:

\_من نمیدونم کدوم عروسیه که جای اینکه دنبال کارای  
عروسیش باشه میاد سر کارش!؟

خسته بودم.

\_وای امیر نگو که هلاکم.

شیطون گفت:

\_\_بریم خونه هلاکیتو بگیرم؟!!

چشم غره ای رفتم و اسمشو با جیغ صدا زدم:

\_\_بینم تا شب عروسی منو حامله میکنی?!!

قهقهه زد:

\_\_اگه تا الان نشده باشی!

چشمام گشاد شد:

\_\_می کشمت.



\_می خوامی قاتل پدر بچت بشی؟!\_

استرس گرفتم.

\_امیر به خدا من نمیخوام انقدر زود مادر بشم.

دستم و گرفت اما حرفی نزد که دلم اروم بشه.

توی تموم طول خرید دلشوره داشتم.

#پارت ۴۵۹

به مززونی که میخواستم لباس عروسم رو بگیرم هم رفتیم.

امیرکاوہ پشت در اتاق پرو منتظر موندہ بود.  
ہرچند دقیقہ ہم می گفت تموم نشد؟!!

فروشندہ ہای مزون خندشون گرفتہ بود.

— چہ داماد کم طاقتی.

تایید کردم.

بند لباسم و از پشت کشیدن و پردہ رو کنار زدن.  
انقدر لباس قشنگ توی تنم نشستہ بود و بہم می اومد کہ  
آفرین گفتم بہ سلیقہ امیر.

خودم ازش خواستہ بودم کہ لباسم و باہم انتخاب کنیم.

یه چیزی که توی سلیقه اونم باشه و الان میبینم انتخابش بهترین بود.

اولش می خواست لباس و برام بخره.  
اما مخالفت کردم.

گفتم فقط کرایه ش کنیم و به جاش اون پولی که برای خرید لباسم بود رو به یه خیریه ای که برای بچه های شیرخواره بود بده.

فروشنده از اتاق بیرون رفت و صداش رو شنیدم که به امیرکاوه گفت:

\_اقا داماد رو نما نمیدی با این عروس خوشکی که میخوایم نشونت بدیم؟!\_

خنده مردونه امیرکاوہ رو شنیدم و بعد با لحنی کہ برایش  
مردم گفت:

\_من جونم رو ہم برایش میدم خانوم کجای کاری؟!  
رو نما کہ دیگہ ہیچی...

صدای اووو گفتن همه بلند شد و من از خوشحالی فقط  
دلم می خواست زودتر با هم تنها بشیم تا با بوسیدنش از  
خجالش در بیام.

صدا تیک باز شدن درو کہ شنیدم چشمام و بستم.  
تم گر گرفته بود.

همش می ترسیدم امیرکاوہ خوشش نیاد.

با سکوتی کہ توی اتاق بود با تعجب چشمام و باز کردم و  
چیزی کہ دیدم شوکہ م کرد.

امیرکاوه با چشمای پر اشک خیره نگام می کرد.  
منم از بغضش اشک توی چشمام حلقه زد.

دامن پفی لباسم و بالا گرفتم و خودم و بهش رسوندم و  
محکم بغلم کرد.

سرش و توی موهام فرو کرد و با صدای که سنگین بود  
گفت:

\_مرسی که مال من شدی فرشته م.

فروشنده ها از اتاق پرو بیرون رفته بودن.

سرم و عقب بردم و محکم بوسیدمش.

اونم کم نیاورد و محکم تر از خودم جواب بوسه ام رو داد.

با صدای تقی که به در خورد از هم جدا شدیم

#پارت ۴۶۰

دستی به لب های امیرکاوه کشیدم و عقب رفتم.  
فروشنده که خانوم سمعی بود داخل اومد.

\_خوشتون اومد؟

امیرکاوه فوری گفت:

\_عالیه.

لطفا همین کارو برای هفته بعد روز چهارشنبه آماده ش کنید.

کارای لباس عروسمم که تموم شد دیگه شب شده بود.

انقدر گرسنم بود که می تونستم امیرکاوه ی کبابی بخورم.

با نگه داشتن امیرکاوه جلوی یه رستوران از ته دل گفتم:

\_آخ که خیر ببینی.

از ماشین پیاده شدیم و دلم بد عجیب هوس پاستا کرده بود.

خیلی وقت بود نخورده بودم.

با سفارش دادن پاستا امیرکاوہ ہم برای خودش استیک  
سفارش داد.

وقتی گارسون رفت بهش گفتم:

\_چه آقا خودشم تحویل میگیره.

بچه خرج داره ها.

از الان استیک بخوری اون چی بخوره؟!!

زیر خنده زد:

\_چیه دلت بچه خواسته اینطوری با استیک بحث و پیش

می کشی؟!!

خنده م گرفت:



\_امیر شد یبار تو کم بیاری توی جواب دادن؟!  
تا یه چیزی میگم از توی تومبونش جواب و درمیاره.

چشماش گرد شد.

نزدیک شد و آروم پچ زد:

\_حرف که توی تمبون نیست خانوم دکتر.  
اونجا جای یه چیز دیگست که تو خوب می دونی مگه نه؟!

با چشمای خبیث بهم نگاه می کرد.

حس کردن تا لپام آتیش از حرفش اتیش گرفت .

#پارت ۴۶۱

غذا رو که آوردن یه جوری با ولع داشتم می خوردم که حتی  
بین نفس کشیدنم سرم و بلند نمی کردم تا امیرو ببینم.

همه ی بشقابم که تموم شد سر بالا آوردم.

امیرکاوہ با لبخند نگام می کرد:

\_جان مامان بچم انقدر گرسنه ش بود؟!\_

دستم و روی دلم گذاشتم:

\_حس می کنم دارم می ترکم.

سرتکون داد و مشغول خوردن شد.

چشمم که به استیک آب دار امیرکاوه افتاد اب دهنم رو  
جوری بلعیدم که صداش رو هم امیرکاوه شنید..

با تعجب گفت:

\_از اینم می خوای؟!\_

مثل گربه شرک مظلوم نگاهش کردم:

\_آره نمیدی؟!\_

\_بزار یه کاملش و برات سفارش بدم.

بی طاقت گفتم:

\_تا اون آماده بشه طول می کشه.

\_چه شکمو شدی رخنه.

حرفی نزدم که بشقاب و جلوم گذاشت و یکی برای خودش  
سفارش داد.

دو نفری دخل استیک ها رو هم درآوردیم و بعد بلند  
شدیم.

توی ماشین که رفتیم نگاه به ساعت کردم.  
یازده شب بود.

یا اون جمله ای که همیشه وقتی غذای کمتری برای خوردن  
داشتیم و میگفتم افتادم.

(خدایا من که سیر شدم... گرسنه ها رو هم سیرکن)

صدای آهنگ رو کم کردم.

\_امیر؟!\_

\_جان؟!\_

\_یه چیزی بگم؟!\_

دستم و گرفت و روی پاش گذاشت:

\_شما هرچی دلت میخواد بگو آروم جونم.

\_میشه بریم غذا بگیریم و هرکسی که بیرون بود بهش بدیم؟!\_

سرعت ماشین و کمتر کرد.

نیم نگاهی بهم انداخت.

نفهمیدم چی توی چهره م دید که بدون سوال و جواب گفت:

\_هر چی دلبرجانم بگه.

وارد یه خیابون شد و یه رستوران باز دید.

\_اگه غذا نداشته باشن؟!\_

کمربندم رو باز کردم:

\_انشالله که دارن.

#پارت ۴۶۲

حدود ۲۰۰ تا غذا گرفتیم و یه جوری توی ماشین جاشون دادیم.

چون بسته بندی بودن خیالم راحت بود که نمی ریزه.

امیر سمت خیابون های پایین شهر رفت.

هرجا که می دید کارتون خواب بود رو ماشین و نگه می داشت و بهش غذا می داد.

بعضی‌ها هم خواب بودن جوری که انگار اصلا دنیایی وجود  
نداره.

غصه ای نیست.

هرچی سمت جنوب تهران رو نزدیک تر می شدیم امیرکاوہ  
می گفت تو پیاده نشو.

آخرین بسته های غذا رو هم که دادیم خیالم راحت شد.  
خستگی از سر و صورت امیرکاوہ می بارید.

با عشق نگاهش می کردم.

این مرد من بود.

گاهی آدما به اشتباه وارد زندگی کسایی دیگه میشن.  
اما اگه جزو سرنوشت هم باشن مطمئنن بهم برمیگردن.



امیرکاوہ سرنوشت من بود.  
جزی از وجود من!

جلوی خونه که نگه داشت پیاده شدم.

\_امیرتوام بیا امشب اینجا دیگه انقدر نکوب برو خونه  
خودت.

باشه ای گفت و با پارک کردن ماشین جفتمون رفتیم.

مامان هنوز بیدار بود و داشت سریال می دید.

@Vip Roman

#پارت ۴۶۳

با دیدن ما و بوسیدن من و امیرکاوہ خستہ نباشیدی گفت.

\_خریداتون تموم شد؟!\_

با لحن خستہ ای گفتم:

\_وای من هنوز نہ.

خندید:

\_عروس شدن این سختی ها رو هم داره که خودش براتون کلی لذتہ.

با دیدن امیرکاوہ کہ چشماش داشت بستہ می شد بہ مامان گفتم:

\_مامان ببخشید تورو خدا ما بریم بالا.  
امیرکاوه رو ول کنی همینجا میخوابه.

مامان خندید و راحت باشیدی گفت.

امیر همونطور با لباس و شلوارهای بیرون خودش و روی  
تخت انداخت.

لباس های خودم و درآوردم و با پوشیدن تیشرت و شلوار و  
زدن عطر به خودم سمت امیررفتم.

اول جوراب هاشو درآوردم.

کمر بند شلوارشو باز کردم:

\_امیر یکم خودتو بگیر بالا شلوارتو دربیارم.

کمرشو بالا گرفت و توی همون خواب الودگی گفت:

\_می خوای به پسر مردم تجاوز کنی؟!!

ریز ریز خندیدم:

\_پسر مردم بابای بچمه یادت هست؟!!

#پارت ۴۶۴

دستمو کشید و انداختم توی بغلش.

\_امیرلباست راحت نمیتونی بخوابی.

خودش با یه دست لباساشو دراورد و تنم و به خودش  
چسبوند

زیر گوشم با لحن خمار از خواب گفتم:

\_بگویی خواستی اینجوری بچسبی به تن لخت پسر مردم.

نیشگونی از بازوش گرفتم:

\_بخواب.

دیگه صدایی ازش نشنیدم.

صبح که چشمم و باز کردم دست امیردورم بود و پاهامم  
قفل کرده بود.

تکونی خوردم.

چشمم به ساعت خورد.

ساعت ده صبح بود و یازده شیفتم شروع میشد.

\_امیر...امیر بلند شو

صداهای از خودش درآورد.

اما تکونی نخورد.

دستم و بردم زیر پتو و شکمش و قلقلک دادم که از خواب  
پرید.

چشماش پف کرده و قرمز بود.

دستم و روی سینم گذاشتم:

\_من قریون این چشمای خستت برم عشقم.

شونه ش و گرفتم و خوابوندمش روی تخت:

\_تو بخواب من شیفت دارم باید برم.

\_سویچ روی جاکفشیه.

بدون ماشین نرو.

دو دل بودم.

با فراری می رفتم سرکار؟!

هوفی کشیدم و بلند شدم.  
 با این ترافیک تا من آژانس می خواستم بگیرم دیرمی رسیدم و  
 اصلا دلم نمی خواست سرپرستار غر بزنه.

#پارت ۴۶۵

شيفت كاريم كه تموم شد بيتا هم خودش و انداخت كه من  
 الا و بلا با تو ميام.

كلافه گفتم:

\_\_يه خيابون پايين تر ماشين و پارک کردم بازم میای تنبل؟!

همونطور كه رژ لب می زد چشماش و برام درشت كرد:



\_واسه چی؟

مريضی؟!

کیف و سویچ و از داخل کمد برداشتم:

\_خیر فقط نمی خواستم با فراری آخرین مدل پیام سرکار.

دیگه واینستادم تا چشمای از حدقه دراومدش رو ببینم و خودم و به آسانسور رسوندم.

\_رخنه خیلی خری واستا منم پیام.

نچ نچی کردم.

انگار نه انگار که دکتر این مملکت بود.

با رسیدنش بهم یکی زد به باسنم.

دهنم باز موند:

\_\_بی‌تا

پشت چشمی نازک کرد.

\_\_حرف نزن

یکی دیگه هم میخوری

جفتمون سوار آسانسور شدیم و تا برسیم به خیابون  
اصلی انقدر غر زد که سرم رفت.

به ماشین که رسیدیم بیتا عین ماشین ندیده‌ها دو دور دور  
ماشین چرخید.

\_وای رخنه خدا لعنتت نکنه عجب چیزی تورت کردا.

خندیدم و فحشی نثارش کردم.  
بماند که مثلاً خودمم دکتر این مملکت بودم!

#پارت ۴۶۶

اول بیتا رو رسوندم و بعدش هم خودم سمت خونه رفتم.

درو آروم باز کردم.

صدای امیرکاوه و مامان رو می شنیدم که راجب مراسمات  
عروسی حرف می زدن.

بلند سلام کردم.

امیرکاوه از جاش بلند شد و سمتم اومد.

پیشونیم رو بوسید:

\_علیک سلام دکی جون  
خسته نباشی.

با کیفم آروم به شکمش زدم:

\_دکی عمته.

خندید:

\_توی کل فامیل یدونه دکی داریم اونم خانوم بنده س.

چشم غره ای سمتش رفتم.

مامان گفت:

\_بچم و اذیت نکن امیرکاوه.

رخنه مادر بیا شربت بخور.

نیشم و برای امیرکاوه باز کردم و سمت مامان رفتم.

امیرکاوه هم روی دسته ی مبل من نشست:

\_ ما که بلاخره توی خونه ی خودمون تنها میشیم.  
اون وقت از خجالتت درميام.

آبمیوه یه ضرب پرید توی گلوم و امیرکاوه هم نامردی نکرد.  
با دستش یدونه کوبوند تخت کمرم که حس کردم تا کف پام  
سوخت.

با ناخون های بلندم از رون پاش نیشگونی گرفتم و زیون  
بیرون آوردم.

\_ دلم خنک شد گنده بک  
با اون دستات کمرم و نصف کردی.

#پارت ۴۶۷

بلاخره شب عروسیمون هم سر رسید.  
دو روز قبلش موهام رو رنگ کرده بودم تا وقت کمتری رو  
توی آرایشگاه باشم و به عکاسی و آتلیه هم برسیم.

امیرکاوہ دو بار اومده بود و یبار ناهار برای کل سالن آوردو  
یبار هم کیف لباس عروسم و که جا گذاشته بودم.

با صدای آرایشگر پلک های بستم رو باز کردم.  
نمی خواستم یکی دیگه باشم توی عروسیم.

وقتی توی آینه به خودم نگاه کردم لبخند روی لبم نشست.

سمت آرایشگرم که اسمش حنا بود چرخیدم.

\_خیلی عالی شده همه چی مرسی ازت حنا جان.

موهام رو هم فر درشت کردم.

امیرکاوه عاشقش بود.

ده دقیقه زودتر کارمون تموم شده بود و با مامان امیرکاوه مشغول صحبت بودیم.

مامان هنوز روی موهاش داشتن کار می کردن.

دستمال کاغذی به مامان امیرکاوه دادم و گفتم:

\_مامان جون گریه نکنین دیگه.

آخه گریه چرا؟!!



همونطود با بغض گفت:

\_هنور مادر نشدی بدونی حس و حال الانم چیه.

خندیدم و با لحن شوخی که حالش عوض بشه گفتم:

\_والا پسر شما به ماه نکشیده من و مامان میکنه.

خندید و صدای زنگ سالن بلند شد.

\_خانوما آقای داماد تشریف آوردن.

دلم هرهر می ریخت.

با استرس دستم و مشت کردم و خیسی عرق های کف دستم و با دستمال کاغذی پاک کردم.

آرایشگریه تور نازک روی موها و صورتم انداخت.

\_تا رونماتو نداده نمیداری تور رو برداره ها.

\_بچم خسیس نیست حنا جون.

همه زدن زیرخنده و بوی ادکلن امیرکاوہ توی بینیم پیچید.

#پارت ۴۶۸

@Vip Roman

\_چرا صورتش و پوشوندین!؟

نفس عمیقی کشیدم.

\_رونما نمیدی بهم امیر؟!\_

صدای خنده ی مردونه ش دلم رو شاد کرد.

\_هی خدا شب عروسی نیست که فقط باج گیریه.

با خندیدن همه صدای اسکناس های نو رو شنیدم و  
لحظه ای بعد بارش پول روی سرم بود.

\_حالا عروس خانوم اجازه می فرمایند ما دلمون و آروم  
کنیم؟!\_

چند قدم آروم سمتش رفتم و روبه روش ایستادم.

دستاش می لرزید؟!  
دستای امیرکاوہ می لرزید!

تور که از روی صورتتم برداشته شد.  
به امیرکاوہ ای که مات با چشمای که دو دو می زدن، خیره  
شدم.

سیبک گلوش تکون خورد:

\_مثل ماه شدی.

لبخندی روی لبمنشوندم.

کل کشیدن زن ها بلند شد و با او مدن فیلمبردار و  
دستورهایی که داد سوار ماشین امیرکاوه شدم.

ماشین فیلمبردار پشت سرمون بود و امیرکاوه با سرعت  
جاش گذاشت.

جیغ کشیدم:

\_امیربیشعور روز عروسیم به کشتنم ندی.

سرعت ماشین و پایین آورد.

\_رخنه من طاقت نمیارم تا شبا

بیا جیم بزنیم بریم.

چشمام گرد شد:

\_دیوونه شدی؟!\_

کجا بریم.

بی طاقت نگام می کرد:

\_بریم خونه خودمون

#پارت ۴۶۹

با جیغ جیغ های من امیرکاوہ عین پسر خوب سمت باغی  
که مراسم توش برگزار میشد رفت.

از ماشین که پیاده شدیم باباش یدونه گوسفند جلوی پامون قربونی کرد.

کوروش و بقیه هم بودن.

بیتا با اون لباس آبی نفتی چه ناز شده بود.

دست توی دست هم با مهمونا احوال پرسیدیم و بعد هم سمت جایگاهمون رفتیم.

تا نشستیم گفتم:

\_کفشام و آوردی؟!\_

بطری آب و چسبونده بود به لبش و نصفه بیشترش رو خورد.

منم تشنم بود.

\_امیر به منم آب بده.

بطری رو از لبش جدا کرد:

\_بزار برات آبمیوه بیارم.

خواست پاشه که نداشتم.

\_همین آب خوبه.

بطری رو چسبوندم به لبم که صدای بیتا بلند شد:

\_عکس ترند سال.

آب از بطری خوردن عروس خانوم.



خندیدم و فحشی نثارش کردم:

\_مسخره

#پارت ۴۷۰

یه رقص دونفره با امیرکاوه اجرا کردیم.  
بقیه آهنگ ها رو هم که مهمون های عزیز خودشون رو با  
اهنگ های بعدی هلاک کردن.

موقع شام شد و با توافق من و امیرقرار شد از غذا خوردن  
ماو مهمون ها فیلمی گرفته نشه.

همین که خاطره ی کنار هم بودن همه ی ماها ثبت شده  
بود کافی بود.

دیگه اینکه از لقمه های مهمون ها فیلمم گرفته بشه رو  
دوست نداشتم.

بعد شام یکی یکی همه جلو اومدن و با آرزوی خوشبختی و  
این حرف ها کادوهاشون رو هم دادن.

کادوی مامان به من یه سرویس طلا سفید شیک بود و  
برای امیر هم یه ساعت مارک گرفته بود.

بابا و مامان امیرهم ته لارج بازی رو دراوردن و ویلا رو به  
اسم من و امیر دادن.

امیرتوی گوشم گفت: @Vip Roman

\_جان بین...بابام داره برای پسرش سور و سات و ردیف  
میکنه.

ابروهام و بالا انداختم:

\_منظور؟!\_

دستش و روی کمر لختم گذاشت که مور مورم شد.

\_منظور اینکه عیال جان تنتو چرب کن بریم شمال.

با تعجب گفتم:

\_همین امشب؟!\_

نیشخندی زد:

\_امشب که نه.

من قراره شمارو نوش جان کنم.

با آرنج توی پهلویش زدم و صورتم و سمت بیتا که با  
شیطنت داشت به ما دوتا نگاه می کرد گرفتم.

امیرگفت:

\_این بیتا چه چشم و ابروی هم برای کوروش میادا.

با بلبل زیبونی گفتم:

\_خوب میکنه

ولا پسر عموم دسته ی گله حقشه همچین دختر شادی  
نصیبش بشه.

#پارت ۴۷۱

امیر با یه لحنی که انگار حسرت داشت گفت:

\_راست میگی من که شانس نداشتم خوش به حال  
کوروش.

چشمام گرد شد و سمتش برگشتم.

با دستم توی بازوش زدم:

\_عه اینطوریه منم الان یه دربست میگیرم میرم خونه ی  
مامانم.

هنوز قدمی برنداشته بودم که دستش دور کمرم پیچید.

\_نازتم میخرم جوجهم.

با انگشتم روی دستش زدم:

\_لازم نکرده.

سرش و توی گردنم برد و آروم صدام زد.

لحنش خمار بود.

@Vip Roman

نگران از اینکه همین وسط شروع به بوسیدنم کنه و من از خجالت آب بشم برم توی زمین خواستم ازش فاصله بگیرم که نداشت.

\_کجا؟!\_

\_امیره‌نوز توی مراسمیم.

بزار برسیم خونه.

کنارم وایستاد و دستم و گرفت.

با چشمای ریز شده به ورودی باغ نگاه کرد.

\_بیا از پشت بریم.

مهلت اعتراض بهم نداد و از در پشتی بیرونم برد.

\_همینجا واستا برم ماشین و بردارم جیم بزنیم.  
من دیگه نمیتونم صبر کنم یهو دیدی همینجا لخت شدم.

زدم زیر خنده:

\_گشنه ای دیگه.

امیر هم خندید و رفت.

با ترمز کردن ماشین جلوی پام سوار شدم و هنوز درو  
نبنسته بودم که صدای بلند بیتا رو شنیدم.

\_عروس و دوما در رفتن.



درو که بستم امیر پاشو گذاشت روی گاز و ماشین از جاش  
کنده شد.

سقف و زد و تا به خودم پیام باد توی موهام پیچید حس  
خوبی بهم دست داد.

دسته گلم و بالا گرفتم و یهو جیغ زدم:

\_وای امیر دسته گلم و پرت نکردم.

امیرکه با جیغ من سرعت ماشین و کم کرده بود دوباره گاز  
داد و گفت:

\_خدا ترشیده های دیگه رو هم نجات میده تو جوش نزن.  
خوشحالی کن شوهر گیت اومده یه تیکه ماه.

با همون دسته گل توی سرش زدم:

\_تیکه ماه منم.

\_آره آره

جلوی آپارتمان ننگه داشت و پیاده شدیم.  
نگهبان با دیدنمون تعجب کرده بود.

امیر هم بدون سوال جواب اضافه سوییچ بهش داد و تا  
پامون و گذاشتیم توی آسانسور خفت گیریش شروع شد.

با زور می بوسیدم.

یکی نبود بگه نکه تو بدت میاد؟!!

دستم توی موهایش می گشت و سرش و لمس می کردم.

با اعلام طبقه ی خودمون بیرون رفتیم.

درو باز کرد و خواست بغلم کنه.

اما با اون پف و ژیفونی که لباسم داشت نتونست

جلوی پاهام نشست و ژیفون و دراورد.

کفشامم خودم دراوردم و بغل کرده منو سمت اتاق برد.

چشماش سرخ شده بود.

\_امیر میشه امشب بگم نه؟!\_

#پارت ۴۷۲

لبش و زیر دندون هاش کشید.

چرا؟!\_

آمادگیش و ندارم.

نفس عمیقش و از بالا و پایین شدن سینه ش متوجه شدم.

روی تخت گذاشتم.

پس میرم دوش آب سرد بگیرم کلم از داغی دریاد.

بالبخند بدرقه ش کردم و به محض بسته شدن درحموم  
فشنگی از جام بلند شدم.

خدا روشکرپنس و گیره توی موهام نبود.

شمع های که از قبل آماده کرده بود رو از درحموم تا روی  
تخت تندتند چیدم و روشن کردم.

لباس خواب نارنجی که امیر دوستش داشت رو برداشتم و  
با بدبختی عوضش کردم.

صورتتم و از آرایش پاک کردم و رژ هم نزدم.  
خندم گرفت.

رژ هم می زدم امیرمیخورد.

پس چرا سرب وارد بدن جفتمون کنم.

با بسته شدن شیر آب مثل فشنگ پریدم روی تخت و زیر  
پتو خزیدم.

در که باز شد صدای از امیرنشیدم.

متوجه شدم که احتمالاً شوکه شده.

سرم و از زیر پتو بیرون آوردم و صورت خندون امیر رو دیدم.

\_داشتیم آخه جوجه؟!\_

اونطوری زدی توی پرم اینطوری دلم و به تاب تاب  
انداختی؟!\_

خودش و به تخت رسوند و پتو رو از روی سرم کشید.

خندیدم:

\_ خوب گفتم یهویی خوش به حالت نشه هلو پرتو گلو.

دستشو دور شکم حلقه کرد و گردنم و بوسید.

\_ ای من به قریون ای هلوی پوست کنده برم.

توله نارنجی هم پوشیدی که منو دیونه کنی؟!

پشت چشمی نازک کردم.

\_ بعله.

سرش و خم کرد و لاله ی گوشم و گاز گرفت:

\_آخ که کارت ساخته س.

دستم و دور گردنش حلقه کردم:

\_چرانمیگی دوستم داری؟!\_

\_چون دوست ندارم.

لب هاشو و چسبوند به گوشم و ادامه داد:

\_من دیوونه ی توام فهمیدی؟!\_

#پایان

تابستان هزارو چهارصد و یک

1401/4/19



sarna\_azadrahi

عزاع

17:16



EXCHANGE GROUP. 1655

NOVEL  
CHANNEL

Exchange group

@VIPROMAN



بدلی چھو سٹت ہم چنل م  
عکس و لمبیں کنید

Touch The photo to join our Channel

:: @Vip-Roman ::  
Magic Library

